عاشقان جام فرح آنگه کشند / که به دست خویش خوبانشان کشند
طفل می‌ترسد ز نقش احتشام / مدتی زان عشق ازان غم شادکام

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر شیر
زین عصاها تا عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست

و له ایضاً

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان ضعیف بی‌نوا

دمبدم ما بستهٔ دام نویم / گر همه سیمرغ و شهبازی شویم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش‌صفات
ما عدمهاییم و هستی‌های ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / جان فدای آنکه ناپیداست باد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
گاه نقش شادی و گه غم کند / گاه نقش دیو و گه آدم کند

دست نه تا دست جنباند به دفع / نطق نه تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباری است / ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

هر که او بیدارتر پردردتر

و له ایضاً

هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد به صورت غیر آن

چون به نورش روی آری بی‌شکی / فرق نتوان کرد نور هر یکی
اطلبوا المعنی من الفرقان قل / لا نفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است

یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
یک زمانه صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد

و له ایضاً

میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
هر کجا غم بینی تو استغفار کن / غم ز امر خالق آمد کار کن

چون که او بی علم شادی شود
جان چنبه ای ز آزادی شود
آب و باد و خاک و آتش بنده اند
با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو عاشق روز و شب بیچاره ام
گوش چو خر رسن را طلب است
چو خره کرد او را اندیدن ذلت است

گر بنوری دعف ازو حق مان باد
فرق که کردی میان قوم عاد
موج دریا چون بامر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

دیده چون بی علت دارست
روشنائی دید خود در دیده دوست
طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی کرد و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود
پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بوده اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
سنگ قدرت قدرت او را کسی
جبر گفت از کفت ...

جهد میکن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر حق باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

کالبد صورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است
بنگر از صورت چه چیز او کم است

جان کم است آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر نایاب را
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیابد گوش خر

در که بگریزیم از خود ای محال

[illegible]

از که بگریزیم از حق ای وبال

صورت ما اندرین بحر عذاب
میرود چون کاسه ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج و یا از وی نمی
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
و اسب خود او راکب ... همی باد

در فغان و جستجو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشک چو خم
پس نهانها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بیصورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

هر نفس نو میشود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری می نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمده است
چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع
می نماید سرعت انگیزی صنع
یا کریم العفو ستار العیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب

گر نکو کردیم ای شیر ادب
شیر استکبار بر ما از کمان
از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی

اهل نابینی خوشی و پیوندی است

[illegible]

مرد با نا محرمان چون بندی است

ای لب ... همزبان
ای لبا دو رنگ جنبه ...
غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

لی ازبن

پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است
در تو ناگه خفی بود از کافران
جان کنند و شهود ... چون کافران

مغز چه بگزیده هر کو عاقل است
زانکه در خود تخم ها ای دل است
ای که تو از جاه ظلمی می کنی
از برای خویشتن چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه می کنی اندازه کن
ای بس ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی
بر خود آن دم تار لعنت می تنی

خانه را زن سان ... شیشه کبود
نور خورشیدی کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت می نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی
در بدی از نیکویی غافل شدی

مؤمنان آیینه یکدیگرند
این خبر هم از پیمبر میرسند
مومن ار ینظر بنور الله نبود
عیب مومن را برهنه چون نمود

اندک اندک نار را بر نور زن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب آن آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور

آب و آتش جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

هر که رسید از تو و لطفی کریمند

[illegible]

رسته از دزدی چون ز دنیش بهر که ...

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است و ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر
که عجب آتیم آن زندان است
در جهل امیم آن ایوان است

در خواب اییم مستان و بیم
در بیداری بستان و بیم
در تکلیم ابر پر زرق و بیم
در کنج بیم از زنان برق بیم

در چشم و جنگ عکس قهر است
در صلح و خنده عکس مهر است
حاکه ایم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ

از جنگ آن مرد که خود رسته شد
در جو زنده ها پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

سوی هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد
چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا
چون بقرآن حق ... نار را ببر
مرغ کو اندر قفس زندانی است

ره جهای کز قفس در رسته اند

[illegible]

انبیا تا رهبر شایسته اند

این روا باشد که این در بسته ...
که شما بر سبزه گاهی بر درخت
همچنین باشد وفای دوستان
من در این حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان با بت موزون خود
من قدحها می خورم از خون خود
گر همی خواهی که بدهی داد من
یک قدح می نوش کن بر یاد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز
چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعده های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
آن بدی که تو کنی با خشم و جنگ
با طرب تر از نوای بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوب تر
انتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو این است نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو
از لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد / کو نکال مرغ ضعیف ... کند / ونه زدون او سلیمان بیاید
چون بنالد زار بی شکر و گله / خسته اندر عشق گردون غلغله

وله

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ / چند امام ... ای بد زمان / ای تو زنده کرده ... می کمان
با جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده / ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
ای دریغا با خیال ... / ... / سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند در هر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود / چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
... / چون نبود ... / قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت تویی در پیش من / حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم / آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
جمله شاهان بندهٔ بنده خودند / جمله خلقان مردهٔ مرده خودند / جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار / بیدلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این هم آن / چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند / من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر / زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا / گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نه مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال / ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی / من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان / من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا / هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین / مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود / من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
شرح این بگذارم و گیرم گله / ... / ز عفران ... گفتار ...

ایضاً وله رحمه الله

عالم ار ... خوش اندیش / زنده و عالم ... غم با دیش / تا خمش ... جان ... / دل فزای ... سر دل ...
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش / ... / ...
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم / ... / ...
مرد و زن ... / چونکه یک ... شد ... / ای ... جان تو ... / ای لطیف روح اندر مرد و زن
... / ... / این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

وفا داد

این همه گفتیم لیکن در بسیج

ما ز من و تو ما همه یک جان شویم / غرقهٔ عشق جانان شویم / چه بهانه داور ... / ای بهانه ...
... جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما / حالتی دیگر بود کان نادر است / ...
... جوش ... / چرخ در گردش گدای ... / بعد از ... / ...
... این ... / کوشش بیهوده به از خفتگی / اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو / لطف ... / ...
بی عنایات حق و خاصان حق / ...

در ...

گر ملک باشد سیاهستش ورق / ... / ... / ...
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ / سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
جان که ... / مرده سوزد ... / جان ... / ...
... / زنده کردن کار او ... / ... / گرچه از حلقوم عبدالله بود
... / حق ترا باشد که کان الله له / ... / ...
... / ... / ... / چند گویی کاین گلستان کو و کو
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / حق بروباید باغ و بوستان / هر کجا ... / ...
... / آسمان و آفتابی دیگر است / ... / ...
... این عالم ... / هوشیاری این جهان آفت است / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد / ... / ...
... / ... / ... / ...
چونکه عاشق ... / ... / ... / ...
... / ... / خواجه ... / خواجه ...

کار درویشی ورای فهم هست — سوی درویشی ز منکر نیست دست
زانکه ره دیشان ورای نکته ال — رو نشود ارزنده زرف از فی البلال

ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا رفا هم شرح دل پیدا شدی
هرچه را خوب و خوش و زیبا گشتند — از برای دیده بینا کنند

مر مرا چه جای جنگ تنگ بد — که دلم از صلحها هم تنگ بد
بانگ کشتن به نز کفش ننگ — رنج غربت به که اندر خانه جنگ

موسی و فرعون در معنی رهی — ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسی با موسی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست — رنگ با بیرنگ چون در جنگ خواست

یا نه جنگ است این برای حکمت است — همچو جنگ خر فروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است — گنج باید جست و این ویرانی است

یک جهان در شب بمانده میخ دوز — منتظر موقوف خورشید است روز
آفتاب خورشید نهان در ذره ای — شیر نر در پوستین بره ای

از نهیب آورد یزدان بندهٔ کان — تا نماید شان سفر ز رده کان
اندر بارو و قلعه راهی هم ده — در میان شان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته — در میانشان کوه قاف انگیخته
در لب شیرین که چون شکر بود — لیک اهل اندرش مضمر بود

کو دلی از اهل نور و نشئی نبود — در خور و طالب سینه بو شر نبود
این زبان بسته از تنگی زباد — تو چه دانی محو و سکر و انبساط

جو مشتاق است خواهد طالبی — همچنان که توبه خواهد تائبی
پس کرا باشد آینه چو حفظه — زانکه با جنسند چو مرطبه اند

عاشق نقشی بود هم خویشتنی — که بود از عاشقان ذو المنن
عاشق حق هست او بهر نوال — نیست عاشق عاشق حسن و جمال

بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمه هر مرغکی انجیر نیست
عاشقان کل نه ان عشاق جزو — ماند از کل هر که شد مشتاق جزو

همچو آن ابله که تاب آفتاب — دید بر دیوار و حیران شد ز تاب
عاشق دیوار شد کان یافتست — بیخبر کان عکس خورشید سماست

چون با صد خویش پیوستن ضیا — دید دیوار سیه ماند بجا
در تو کو جز و پیوسته کل است — خار مخور خار پیوسته گل است

چون رسولان از پی پیوستنند — پس چه پیوندیشان چون یک تنند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها — آب از لوله روان در گوله ها

گر دهان حوض آب شور است و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستاد بدان معروف شد — جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استادی که او نحوی بود — هر که شاگرد است هم نحوی شود
محو می باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر

چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند
الف انکار حق جز نیست بان — گمرهی کاندر نکث استخوان

زانکه سگ چون بسیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکار خوش دود
بت پرستی چون بمانی در صور — مو و پیش بگذر و در معنی نگر

در حروف مختلف شور و شکی است — گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و دیگر متحد — از یکی رو هزل و دیگر روی جد

برنویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان

در فوائد ...

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول — بس ترا سرگشته دارد بانگ غول
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق — تا نگوید خضر رو هذا فراق

دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چنین نواله می دهند — حاضران از غایبان لا شک بهند

هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز

٤

هر نبی و هر ولی را مسلکی است — لیک با حق می برد جمله یکی است
در فنا اخبار جان با آن مقام — کاندر و بی حرف میروید کلام

کل یوم هو فی شان را بخوان — مرد را بیکار و بی فعلی مدان

وله

کمترین کارش بهر روز آن بود — کو سه لشکر را روانه می کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل

عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله
اندکی جنبش بکن همچون جنین — تا ببخشندت حواس نور بین

در جهان چون رحم میپرورد روی — از زمین در عرصهٔ واسع شوی
زآینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود
نیست اندر حاجت این جود و کمال — عقل پیدا تو ز پندار کمال

علت ابلیس انا خیر بده است — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
در لب کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر آن و این

لطف آب و لطف دو خاک و لطف گل — هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کا و منکر حنانه است — از حواس اولیا بیگانه است

زر تلبیس جوان خندید — که تو خود را نیک مردم دیده
چند گوید جان و از گونه بسی — چند واوی بلی باید زاهل دین

پس کسان کالبشان زنار عنکبوت — دل بر ضوان و ثواب آن ذاهبند
خواب می بینند که طاعت می کنند — بیخبر کز معصیت جان می کنند

در مطلع هایش هست مردان را کمال — که بباشد زان جز اقوال و
بر درها بدان رحم کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید

لشنو الفاظ حکیم پرده ای — سر همانجا نه که باده خورده ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد — تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لهو و لعب است و شما — کودکید و راست فرماید خدا

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی معنی و بی مغز و میان
علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود
از خود ها که رهی تا جام هو — ای رهیده فانی شده با نام هو

هیچ اسمی بی مسما دیده ای — یا ز گاف و لام گل گل چیده ای
اسم خواندی رو مسما را بجو — مه به بالا دان نه اندر آب جو

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم — کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان — که من ایشان را همی بینم بدان

سر اصحابنا لکردیا بدان — مذهب صحبت عرایا بخوان
آن صفای آینه وصف دل است — صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب — ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک — نی بعرش و فرش و دریا و سمک

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل — زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
هر که کاین حلقه زند در سینه — میکنند این قوم بی فن سفینه

کش بتابد بر دل ایشان نظر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
تن چو مادر طفل جان را حامله — مرگ درد زادن است و زلزله

زنگیان گویند خود از ماست او — رومیان گویند بس زیباست او
گر بود زنگی برندش زنگیان — روم را رومی برد هم از میان

انگبینان انگبینان قلعه است — زشت را هم زشت جفت بایدست
هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکر خواری است آن جان کندن است

ملک چه بود تا ز بطر دد — تا ز شهوت تا بدوزخ میبرد
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین

[illegible]

صد هزاران مرغ جنباند بهوش را | که خبر نبود ز چشم و گوش شو | این یکی ماهی همی بیند عیان | وان یکی تاریک می‌بیند جهان
پست میگویم باندازه عقول | عیب نبود این بود کار رسول | هر شریعت را که حق منسوخ کرد | او گیا برد و عوض آورد ورد
با غبار لم نشغلن زعهدنا | لا افتخار بالعلوم والغنا | نسخ بود از رفتن و توبیخ خست | دنیا هست خیر بی‌جا هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن | جسم ما مر جان ما را جامه کن | چون تو بندی راه جان آب خورده کم | جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
ما همه نفسی و نفسی میزنیم | گر نخواهی ما همه اهریمنیم | غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است | آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد | کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل
مرگ بی مرگی بود ما را حلال | برگ بی برگی بود ما را نوال | ظاهرش مرگ و بباطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است | در جهان او را ز نو بشکفتن است | چون مرا سوی اجل عشق و هواست | نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
اقتلونی یا ثقاتی لائما | ان فی قتلی حیاتی دائما | ان فی موتی حیاتی یا فتی | کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون | لم یقل انا الیه راجعون | راجع آن باشد که باز آید بشهر | سوی وحدت آید از تفریق دهر

ایضاً وله

آبگینه زرد چون سازی نقاب | زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را | تا شناسی گرد را و مرد را | گرد فارس گرد سر افراشته | گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس گفت این فرع طین | چون فزاید بر من آتش جبین | تا تو می‌بینی عزیزان را بشر | دان که میراث بلیس است آن نظر
این دهان بر بند تا بینی عیان | چشم بند آن جهان حلق و دهان | ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی | وی جهان تو برمثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون | شیر صافی پهلوی جوهای خون | چون درو گامی زنی بی احتیاط | شیر تو خون میشود از اختلاط
نفس با نفس دگر چون یار شد | عقل جزوی عاطل و بیکار شد | رو بجو یار خدایی را تو زود | چون چنان کردی خدا یار تو بود
خلوت از اغیار باید نه ز یار | پوستین بهر دی آمد نه بهار | آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست

وله فی المناجات

زین صفات آفتاب معرفت | آفتاب چرخ بنده یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی | تو نه این باشی نه آن در ذات خویش | ای فزون از وهمها وز بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر | گه مشبه را موحد میکند | گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن | یا صغیر السن یا رطب البدن | گاه نقش خویش ویران میکند | از پی تنزیه جانان میکند
گر نبیدی خوش چو آن شاه شو | پس ببیدی کاد خدا الله را | گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ور نه رو که الصبر مفتاح الفرج
آینه دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک | چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید | در خیالش جان خیال خود بدید | آینه جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
چشم هر چه را سرمه دیدار اخلاط | خانه جهیز است نه خانه خیال | هر که با ناراستان همسنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش | دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست

همچو صیادی

همچو صیادی که در شکار رفت | کام او دید و بر او راست شد | چند کاوش کی کام او درخورست | بعد از آن چون شد فنا او درخورست
چونکه شکر کام کرد و ره برید | لاجرم زان کام در کامی رسید | آنچه بود او را به چشم خیال | همره اندر رخت چند پیش از آن
جمله مانند کان عالم نبود | جانشان بود در دریای جود | سوی بحر معرفت در ریگزار خلق | جان شان در بحر قدرت تا به حلق
پیشتر از خلقت انگورها | خورده میها و نموده شورها | چون از ایشان مجتمع بینی دو یار | هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعداد شان | در عدد آورده باشد بادشان | مفترق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست | وانکه شد محجوب ابدان در شکیست | تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود
نطق میخواهد که بشکافد تنم | چونکه من از حال خوش دم میزنم | در میان ناید جهان حال او | هر دو عالم چیست پیش حال او
همچو موری اندرین خرمن خوشم | تا فزون از خویش باری میکشم | در میان مردمان فسانه مکن | کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو | کز برای اوست غمناکی تو | گر میان مشک تن را جا بود | روز مردن گنده و رسوا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال | مشک چه بود نام پاک ذوالجلال | ای برادر تو همه اندیشه‌ای | ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی | ور بود خاری تو هیمه گلخنی | هر عبارت خود نشان حالتیست | حال چون دست و عبارت آلتیست
ره مکن ز آتش که بنگاهی ما | رشتهٔ آتش پیش آن زرهای ما | هین مشو خوش سوی سبزه بی آبشی | تا لوای جرم گردان افراشتی
گلزار جان در قهر او خندد چو قند | از ترش رویی خلقش چه گزند | خوش خوش نه میر بود بر روی آب | در شب نه میر بود به اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب | ژاژ میخاید ز کینه بولهب | عیسی روح تو با تو حاضرست | نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
تا یکی بر دیگران نوحه کری | هر تنی بنشان و بر خود میگری | زار گریان شاخ سبزه تر شود | زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
کافر و مومن خدا گویند لیک | در میان هر دو فرقی هست نیک | هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز بخلوتگاه حق آرام نیست
تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بر بند و بگشا آن دکان | من نمیبینم در جهان جستجو | هیچ اهلیت به از خوی نکو
غافلند این خلق از خود ای پدر | لاجرم گویند عیب یکدگر | هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
آن زمان کاین جان حیوانی نماند | جان باقی بایدت بر جان نشاند | این جهان یک فکرتست از عقل کل | عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان | عالم ثانی جزای این و آن | چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو و آب جو
این صدفهای قوالب در جهان | گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان | لیک اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل دریا نگر
آنکه این تدبیر خود زان پیش دید | گر چه تدبیرست هم از تدبیر او | قوت اصلی بشر نور خداست | قوت حیوانی مر او را ناسزاست
مشرق خورشید برج قیرگون | آفتاب ما ز مشرقها برون | مشرق او نسبت ذرات او | نه برآمد نه فرو شد ذات او
باز آن باشد که باز آید بشاه | باز کور است آنکه شد گم کرده راه | من نخواهم بود اینجا میروم | سوی شاهنشاه راجع میشوم
این خراب آباد در چشم شماست | ورنه ما را ساعد شه بازگاست | بازم و حیران شود در من هما | جغد کی بود تا بداند سر ما
ای خنک جغدی که در پرواز من | فهم کرد از نیک بختی راز من | در من آویزید تا بازان شوید | گر چه جغدانید شهبازان شوید

من نیم جنس شهنشه دور ازو ... لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات ... آب جنس خاک آمد در نبات
خاک شد جان و نشانیهای او ... هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان ... تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من ... نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد ... قصد صورت کرد و بر الله زد
زین حکایت بگذر و ایام پیش ... مغتنم دار که زاد و وام خویش
عمر ضایع بی سعی باطل راه دور ... نفس کاهل دل اسیر و جان نفور
با تبر برگیر و مردانه بزن ... تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را ... وصل کن با نور یار این نار را
تا که نور او کشد نار ترا ... وصل او گلشن کند خار ترا
حس و فکر تو همه از آتش است ... حس شیخ و فکر او نور خوش است
باز بینا میردیم از راه رست ... باز گو ای خواجه راه ما کجاست
ای خوش آن کو راه رو بیدار شد ... آفتاب عمر سوی چاه شد
پند من بشنو که تن بند قوی است ... کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
ترک لذتها و شهوتها سخاست ... هر که در شهوت فرو شد برنخاست
عروة الوثقاست این ترک هوا ... برکشد این شاخ جان را تا سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش ... مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
این سخا شاخیست از سرو بهشت ... وای او کز کف چنین شاخی بهشت
این جهان هست چون بستان شده ... وان جهان هست بس پنهان شده
آنکه بر کارست بیکارست و پوست ... وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک بر بادست و بازی میکند ... کژ نمایی پرده سازی میکند
چشم خاکی را بخاک افتد نظر ... باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار ... هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار ... بی سواره اسب خود ناید بکار
نور حق بر نور حس راکب شود ... وانگهی جان سوی حق راغب شود
نور حسی میکشد سوی ثری ... نور حقش میکشد سوی علا
زانکه محسوسات کمتر عالمیست ... نور حق دریا و حس چون شبنمیست
نور حسی کو غلیظست و گران ... هست مخفی در سواد دیدگان
نور حس با این غلیظی مختفیست ... چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار ... اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان ... جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست ... نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون ... وانچه ناپیدا چنین تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست ... گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو ... میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ... ساعتی مؤمن کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام ... تا ز خود خالص نگردد او تمام
این صدا در کوه دلها بانگ کیست ... گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد ... بانگ او زین کوه دل خالی مباد
زان شهنشاه همایون نعل بود ... که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ... ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان میشود ... نه بدن از سبز پوشان میشود
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند ... اینچنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی ... بو که تابد نور مه در وی گهی
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف ... وای گلرویی که جفتش شد خریف
هیزم تیره حریف نار شد ... تیرگی رفت و همه انوار شد
صبغة الله هست خم رنگ هو ... پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم ... از طرب گوید منم خم لاتلم
این منم خم خود انا الحق گفتنست ... رنگ آتش دارد الا آهنست
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم ... گوید او من آتشم من آتشم

آتشی من بر تو گر شد مشتبه ... روی خود بر روی من یکدم بنه
آتش چه آهن چه لب ببند ... ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن ... بر لب دریا خمش کن لب گزان
ای تن آلوده بگرد حوض گرد ... پاک کی گردد برون حوض مرد
زانکه دل حوض است لیکن در کمین ... سوی دریا راه پنهان دارد این
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ ... پیشتر میغیژ و واپس مغیژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان ... لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود ... جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا ... ای سلامتجو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوش است ... کوره را این بس که خانهٔ آتش است
باز دیوانه شدم من ای طبیب ... باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون ... هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست ... پس مرا هر دم جنونی دیگرست
[illegible] ... [illegible]
آفتابی خویش را ذره نمود ... واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد ... عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود ... لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا ... لازم آمد یقتلون الانبیاء
انبیا را گفته قومی راه گم ... از سفه انا تطیرنا بکم
[illegible] ... [illegible]
یوسفان از مکر اخوان در چهند ... کز حسد یوسف بگرگان میدهند
در دهان ما هزاران گرگ و چنگ ... صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب ترست ... چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالب است ... هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر ... ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها ... از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر ... میرود دانایی و علم و هنر
در سگ اصحاب خویی زان وفود ... رفت تا جویای الله گشته بود
[illegible] ... [illegible]
بنده کان خاص علام الغیوب ... در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال ... پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه واقف گشت بر اسرار هو ... سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود ... بر زمین رفتن چه دشوارش بود
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است ... بی مه و خورشید نورش بازغ است
هستی آن دارد که با هستی عدوست ... مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
[illegible] ... [illegible]
همچنین هر فکر که دل خواهی سپرد ... از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهتر است ... تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب ... ترک کهتر گیر و بهتر را بیاب
[illegible] ... [illegible]
از محبت مرده زنده میشود ... از محبت شاه بنده میشود
این جهان [illegible] ... [illegible]
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش ... دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
زانکه او کف دید و دریا را ندید ... زانکه حالی دید و فردا را ندید
ما زبان را ننگریم و قال را ... ما درون را بنگریم و حال را
ملت عشق از همه دینها جداست ... عاشقان را مذهب و ملت خداست
دم که مرد نایی اندر نای کرد ... در خور نایست نه درخورد مرد
ترک عیسی کرده خر پرورده ... لاجرم چون خر برون پرده
طبع را بر عقل خود سرور مکن ... رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
چون نداری عیسی زو بیدار چه سود ... چون ندانی یوسف از گرگی چه سود
[illegible] ... [illegible]

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا کشتی سحاب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان از خم رحمت مست شو
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردونها خروش
هر ندا که تو را بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندا که که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم (خورد) درد
از پی وهمی که اندر سر او / تا نگو سر در بدان کو سر رود
سرنگونی که رهی بود پای سفلی / در چه قطب صاحب رای باشکر
عاقبت چون زشان نور است / شهوت حالی حقیقت گورتست
طفلان را چه رها به باطلی / طفلان را چه جنبش اندر قابلی
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / خوی مکر از مکر تا او در خورد
چون زکی که دارم محرم شو / چون تبک کوه قاف از بی ادم شو
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا
در حضور اولیا گر کاملی / تو هلالی که زانکه خورشید نیست کم
چون شدی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است / که فراق رهبرشها زان کم است
سایه‌شان آنجا چه مردم شتاب / تا شنیدم زان سایه بهتر ز آفتاب
خاص کن از سایهٔ هر کاملی / تو که ذات کمتر صحبت
کعبه هر چندی که خانهٔ بر او است / خلقت مرغ خیز خانه سر اوست
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکاریست مکری بایدت
آدمی در دیده خانه بحادثست / عنکبوتی نه که در وی غایب است
پیشه که داند که این باغ از کجاست / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید مست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
زن خود جاهلی جز باید بدن / دست در دیوانگی باید زدن
از سموم عشق دور اندیش شو / بعد از آن دیوانه خواهم خویش شو
گر ترا بازیست در چشم نقی / زنده چون سنگ کی سر همسنگ ای
بهتر آن شخصی که بازو در هر است / هر کلیمی را کلیمی دو بدست
فلک دیار دواب و مار بشیر / سنجرها باده حق باخبر
مالعکسران ز غیر حق خبیر / یا خبر از حق و از چندین نذیر
تا نباشد راست که باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
پس مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
زان شب قدر است در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
لکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
اندرین ره دون مکرگی نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
پس زیانهای تیره را از آنکه چند / دیدن و تمیز باید در پسند
این وعید و وعده‌ها الحکمتست / بهر این نیک و بد کامیخته است
چونکه حق و باطل آمیختند / نقد و قلب اندر چرمدان ریختند
پس مگو که می باید نگرند / در حقایق امتحانها دیده
تا شوی فاروق این تدویرها / تا بود دستور این تدبیرها
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
لفظ اصطرلاب هست و در حساب / چه خبر دارد ز چرخ و آفتاب
فاصله چرخی کاین فلک زواره / آفتاب از فاش تر از ذره است
در جنگ جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
ار که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ار که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذوالمنن
ار که صبرت نیست از نار نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ار که صبرت نیست از پاکی پلید / صبر چون داری ز لطف آن فرید
هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
اینها تعظیم مسجد میکنند / بر جفای اهل دل جد میکنند

مجوکل

مسجد گل را همی روبند پاک / مسجد دل را بجاروبش از تراب
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
وین جهان دریا و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسیح بشنود از ما بی حسد / ورنه در روی مجسم کیست و ماند
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
هیچ اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
بیشتر اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
آنکه عالم پر ز خون مال‌مال / که خورد مرد خدا او را حلال
نور حیث باش چون سلطان غنی / خو مران چون مرد کشتیبان غنی
کامد او چند سبب را حیله / که بند دل ز سببهای جهان
گوش اکنون مکن بر نوشته بی جلال / کو چو پرکی صد نشان صهباو لال
گر هزاران شد بگفتن بیش نیست / جز خیالات عدد اندیش نیست
ور ترا بینند بهتر از ملک چون / ما نگو تو هم فزار او اند نهان
خواندن بی درد از افسرده‌ایست / خواندن با درد از دل بردن است
ای طلب سگ پوست کوردانم است / لیک اندر وی او ان جانم است
بر جهان در هجو حلقه بسته بیش / پاسبان و چابک و چستی و کش
بوزنه هم نو رشتو با نار نامه / خار گل کل باش و خار فار خار
دشمن آن گیر ای یار دلیر / کو منزه شد ز بالا و ز زیر
انش رگ هوا و رفاد زنان / دست اندر یار هنگو کار زبان
ای سعادت بخش جان انبیا / با کسی با باز خوانم یا بیا
بر فراقت کافران هجو تا ... ست / آن فراق اندر خوارجا بست
کافران گویند در وقت عذاب / هر کجا با لیثی گشت بی ادب
حال او وین است خود کور ای گر / چون لبو بشنو کسر کان باد است
خوف آنکس راست کو را خوفتست / غصه آنکس را کش اینجا طوف است
هر چه عبرادت مستعد راهیست / گر نکته و جهت دگر تا جست
شاد شو از غم که غم دام لقاست / اندرین ره سعی بیش از نقالست
بر امید زنده کن از جهتها د / تو نکرده و بعد تو ز روش جهاد
مرد بی تمکین ز خشم از رخ بسی / عاریت باشد دراد آن موزنی
لیس نو با مادر و بابا چه شد / لیس تو با دایه و لالا چه شد
آن شعاعی بود بر دیوار شان / جانب خورشید وارفت آن زمان
بر مراد جهنی که افتدان شعاع / تو بران هم عاشق آیه ای شجاع
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و بوستانها در تو
بنده کت پر وجاحب دل شوی / به که بر فرق سرت مان روی
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد غم و درد و سوز تو نگرد
مست می هشیار کرده از دلو / مست حق ناید بخود تا نفخ صور
قرب حق و رزق بر جمله تمام / قرب و هر خش و دارد اندر ای کرام
زانکه خرج است باز شنیدرا / که ازان مو خبر میرسد را
آنچنان مستی مباش ای بی خرد / که بلعقل اینشان تا نه خورد
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
که سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
از غم ما آلتی افسرده است / نفخت اندر دلها ست روزگار مرده است
از جماد چون می‌بینند آیینه / عالمی را آفتاب چاشتگاه
چونکه گل باز گردد از دورد / پس فغان بر که پیش آمد بلا
پس محو حیثیت ندارد مولیک / وقت برگشتن تو پیش آهنگ باش
پس چرا عمر ساحری بمرد / کشتی جایی سینه را زان باز کرد
در نبی میخوان که اجلالش از آنست / زانکه هر فرعی با صلی رهبر است
بی دوستی قبر ای جان اولی است / هر دو یک چیزند و بنیاد
لا نمکان کاندر و نور خداست / ناظر و مستقبل و حال از کجا

ای بسا بیدارچشم خفته‌دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / ور بخسپد برگشاید صد بصر
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نه تو گویی هم بگوش خویشتن / نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
وا نمیدانی که چونم چند من / پس چنانم که به باران چمن

[illegible]

هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم در کس دگر هم بنگرم / او بهانه باشد و حسن تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
چون تنحنح کرد او صاف نعیم / پس ببرزد وصف صادق الکلیم
کیست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاهات او بود
دو جهان عشق بجو گر زنده / در نه وقت مختلف را بنده
منکر اندر نقش زشت و خوش شود / بنگر اندر عشق و در مطلوب خوش
هرچه داری تو ز مال و پیشه / نه طلب لوا دل و اندیشه
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
این تفاوت هست در طلاب سیر / که میان شاهراه اندر سور
عشق جزوی را فکن هم جزو دل / زانکه در طلب او دارد جهل
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
زاهدی کار خود را بدان / تا نباشی تو پشیمان یوم دین
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
همچنان دل را وکر [illegible] / آن نه از ذر لیک ای جا نبود
پس چرا ایمن شوی از دل ای [illegible] / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
ای بسا مرغی پرنده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او

در جهان دیگر کم باید کباب / ده بجا تو سخن حیف کم شد شتاب
زنده ما منظور حق اگر شوی / گر چو دوری ز کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آب‌دست
مرکشیدی تو کم [illegible] / حاجت غیری ندارم و [illegible]
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
چند بکوانی بگوز [illegible] / خود ندانی تا بگوزی [illegible]
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدیا بخشها [illegible] / [illegible] سعدی تو با [illegible]
[illegible] طبیعت دیگر شد / که بجل اندر ره [illegible]
ما طبیبان [illegible] و مقال / [illegible] جلال
[illegible] / وین دلیلت با تو دارد [illegible] جلیل
ای بسا [illegible] که [illegible] / [illegible] بگردد [illegible]
ای بسا معشوق کاید ناشتاب / [illegible]
تو در [illegible] / چه کند [illegible] فراخ
کرده عالم پر تو خورشید نور / چون تواند ظلمت ای کور [illegible]
چونکه دیدی وانه بگریز ای غلام / در نه چنین خوردی [illegible]
شاه و منعم [illegible] / [illegible] قدس [illegible] کل [illegible]
[illegible] جان [illegible] / با قبول [illegible]
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما [illegible] / [illegible]
چون عبادت نیست مقصود از جهان / ما خلقت الجن والانس بخوان
[illegible] بیشه [illegible] / لیک [illegible]
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند
[illegible] عالم [illegible] / [illegible]
دل نشسته [illegible] حضور / لا صلوة تم الا بالحضور
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علم است آنکه [illegible]
مستمع از [illegible] / گر بهشت مستمع از جنس عام
چون فرا [illegible] / [illegible]
[illegible] / چونکه [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] / [illegible]
سینه [illegible] / سینه [illegible] آینه هم [illegible]
[illegible] مرگ اندر [illegible] / تو ز خود [illegible]
[illegible] / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
[illegible] / [illegible]
[illegible] خسته [illegible] / در [illegible] خود [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
تا نبینی [illegible] منباش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم [illegible] فراخ [illegible] / خنده [illegible]
[illegible] / وان چنین خندان [illegible]
هر کس [illegible] / [illegible]
آنچه بیند در حقیقت اهل دل / که تو بینی [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
از همه محروم [illegible] / گو [illegible]
تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ظاهر است [illegible] / لیک [illegible]
مور لنگم من چه دانم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

الا تو افکندی که در دست تو بود ... تو فکندی که قوت حق بود
... و افکندن ... ... این چه نسبت ...

گفت قائل در جهان ... ... در بود در ... ان دو ...
چون زبانه شمع پیش آفتاب ... نیست باشد ... هست در حجاب

ای خیال ... در قضای درگاه رب ... جوشش عشق است نه ...
با ادب ... زر نیست زرگس در جهان ... با ادب ... زرگس اندر جهان

هر چه ... کردی در جهان ... از فراق ... دو ...
... گشتن ... بس ... شده ... دخوار ... حبه همچون باد شد

... هم ... دل ... پس از آن ... از ...
... همه ... خویشتن را سوختند ...

کرده ... فصل ... بستان بدی ... ای ... در ... بستان بدی
... روی ... ای ... عیب خندان است ...

کودکان خندان و دانایان ترش ... غم جگر را باشد و ...
چونکه قبض آید تو در وی ... تازه باش و ...

این دعا ... باشند ... کو ... لقمه‌ها ...
چونکه ... در دل ... هرکه ...

جز خیال عارضی ... کو ... صبح کاذب آمد ...
افق ... تو ... پاره ... عشق ...

بار ... شاکر ...
این ... که لطف ... چونکه ما ...

... مشکل که ... چونکه ... عقل ...
تو ... که یار بود یار ... چونکه باد ...

از ... هزاران بار پیش ... تو ... جوش
کشته و مرده ... به کاشانه ...

هرکه تو با من ... خوش دلم ... در ... منزلم
خوشتر از هر دو جهان ... که ترا ... سر ... بود

کفر معشوقه ... که فنی ...
... تو ... دیده ...

... گفت ای ... که در دی ...
هرکه ... هر کجا ...

هرکه گه ... باشد چو ماه ... جنت است ...
تو مگو ... که ... هست صحرا ...

... چنین ... که ...
... اقتلونی ... اقتلونی یا ثقات ... ان فی قتلی حیاتا فی الحیات

یا منیر الخد یا روح البقا ... اجتذب روحی و جدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا ... لو یشا یمشی علی عینی مشا

فارسی گو گرچه تازی خوشتر است ... عشق را خود صد زبان دیگر است
عاشقان را ... دفتر درس ...

... میر ... عرش و تخت ...
در ... هرکه ...

... این قوم ... مستند و ...
... او ...

دیده ... بود ...
... دنیا ... زنگله ...

... مهجور ... ... صد ...
کرچه ... هم ... لیک ...

کو بها ... عشق آب ...
دست چون ... جلدت عشق آب ...

کو بریزد ... آن روح الامین ... جرعه جرعه خون خورم ...
چنین ... تا که عاشق گشته ام ...

از جمادی مردم و نامی شدم ... از نما مردم ... سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم ... پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

چون دگر میرم ز ... تا بر آرم از ملک بال ...
... از ملک هم بایدم ... کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک پران شوم ... آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون ... گویدم انا الیه راجعون

مرگ دان آن کاتفاق امت است ... کاب حیوانی نهان در ظلمت است
آب کوزه ... محو گردد ...

... شیطان ... نفس ...
... تبدیل یزدان ...

... صورت ...
... خارج ...

ظاهر قرآن چو شخص آدمی است ... که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
... آدمی ...

رنج ... کاندرو ...
... عشق معشوقان ... عشق ...

جون ...
... آب هم ... که ...

جذب آبست این عطش در جان ما ... ما از آن او و او هم زان ما
... گلها ...

حکمت حق در قضا و در قدر ... ... غریب ...
... گوید ...

فکر ... هرکه ... جان ...
...

عشق معشوقان دریغ ... عشق عاشق جان او را سوخته
... کهربا ...

این سخن ... ...
... کمان ...

زان ...
... ...

...
...

تشنگان ...
...

...
آیتا ... آیتا طوقا ...

...
...

کارگاه ... ...
... عشق ...

... ... چنین ...
...

جهد کن ... تا سلوک ...
... عاشق ...

کار ... کاندر ...
عاشق ...

صد ... عاشق ...
سایه‌ها ...

... لیک ...
جان نامحرم ...

من ... یا ...
... عالم عشق ...

مطرب عشق این زند وقت سماع ... بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ...

... جهان ...
... تا ...

عاشقی مستی که بباده زبان الله الله بشنوی بر پرده بان
عشق را لطف [illegible] خوبانه بود تا کرید هر که چیره [illegible] بود

ای لب طوطی گویای خوش در لب شیرین روان روح بخش
کلف شکر که چون گوید دری عاقبت زان در برون آید دری

چون نشینی بر سر کرسی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
چشم را جام [illegible] برد رنگ عاقبت اندر رسی در آب رنگ

با تو ما چون زر عاشقان چو شمع حکم داری [illegible] کنج
[illegible] این کاروان تا گنج ای امیر الصبر و مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود حج رب البیت مردانه بود
در حقیقت دوستانت دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان
چار [illegible] عیب [illegible] نزد اصحاب شناس

آدما تو هستی کور از نظر لیک [illegible]
روستان [illegible] جسم شان [illegible] لیکن جان [illegible]

غیر جان و جان که در کار و دگر است آدمی را عقل و جان دیگر است
بار غیر عقل و جان آدمی هست جانی در نبی و در ولی

جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد
جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست

روح حیوانی [illegible] زانکه باز ارواح [illegible]
ظاهران اخران [illegible] بلی [illegible] قوام [illegible]

پس بصورت عالم صغری تویی پس بمعنی عالم کبری تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

بهر این فرموده است آن ذو فنون رمز نحن الآخرون السابقون
[illegible] تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

این جهان [illegible] که با پرهای شیخ [illegible] لشکرهای شیخ
قهر او [illegible] لطفش کم شمر [illegible] اندر اثر

ای سپرده عقل [illegible] عقل [illegible] از فلک راه
والعجب میناگری کز [illegible] لیک چندین [illegible]

ای تو بسته این جهان مجبور جان چند گوید [illegible] جهان
تخته بند [illegible] [illegible]

پادشاهی جست بر ریش خو پادشاهی چون کنی بر [illegible]
پادشاهان جهان [illegible] بو نبرد [illegible] شراب [illegible]

ورنه او هم [illegible] سرگردان [illegible] [illegible]
لیک [illegible] بهر [illegible] این جهان [illegible] چشم [illegible]

وقت غفلت کودکان [illegible] می زنیم آن خوشها [illegible] دل
[illegible] تا [illegible] خلود

بانگ کره شهوات [illegible] می [illegible] طنبور [illegible]
[illegible] کاز بهشت [illegible]

ما همه اجزای آدم بوده ایم در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی یاد مان آید از آنها اندکی

ناله سرنا و تهدید دهل اندکی ماند بدان ناقور کل
پس غذای عاشقان آمد سماع که درو باشد خیال اجتماع

تو نگیرد خیالات ضمیر بلکه صورت گیرد از بانگ صفیر
[illegible] هست [illegible] را با جان [illegible]

لیک گفتم هست [illegible] [illegible] غیر جان حق شناس [illegible]
[illegible] [illegible]

جمله ذرات زمین و آسمان [illegible] چند [illegible]
[illegible] که [illegible] تو [illegible]

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
گر تو آدم زاده [illegible] جمله ذرات [illegible]

جست اندر خم که اندر [illegible] جست اندر خانه [illegible]
[illegible] [illegible] کرده است ابلیس لعین

جان هر مرغی که آید [illegible]
دلت الارواح من اشباحها عزت الاشباح من ارواحها

ولـه

[illegible] درکف [illegible] [illegible]
[illegible] جمله [illegible]

در [illegible] صورت [illegible] [illegible]
[illegible] درکف شاه [illegible]

[illegible] اندر دل [illegible] عکس لطف آن [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] زیرکی [illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]

عشق [illegible] بود [illegible] گر بود [illegible]
[illegible] [illegible]

تیغ دادن در کف زنگی [illegible] گر [illegible] علم [illegible]
علم و مال و منصب و جاه و قران [illegible] گوهران

[illegible] عالمان [illegible] [illegible]
هر که او [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بود [illegible] بود
[illegible] [illegible] عشق [illegible]

جان [illegible] درزده تن [illegible]
[illegible] [illegible]

ای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

در جهان [illegible] [illegible]
هست [illegible] [illegible]

جان [illegible] جان [illegible]
این [illegible] [illegible]

[illegible] گرچه [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
ای دل [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بوستان

[illegible] [illegible]
چونکه کردی دشمنی [illegible] [illegible]

هر که او اندر نظر موصول شد [illegible]
چونکه [illegible] [illegible]

[illegible] سایه حق [illegible] آفتاب [illegible] آفتاب حق [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بود

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بود

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] اندر [illegible]

ای بسا نفس گرده بد بد … تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا شیخ اندوده بزر … تا فروشند آن بعقل مختصر
تا که باطن همچو ظاهر گشته‌ایم … دل ببینیم و عطا در شکریم
تا بیانی کز نظرها می‌تنند … کلم بر اشکال ظاهر بشکنند
بس منافق کاندر او ظاهر گرفت … عشق صد مومن به پنهانی گرفت
همچنان تا پیر عقلش وان شوی … تا چو مغز اصل تو باطن بین شوی
اندک اندک آن دگر با نور روز … در نه خفاشی [illegible] پا فرود
خواب ضد شهوت است ای پهلوان … زانکه شهوت می‌نهد عقلش [illegible]
گر تو بینی شکل از محمد … [illegible] چون دنیا را همه
در تو هوش باشی [illegible] گلستان … این جهان بنماید چمن بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق … او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری … او ندیده جز مگر بیع و شری
چشم دیده جمله ادراکات … پرده با کاه جسم پاک است
علت اصلی همان میل [illegible] … در نه خواب اندر [illegible] کس [illegible]
حال هر قلب هش کرد دل باید است … گرچه هر نقش چیزی زاید است
صبغة الله که صبغت کرده است … [illegible]
تا زرد او اشکال غیبی رود … عکس هر دو رنگ [illegible]
صبغت عقلت بدان داده حق … که بود در کش تو دل را در ق
گنج زیر خانه‌ات هست و چاره نیست … از خرابی خانه مندیش و مه ایست
یافت این خانه تو ویران کو … گنج اندر زیر او عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح … مزد ویران کردنستش آن فتوح
دست خاید بعد از آن تو که دریغ … آنچنان ماهی نهان شد زیر میغ
بیوم اندر خانه هر نقش و نگار … بوم اندر خانه عشق جفا ار
عشق خانه در دل عمر کار کرد … لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
چشم را بر نقش می‌دوزد ختم … همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس بگو گفت آن حکیم بادکار … که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
از خدا جو چاره کم و جد … تا خدایت وا رهاند زین جسد
ور منع از مومن گریزد آنچنان … که گریزد مومن از دوزخ بجان
هیچ هوا در آتش … هم ز نفع افت بر او در دها
آنکه گوید دوزخ است دار دها … گرچه گریزد [illegible]
جنس [illegible] دوزخ [illegible] … [illegible]
یاد غایب چو که تا غایب شوی … یار مغلوبان مشو هان ای غوی
هیچ مندیشه که هر جا غایب است … آن ز حکمت یار زنهار مجبری است
عمر کرکس سه هزار و یا بصد است … جمله می‌داوند کرکس با بد است
هیچ نقاشی بکاوند بی نقش … نقش ظاهر بهر نقش غایب است
هر کسی اندر دو شهر [illegible] … هر دل از سامع بری دعوی بود
مرکبو تر را چه باشد دانی بدست … نه غلط کردند یک کس بابدست
با همیشه نفع بد رهین نقش … وان برای غایب دیگر بدست
غیب را چند بعقد صیقلی … حرف و صوت که بد اندر جهان
راست آن جان ز تباه بد … دروغ را در حمزه جنبا شده
آن دروغ دین حق فانی بود … تا در سنجد حق رسول و بنده
غیر ان ظاهر بینی دل … فایده هر ظاهری چو باطل است
همچو نفع اندر دوا کامن است … می‌بمیرد از کبوتر صد هزار
هرکه کرکس می‌بسنجد [illegible] … [illegible]
کل شیء هالک الا وجهه … بهر جان کوزه نه از بهر آب
هیچ کوزه که کند [illegible] … [illegible] بر شتاب
این خواندی از انجمه از نظر … هم جان وهم بری بشر
جز ان تو خس صیقل زان [illegible] … گر ز کوزه کان صاف شد [illegible]
جوهر صدف خرمنست در دروغ … همچنانکه روغن اندر مثل دوغ
سالها این دروغ تن پیدا … روغن جان اندر و فانی [illegible]
تا بجنباند بهنجار دهن … تا بدانم هر که پنهان [illegible]

چرخ وردمی بر آورده علم … وین دشت دروغ باشد چهره عدم
اذکر الله کار هر اوباش نیست … ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لاکه هست منادیه همه پوست … لاکه خانه غایبه عاملی دوست
این عجب یک چیز از یک عمر گرت … وز نکار نی دگر احب ورنگ
گر نبینی کنقش حسن ودود … گر بخفایش با هر دیو جود
اندر آتش افکنی جان و رحیم … منصب نقصم نوش شهوت است
هر خیال شهوتی در ره بت است … که فرشته‌ای خدا چندین رسول
این بد عار بغیر بچه که او … لرزد از قهر او شود او نو بجو
هم آدم داغش عاریه بود … لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصل بود جرم آن ابلیس … ره بجوش جانب تو به نفیس
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ … پرده هوش است و عقل از وی دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش … هرچه شهوا هست بند چشم و گوش
نفس فرعون است هان سیرش مکن … تا نیاید یاد زان کفر کهن
عالم خلق است و سمت جهات … بیجهت دان عالم امر و صفات
آدمی را هست حس تن سقیم … لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر بشر شد سنگ و آهن این تنه … لیک هست او در صفاتش زنده
پس بصورت آدمی فرع جهان … در صفت اصل جهان باشد بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ … باطنش باشد محیط هفت چرخ
احمد ار بگشاید آن پر جلیل … تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
این ز ما صورت گری وجان ز تو … نه غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مرغ تعریف است تحقیق حجاب … فارغ است از مرغ و تعریف آفتاب

تا نگرید ابر کی خندد چمن … تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق … امر هو شوهری بجوان دکاکین
ما هین و هیز و آتش نقضا … بهر دعوی الستیم و بلی
تا نه بدهی آن گواهی ای شهید … تو از این دعوی کجا خواهی رهید
این نماز و روزه و حج و جهاد … هم گواهی دادن است از اعتقاد
نغمت و قول آمد گواه آن ضمیر … زین همه بر باطن تو استدلال گیر
لیک بر بانک گواهی ها مجو … گوهر پیدا است ما همچو جو
حاجتش نبود بغفلت و قول آن … اجتمی و هضم جوا سیل الطقل
یا مریض الطبع عرج هکذا … انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج … جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام … سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا … افتقدها وارتجی یا نافرا
اغتذی بالنور کن مثل البصر … وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذی … تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند … او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان … لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود … قسم مار و موش هم خاکی بود
هر کس این نجس خیالیش کار … گشته در سودای گنج گنج کاو
این روشها مختلف چند بود … زان خیالات ملون زاندرون
چون ز مرده آن شد روشها مختلف … این خیالات از بد ناموافق
قبله جان را چو پنهان کرده اند … هرکسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی که تحری میکنند … بر گمان و ظن قبله میتنند
گرد شمع بر زبان اندر جهان … همچنان بر قوم چون پروانه‌ای
چون برآید صبحدم نور خلود … وانماید هر یکی چه شمع بود
هرکه را گوهر بود مر او را پر دهد … کان گلوخ از حس گشته دوخته
باز ورد البوتنا ن جمو نکنند … صاف اگر بخشند ز تو چون کنند
جان چو باز این جیفه بنماید جمال … من نیارم کف لطف آن وصال
مه چو بیند آن ابر بنماید جبیا … شمع بی ران گرد زان کار گیا
ای برادر گفتن افراسیتی … باد و صد دلداری دیگر بیشتی
کاررتب این بدست از رهبر زاد … صیدهم کردن از دام و داد
بیشتر فیه است و بنگاه است دور … تو بجد در صید خلقانی هنوز
چون شکار خوک آمد صید عام … رنج بیحد لقمه خوردن ز حرام

اگه از زر و صید آید عشق بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس ‖ تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری به دام او روی
بر درش ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش ‖ تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان ‖ بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران پر حلل / اندرون قهر خدا عزّ و جل ‖ چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب توست و تو پروانه‌ای
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم من چون خلیل ‖ پس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذرّه‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل او شد مفترض ‖ این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست ‖ عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت ‖ زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود ‖ من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
ذلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه ‖ لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال ‖ تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
ای ابا بازا که گردد آن کنع / افکنند مر بنده را از چشم شاه ‖ وین جنس زار جسم لاغر کند / صد ره اکنون بر او نور میکند
دی کنی چی تو اخراج رهبار / لیک نیست ایلاج کردی نهار ‖ عاشقان را شادمانی و غم اوست / نیست غیر او دگر هست او هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود ‖ عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هر چه جز معشوق باشد جمله سوخت
تیغ لا در نفی غیر حق براند / درنگر زان پس که بعد لا چه ماند ‖ ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین ‖ مرغ تو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز لعب عند راهی نتوان شناخت / چون ببیند زخم نشناسد تو ما خت ‖ لاجرم دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست
عقل و دلها بیگمانه عرشی اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند ‖ همچو هاروت و چو ماروت آمدند / بسته اند اینجا به چاه سهمگین
سحر را ای هشیار / زین هوا آموزند نیکان و شرار ‖ عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
زنده کن همچو جان فرسوده‌ای / مرگ حاضر غایب از حق بودن است ‖ از مبدل کرده خاکی را بزر / آن یکی دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهو است و نسیان و خطا ‖ می‌کنی جزو زمین را آسمان / می‌فزایی در زمین از اختران
دیده دل کو بگردون بنگرست / دید کاینجا هر دمی میناگریست ‖ قلب اعیان است و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
هر که ساعت زین جهان ای جان / زو پرش از دیگران آید تمام ‖ تو ز آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا ‖ از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا ‖ این مبدل بین وساطت را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی ‖ صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی

از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا ‖ باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست ‖ ور فنا این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزون است از سه پار ‖ هر کجا بوی خوش و بر طبع توست / پیش بی‌طبعی تو زشت و دنی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / بر مشام تو رسد ای بی‌نوا ‖ از هوا و از دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود ‖ این جهان جادو و ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
دانش انوار است در جان رجال / نه ز راه دفتر و نه قیل و قال ‖ اسفنجی داری بجرای آب گیر / تا نیفتد دار آب حیوانی ز غدیر
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر ‖ گرچه رخت نیست عالم را بدید / خیرهٔ تو سفله‌ای باید دو دید
ناکس بد عقل وره سیه را سود / سوی حب بی شمار را جا شود ‖ زین جهان پیک سعی بر کس رد / همچو ماهی ملکش شو فانی مشو
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو ‖ تو بیک خاری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد ‖ هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را تندرست
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود ‖ ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند ‖ هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
وصف پاکی وقف بر نوری است / تابشش گر بر نجاسات ره است ‖ شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
چون قدم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث ‖ بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
چونکه ظاهرها گرفتند ابلهان / آن دقایق ماند از ایشان بس نهان ‖ میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او ‖ کار با ستار خود ای بسا خلق / جان بلانه جان بخواهی یا فلق
ای بسا زان گول جو دو قف / لذت مردان ندیده غیر صرف ‖ او از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
منعمی خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نه از عم و خال ‖ رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
این جهان خلق پر بد در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان ‖ خلق را با تو بد و بدخو کند / تا ترا ناچار رو آن سو کند
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست ‖ دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
گوش من از هر که گفت او کر است / مردم از جان شیرین خوشتر است ‖ جان چه باشد کش کزینم بر کریم / لیک چیزی که بسوزد کلیم
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد ‖ چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود
ره بمیدان راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام ‖ اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست ‖ جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم است ار تن در آن سرگین بود
گر نخواهد به بدن جان تو رست / فی السماء رزقکم روزی توست ‖ مرگ تو زنده که بینه آشتی / تخم را در سوزه فانکه کاشتی
صبح حشر تو یکیست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر ‖ هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند شجر
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
لحظه لحظه این نهانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون خیال بنده پیش نور مستقر / گرد فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر
شاه شاهان است بگشا ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
خشمها یک یک هم بر وی بجاست / از ره غیرت که جنسش سجده است
بگذران خود هم به پنهانی فلک / با تو گویم وصف آن رشک ملک
در دهان باید چنان وصفی چنین / سنگ پایم در میان آن و این
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / لازم آمد که بود دیوانه شوم
هان که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کو اندر آن غم شد بود / هر دمم او را سر هر مه بود
بار چیلم دید هندستان کوب / از خراج ... برده شد کوب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنونی واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم به جان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو / تا که دریا گردد این چشم چو جو
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است / پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
گر نه بی‌هوشی کو در فهمش رسی / گر بتازی گوید و گر فارسی
باده او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم
غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
این بنه بر پایم این زنجیر را / که بگسستم سلسلهٔ تدبیر را
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و فرزانگی
هر چه غیر شورش و دیوانگی است / اندرین ره دوری و بیگانگی است
معنی مردم بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشور مردم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا که مالک باشی آتش را چو ما
عزت اینجا کبریا است و ذل این / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکینی است و نفس است و فنا
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا بکارد کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
بهر راستی هیچ جز نام نیست / در دو عالم جز تو ای بخشنده کام نیست
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه آن

زانکه آن سنگ است و این بود عقیق / آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا به لعلی سنگ تو انور شود
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
ای خدا آن کن که آن می‌سزد / که به هر سوراخ مارم می‌گزد
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
از قضا هیچ کس بیجان نشد / در حریمش هیچکس سلطان نشد
از جنگ آنکس که معشوقش نبود / نفس شیشش باده و مضطر بود
آسمان شو ابر شو باران ببار / آب اندر ناودان ناید بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر می‌باشد آن ناودان بعید / کوی لهبای لطفش راند پدید
آب شیرین چیز ینبوع مغز کور / چشمه گردد چشمهٔ آب شور
اندرین است چند شیخ بدان / لیک شیخ دل بیوای ز ... در اطلاق
خود دانست پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
هر که با عمر شد همه بینها در انکسار / یار جمله شد چو خود را نیست کرد
جمع بر طلب و کبر ... دهند / چون طلب کم شد پیش او نهند
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جرم و بی تمیز
در قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی چنینم کو بکو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نباشد شد عیان
در خود جبری از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه آتش دوزد بگوید نار نیست
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
گرسنه تاب بهشتی را میزند / آن شتر قصد زننده می‌کند
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
هر چه گوید گفتهٔ می باشد آن / هر چه کردی کردهٔ می باشد آن
ره غمی چون شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
از درون پوستین پوستان / کی بود در کرگ آن از خویش دان
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
پوز بند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس
از جمال صد یوسف جان خوش‌جمال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
چون ز عشقت نه موی سفید / دست کم صد هزاران یار بین
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کف صورت کوزه است و جسم می / می هدایم پیدا ... از جام وی
کوزه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در پی غیب شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفی الذات محسوس العطا انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار تختفی الریح و غبراه جهار

جنبش ما هر دمی خود اشهدست که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من
ما بننشینیم ما این تن بنیم از ورای تن به یزدان میزییم
از خیال آن را که ذات خود ساخت اندرای سر وی قصه ساخت
هر که محجوب است او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است
حیرت اندر حیرتست ای یار من این نه کار تست نه هم کار من
روح با قالب نداند کار کرد قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان راست شد زین هر دو اسباب جهان
عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود
بحر عشقی در دمی پنهان شده در کف تن عالمی پنهان شده
هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب وش در دلت ضیف است او را دار خوش
این مگو کین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پرد در عدم
فکر را ای جان بجای شخص دان زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر چون نماند تو از ابرق گیر
چون چنین پیش او فسیح و لکنت کم جهان کن پیش او اسرار دوست
پیش فرج و کوبست خیال لاجرم هر دم نماید هر دم جان
از خشم و شهوت و حرص ادری هست مردی و رگ پیغمبری
لا تواخذ ان نسینا شد گواه که بود نسیان بوجهی هم گناه
رحم کن بر روی که روی تو دید فرقت تلخ تو چندین خوا کشید
از فراق تلخ میگو سخن هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بنماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
گر کسی از غم با کلکان بدی فخر رازی راز دار دین بدی
لذت تخصیص تو وقت خطاب آن کند که ناید از صد خم شراب
گر چنین شکسته جانت قوی است لیک ... تو دلو غیر پیش هست
چونکه مستم کرده حدم مزن شرع مستان را نشاید حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن تا ابد رست از هش و از حد زدن
کوهها چون ذره ها سرمست تو نقطه و پرگار و خط در دست تو
هر دو جوی که عدم مجوید آمد بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
فتنه کز وی در جنبش تو بوی تا ز خره زهر هم شکر خوری
عشق را با پنج و با شش کار نیست مقصد او جز که جذب یار نیست

ولد الصفا ... [illegible]

دار خوار زاران انبساط است نور اندر گوش مشکر وارست
رفت نور و سنگ ... هر کسی بر لطف خود می تند
این جهان جنگست کل چون بنگری ذره با ذره چو دین با کافری
ذره ای کان محو شد در آفتاب جنگ او بیرون شد از وصف حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
جنگها و صلح ما در نور عین نیست از ما هست بین الاصبعین
هست پیر ... اصول جنگها صلحها باشد اصول جنگها
مرغ پا پرکی پرد تا آشیان پر مردم همت است ای مردمان
... یک طرف خبر اقتضای جان چو ای دل آگهی است
هر که آگه تر بود جانش قویست چشم سر و ماهیت جان مخبرست
... لیک جز ... تکلفت که ... چشم این اندر بود در کون
اهد قومی انهم لا یعلمون
شاخ گل هر جا که روید هم گل است خم مل هر جا که جوشد هم مل است
جمله عالم ز اختیار و هست خلق میکند در سر و سرت حق
... ز هشیاری در ... سنگ خره و سنگ بر جزو نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
... ازین ... دارد

14

میکریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
ملک و مال اطلس این مرحله هست بر جان سبکرو سلسله
بار خود بر کس منه بر خویش نه سروری را کم طلب درویش به
گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
ای برادر عقل یکدم با خود آر دم بدم در تو خزان است و بهار
رو بگوا هر که در اخر در دلم آن به آید که کنی رو با خدا
رو بخاک آدم کردی سجده ام دل چرا در بی وفایان بسته ام
هر چه جز وجه خدا آن هالک است ملک مالک ملک آن یک مالک است
این زبان پرده است بر درگاه جان مرده را بی جان کنی از زبان
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه
همچو تیغ السیف بوده است از رسول است از منصور و فحول
ای ز نو دیران مکان و خانه ام چون شکالم چون بیفشاری دلم
جان من بستان تو ای جان را اصول زانکه محبوس شده ام از جان ملول
ای رفیقان راه ها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای در کف شیر نر خونخواره ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب روح ها را میکند بی خورد و خواب
وقت آن آمد که من عریان شوم جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده شرم و حیا
تا بسوزم که خنک کرده دلت ای دل ما خاندان و منزلت
خانه خود را همی سوزی بسوز کیست آن کس که بگوید لا یجوز
کوزه این تن پر از آب حیات کوزه این تن پر از زهر ممات
گر بنظر فیشر نظر داری شهی در نظر پیش نیکوی تو گم هی
انت وجهی لا عجب ان لم اره غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم اراک من وفور الالتباس المشتبک
من غلامم که تو ماهی او شی من ندانم تا چه میخواهی زن
تا نمیرد جان کشندن تمام پای کلاک نردبان تا بام
چون زند یا به هر بابی کم بود بام را کو شنده نا محرم بود
نی چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی
در جهان عالم اگر مرد و زن است در جهنم در تنوع داغ در مرده اند
پیش تو خون است آب رود نیل نزد ما خون نیست آب است ای نبیل
جمله اجزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا دانا و رام
هست آن استون مسجد مرده ای پیش احمد عاشق دل برده ای
برگ کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم که کجا خواهم فتاد
باز آمد آب جان در جوی ما باز آمد شاه ما در کوی ما
توبه را با رو کر سیلاب برد فرصت آمد پاسبان را خواب برد
بوی جانان سوی جانم میرسد بوی یار مهربانم میرسد
عاشقی و توبه و امکان صبر این محالی باشد ای جان بس سطبر
عشق زاد عاف ضاره ... نماز عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه انس زردانند دو ابره است ظاهرش نور اندرون دود آمده است
استخوان و پوست رو پوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس
منبع او قابلیت پیه احتجاب زانکه الاذنان من اهل ای عتاب
جذب یزدان با اثرها و سبب صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خوابها میدید جانم در شباب که سلامم کرد قرص آفتاب
گفتم این ما خولیا بود و محال هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چشم را دیدم محالم حال شد جان من مستغرق اجلال شد
چون بدیدم روحیات روح ابلاد مهر ای خورشید از چشم فتاد
نور چشم خود بدیدم نور نور ای ورای عقلها و وهمها
رحم فرما بر قصور فهمها از برون حوض غیر خاک نیست
هر که او در حوض ناید پاک نیست جیب پرده پیش روی آفتاب
جز فزونی شعشعه و تیزی و تاب

ترسناکی نمیدانی بعاشق / لنگ با کوهی و میره بر زمین
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

ما عدمها را بر چنین جا هست / هست را بنگری محسوس و پست
حرفهایی کن که خود را فشرده / خوهای انبیا را پرورید

در دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست هم آن نیکوئی / ما کییم اول تویی آخر تویی

جبر بشکند و بال کاهلان / جبر هم زندان و بند کاهلان
آب مومن را و خون مر گبر را / همچو آب نیل دان این جبر را

هرکه را این جبر تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش

چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
هر دکان را هست سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر

مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هرچه بینی آن بت است
زادهٔ حق و دگر کنیزا خوانده / چون پسر بر بابیان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
یار باشد یار را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه

چونکه جمله از یکی دست آمده / این چرا هشیار و آن مست آمده
چنین رنگ دربیت این چو باد روان / این چراغ نوش است و آن زهر روان

چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست
وعده که دیده با چنین هزار / جنبشی که دیده در عیانی قرار

عاشق از عشق هم خواب و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
نیست در عاشقی گیری دیوانه تر / عقل از سودای او کور است و کر

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توئی / من سقیمم عیسی مریم تویی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
تو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هرکه او را منظر است / که فغان این سری هم زان سر است

دمدمه این نای از دمهای اوست / های های روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
چنین بخوانم گر بسوزد آتش کنم / چرخ عالی را فرود چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم در قعر چه او بهتر است
مست عشقم خویش را غرقان زنم / چه چه بشنده خیمه بر صحرا زنم

از خدا خواهد ای خفتن [illegible] / هر زمان غرقه شده بازی مجو
که مرا پروای این اسناد نیست / از خود و اندیشهٔ خویشم یاد نیست

درده ای ساقی یک رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
مات ادهم مات ادهم مات او / که همی دانیم تزویرات او

بحر چه داند است غیب و مروج / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال اندر محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانم ای صنم / لازم آید احولانه دم زنم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / پس زبان کودکان باید گشاد
آن یکی که زان [illegible] / خردوار باید بمیدن مقال

با چو احول آن [illegible] را نوش کن / یاد هان بربند و جنبش خواهی مکن
در زبیده آن لب قفل و دهان / کو کند لقف سوی ماه آسمان

گی

ه

حق ستون را پنهان از زیش حنت / هرکه از ترس جان در کار جست
این نبوده آن نبوده و آن نبود / آنکه او ترس آفریده اینها نمود

این نبینکه و هم جوید ترس را / فهم نیکو کرده است او آن ترس را
هیچ وهمی با حقیقت که بود / هیچ تلبیسی با محکی که بود

مرده‌ها را از رنج گشتیبان شناس / صحبت این خلق را از طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرها ز زر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد در آب
بانگ محکم [illegible] این شاه و مه / خود همی گوید است خود با

کو همی گوید که ای دل مستوی / این همه عکس تو است و خود تو بیخ
چشم بند خلق جز اسباب نیست / [illegible] اسباب نیست

این بکار آنکه بر نور حیات / وانکه را که بر دو هم بر حیات
گر بخوابانیم [illegible] / راه دونیم بحکم هر دو

لطف آنکه رمز ایهای حیات / وقت خواب و جنبش و آرامی
در زمان بجنبش [illegible] / در زمان هوش اندر پیچ

حرف الف چیزی ندارد ای کرام / جز دو ال یک نقطه‌ای چشم میم
آن الف چیزی ندارد [illegible] / میم دلتنگ آن زمان عاقبت

ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

و درد الهیا

گنج حق است [illegible] / زنگفته تر نکرت رعیب
حاجره و قیب نکه آن نهار / جمله وافی [illegible]

هو فر در [illegible] / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
[illegible] / از لطف ز علم و باتقی [illegible]

[illegible] / فر سلطان [illegible]
لقمه و نقره [illegible] / علم این [illegible]

[illegible] / [illegible]
غیرت حق پرده [illegible] / [illegible]

لوح محفوظ است [illegible] / سر کو [illegible]
[illegible] / فاتحة [illegible]

[illegible] / [illegible]
در دل عشق جمله عاشق است / در دل [illegible]

[illegible] / [illegible]
از عزیز مصر در [illegible] / یوسف مظلوم در زندان [illegible]

در خلاص او [illegible] / ذلک ان الله یحب المحسنین
عشق حق [illegible] / [illegible] بر جمله [illegible]

[illegible] / وانجا [illegible] القاهره
[illegible] / [illegible]

بعد تو [illegible] / [illegible] بعد الوصال
ذره ذره [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همنشین یک جوان [illegible]

[illegible] / مخلص [illegible] عشق [illegible]
این در بچه سوی یوسف [illegible] / [illegible]

عشق [illegible] / گر حال [illegible]
[illegible] / [illegible]

آب [illegible] / عکس ماه و عکس اختر [illegible]
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خواجه هم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / در جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

جز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / شمس [illegible]
[illegible] / [illegible]

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این قدحها ... [illegible] / تا نگوئی رستم از آتش ... [illegible]

صورت از بی صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاد است دود
فاعل مطلق یقین بی صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است

ای دل آنکه جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
یار اندر عشق از روز آفتاب / آفتاب آن روز را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
این خبرها وین روایات مجاز / صد هزاران ... [illegible]

هست حلقه ... میان ای ... [illegible] / آنچنانکه هست در علم ظنون
حلق کاو سوده شد ... [illegible] / آن ... به ... شراب

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بیاد حق نجنبش ... [illegible]
هر علام ملک عشق با زوال / ... [illegible]

من ز غم عریان ... [illegible] / میخرام در نهایات اوصال
تا دریا سیر آب ... بود / ... [illegible]

گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است
این سراب است ... [illegible] / خاک ... [illegible]

آنکه باشد صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
... [illegible] / که ز ... [illegible]

گر نه ... لاف الهی زنند / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

گام اندازیم و آنجا گام نیست / جام پردازیم و آنجا جام نیست
زانکه آنجا جمله اشیا جان است / ... [illegible]

زنده ... [illegible] / آب حیوان در درون ظلمت است
... [illegible] / ... [illegible]

عمرها ... دنیا نماند / خرم آنکس ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

... از ستاره چرخ چو حباب / رو بسوی بحر خود همچون حباب

جناب شیخ بهاءالدین محمد ... [illegible] العاملی از مشایخ زادگان جبل عامل ... [illegible] جامع علوم ... [illegible] مانند مولانا محمد تقی مجلسی رحمه الله علیه ... [illegible] کتاب مفتاح الفلاح ... [illegible] و کشکول ... [illegible] در اصفهان ... [illegible] شوال سنه ... [illegible] رحمه الله علیه ... [illegible] مثنویات ... [illegible] غزلیات و رباعیات ... [illegible] شیر و شکر ... [illegible] و از آن جمله است **من افکاره علیه الرحمه**

از ... [illegible] برآرم / باز ... [illegible]
... منقش ... [illegible] / ... نقش ... [illegible]

دلم از قیل و قال گشته ملول / ای خوش خرقه ... [illegible]
... [illegible] / یاد ایام خرقه ... [illegible]

... بازگردم فرد / ... [illegible]
داغ ... [illegible] / فارغ از فکرهای ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
بار کرم ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
خاک بر فرق اعتبار کنم / خنده بر وضع روزگار کنم

هم در نصیحت و موعظه ادمی فرماید رحمه الله

یک ملک ... [illegible] / ... [illegible]
جود کم به ز لطف کم باشد / که نمک بر جراحتم باشد

جور کم بوی لطف آید از او / لطف کم محض جور زاید از او
لطف دلدار ... [illegible] / که رقیبی ازو برشک آید

گر نبود خنگ مطلا لگام / زد بتوان با قدم خویش گام
ور نبود مشربه از زر ناب / با دو کف دست توان خورد آب

ور نبود بر سر خوان آن و این / هم بتوان ساخت بنان جوین
ور نبود جامه اطلس ترا / دلق کهن ساتر تن بس ترا

شانه عاج ار نبود بهر ریش / شانه توان کرد به انگشت خویش
جمله که بینی همه دارد عوض / در عوضش گشته میسر غرض

آنچه ندارد عوض ای هوشیار / عمر عزیز است غنیمت شمار

فصل اول از مثنوی شیر و شکر در بیان ... [illegible]

ای مرکز دایره امکان / وی زبده عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوتی / خورشید مظاهر لاهوتی

تا کی ز علایق جسمانی / در چاه طبیعت تن مانی
تا چند به تربیت بدنی / قانع به خزف ز در عدنی

صد ملک ز بهر تو چشم براه / ای یوسف مصر برآی ز چاه
تا والی مصر وجود شوی / سلطان سریر شهود شوی

در روز الست بلی گفتی / امروز به بستر لا خفتی
ز معارف عالم عقلی دور / بر عارف عالم حس مغرور

از منزل اصلی ناری یاد / پیوسته به لهو و لعب دلشاد
نه زنگ زدودن نه رنج زدی / الله الله تو چه بد دردی

بگسسته دل ... [illegible] / یکدم نگذشت آوه به چه کسی
زین خواب گران بردار سری / جز پس زمانم دل خبری

زین رنج عظیم خلاصی جو / دستی به دعا بردار و بگو
یا رب یا رب به کریمی تو / به صفات کمال و رحیمی تو

یا رب به نبی و وصی و بتول / یا رب یا رب به دو سبط رسول
یا رب بعباده زین عباد / به ... باقر علم سداد

یا رب یا رب کی صادق / یا حق به موسی کاظم حق
یا رب یا رب به رضا شه دین / آن ثامن و ضامن اهل یقین

یا رب به تقی و کرامتش / یا رب به نقی ... [illegible]
یا رب به حسن شه بحر و بر / به هدایت مهدی ... [illegible]

کاین بنده مجرم عاصی را / وین غرقه بحر معاصی را
از رقید علایق جسمانی / در بند وساوس شیطانی

لطفی بنما و خلاصش کن / از اهل گروه خاصش کن
یا رب یا رب که ... [illegible] / ... [illegible]

کز لهو و لعب شده عمرش صرف / نا خوانده ز لوح وفا یک حرف
زین غم بریان که گرفتار است / در دست هوا و هوس زار است

در شغل زخارف دنیی دون / مانده به هزار ... مفتون
رحمی بنما به دل زارش / بگشا ز کرم گره از کارش

زین پیش ... [illegible] / ... [illegible]

فصل دوم ... [illegible] در نصیحت و الموعظه

... [illegible] / ... خطاکاران برسی
بگذر ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

گفتم که ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / جز ... [illegible]
اکنون که ... [illegible] / ... [illegible]

ای راه خدا قدمی نزدی | بر لوح وفا رقمی نزدی | مستی ز علایق جسمانی | رسوا شده [illegible]

[illegible] عمر [illegible] | عمر رفته شکسته دلان [illegible] | شیشه چو شکست شود ابتر | خوش شیشه دل که شود بهتر

[illegible] باده [illegible] | [illegible] ز علایق جسمانا | یک لمعه ز عالم نورم کش | یک جرعه ز جام ظهورم کش

[illegible] حکیم [illegible] | این کهنه لحاف هیولانی

فصل در ذم من صرف عمره فی علوم الرسمیه

ای کرده تعلم مجازی خو | نشنیده ز علم حقیقی بو | سرگرم بحکمت یونانی | دل سرد ز حکمت ایمانی

در علم رسوم چو دل بستی | [illegible] | [illegible] | اشکال افزود [illegible]

ز مقاصد آن مقصد نایاب | ز مطالع آن طالع در خواب | راهی ننمود اشاراتش | دل شاد نشد ز بشاراتش

محصول نشد ز محصل آن | اجمال افزود مفصل آن | تا کی ز شفاش شفا طلبی | در کاسه زهر دوا طلبی

تا چند [illegible] | بر سفره [illegible] یونانی | تا کی [illegible] | [illegible] کاسه ابلیسی

[illegible] | [illegible] مطلب | سوزان [illegible] بروز نشور | خواهی که شوی با او محشور

سوزان [illegible] در عرصات | [illegible] ز شفاعت الدرجات | در راه طریقت او رو کن | [illegible] شریعت او خو کن

[illegible] | [illegible] | تا چند ز ظلمات [illegible] | وین یابس و رطب بهم [illegible]

[illegible] | اثبات مطالب [illegible] | از حق بری است فلک گفتی | [illegible] چند بر آن سفتی

رسوا [illegible] | برهان ثبوت عقول عشر | [illegible] | برهان تناهی ابعاد است

[illegible] | [illegible] هیولا [illegible] | تصدیق بدین [illegible] | کاندر ظلمت برود الوان

علمی که مطالب آن این است | [illegible] شیاطین است | تا چند [illegible] | تا که بر مطالعه اش نازی

این علم [illegible] | فضلات فضایل یونان است | [illegible] | [illegible] فضلات کسان

تا چند [illegible] | [illegible] بر هم چینی | [illegible] | [illegible] کتاب خدا داده

نه در شریعت مصطفوی | نه در طریقت مرتضوی | نه بهره ز علم فروع و اصول | [illegible] ز خدا و رسول

[illegible] | [illegible] دیوانه | [illegible] | [illegible]

[illegible] روزی | [illegible] روزی | [illegible] | [illegible]

فصل فی الترغیب بالعلوم الحقیقیه

ای مانده ز مقصد اصلی دور | [illegible] دماغ ز باد غرور

در علم رسوم گرو مانده | [illegible] | تا چند زنی ز زبانی لاف | [illegible] گزاف

[illegible] چرخ دقایق وی | هرگز نبری بحقایق پی | در روز [illegible] که رسد موعود | [illegible]

در قبر بوقت سوال و جواب | نفعی ندهد بتو اسطرلاب | زان ره نبری بدر مقصود | [illegible] نابود

در علم رسوم چه میجو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] ز علایق جسمانی

علی مطلب

علمی مطلب که بدل نور است | سینه ز تجلی آن طور است | علمی که [illegible] محفوظ | [illegible] لوح المحفوظ

علمی مطلب [illegible] | [illegible] | علمی که [illegible] | محتاج [illegible] قانون

علمی مطلب که [illegible] | [illegible] آگاه | علمی مطلب که [illegible] | [illegible]

علمی که [illegible] | [illegible] | علمی مطلب که [illegible] | [illegible]

[illegible] | زین گفت و شنید [illegible] | [illegible] | [illegible] خویش اگر مردی

[illegible] نجات | [illegible] طریق نجات | این جفر و طلسم [illegible] | [illegible]

بگذر ز همه [illegible] | کز پرده برون [illegible] آواز | [illegible] | [illegible]

[illegible] قرآن [illegible] | [illegible] ذرات وجود | [illegible] | [illegible]

ای داده [illegible] | [illegible] لهو و لعب [illegible] | [illegible] ز جام [illegible] | دیگر ز شراب [illegible]

زین بیش [illegible] مباش | [illegible] گناه مباش | تا چند [illegible] | [illegible]

از توبه رهی به نعیم مقیم | [illegible] ز عذاب الیم | [illegible] | [illegible]

[illegible] خطا | [illegible] نوال عطا | نومید مباش ز عفو آله | ای مجرم عاصی [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] گناه [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | در توبه [illegible]

[illegible] فرخ فال | [illegible] ملال | در ده قدحی ز شراب طهور | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] مقام | [illegible]

زین ذکر جدید فرح افزای | غمهای جهان ز دلم بزدای | بگو با ذوق و دل آگه | الله الله الله الله

کین ذکر رفیع همایون فر | زین نظم بدیع بلند اختر | در بحر غریب چو جلوه نمود | درهای فرح بر خلق گشود

[illegible] | [illegible] عرش [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] عشق [illegible] | [illegible] خسران است | در عشق [illegible] که علم آن است

[illegible] | [illegible] | [illegible] | سرچشمه [illegible]

ساقی قدحی ز شراب [illegible] | [illegible] | در ده [illegible] دل خسته | [illegible]

[illegible] | [illegible] کلاه [illegible]

فصل فی الشوق الی المدینه [illegible] والجلال

عشاق جمالک [illegible] | فی بحر صفاتک [illegible] | فی باب نوالک قد وقفوا | ولغیر جمالک ما عرفوا

نیران الفرقة تحرقهم | امواج الالام تغرقهم | [illegible] | در راه طلب [illegible]

که نبید نه ز شوق لهت | پاراز سر سرا از پا | می غز ...
صدمات جلالک تفنیهم | لفقات و ملاک تحییهم | ولغیر جمالک ما طربوا
طرب لفقیر رفعتهم | بشری لحزین دفتهم | کم قد حیوا کم قد ماتوا | عنهم فی العشق روا یا نوا
خطی رصد قوت ایشان ده | تو فیق رفاقت ایشان ده | یارب یارب که بها کما | ای عمر تباه ربا که
ای نامه مای تنگ رنج | کاورده زعالم قدس خبر | باشد که بکو در رقبا | نه اسم و در رسم تو نام
ایها الداعی عن العهد القدیم | پوسته حجسته بنازش کن | مقبول خواص و عوامش کن

من المثنوی الموسوم بلوایح الحجاز المعروف بنان و حلوا

استمع ماذا یقول العندلیب | ایها الساهی عن النهج القویم
مرحبا ای بلبل بستان حق | کامدی از جانب بستان حق | حیث یروی من احادیث الحبیب
ای نواهای تو نار موقده | زد به هر دم هر زد قشکده | مرحبا ای عندلیب خوش نوا | فاعشقنم کردی زقید ما سوا
در زبان ای نفار مشد خو | و در بلسکی دل حرف بگو | باز گو تو که مشد در زبان انجمن | مانده و دیوار و در لای تو چه
دارم ما که دراعظ حجاب | لب کرای ز دروغ رخنه نقاب | شکه بودم با هزاران گوه | سرخود فرو فی عشق بنشسته فرو
یکدمک بنشست بربالین من | رفت و ناجور در عقیده دوی | کامد مشکلی نبود کس | ور بیفتاد کار عالم ساخته
قد مرت العمر فی قیل و قال | گفتمش که چیت ای خوش خرام | نقف نصف اللیل کل لمن نام

و فصل فی نصف واللغد میعاد الدرب العمر فی الاالنخع اللعب

فانزل عن بهارهم الهموم | ای عمری ضیع فی علم الرسوم | علم رسمی سربسر قیل است و قال | یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
علم نبود غیر علم عاشقی | مابقی تلبیس ابلیس شقی | لوح دل از فضله شیطان بشوی | نه از و کیفیتی حاصل نه حال
چند چند از حکمت یونانیان | حکمت ایمانیان را هم بدان | سینه خود را برو صد چاک کن | ای مدرس درس عشقی هم بگوی
ایها القوم الذی فی المدرسه | کل ما حصلتموه وسوسه | فکرکم ان کان فی غیر الحبیب | دل ازین آلوده کیها پاک کن
فاعنیوا یا قوم عن لوح الفواد | کل علم لیس ینجی فی المعاد | نیست یکجرعه از روی کرم | مالکم فی النشاه الاخری نصیب

و فصل فی قطع العلایق و العزلة عن قلب اللایق

کند شی پرده چند را | ان نکو نوا فی هواها مبادقی | بر نهاد بی ریز از جام قدم | هم بچشم بار چند بار را
هرکرا نوزحق حق ادلیل | عزلتی بگزید ورست از قال و قیل | کوی دولت ان سعادت مند برد | کو بجای ولرخی جای سپرد
عزلت بی عین علم ان ذلت آت | در حقیقت برتوکشت بیدری | نفس عجایبی حستان نا کند زن
زهد چیو از همه پرور فتی | در دلو نادی زهد ان حسب است | زهد و علم از مجمع بود بهم | که توان زد در ره عزلت قدم
خشیة الله را نشان علم دان | جمله در پادل تو فی | علم چیو انکره بخاید | تنگ گمراهی ز دل برداید
ایها المامور فی قید الذنوب | تو بخشی تو در قرآن کو | سینه را زان علم موضع لالک | رو حدیث او حکیم یاد کن

و فصل فی النصیحه و الموعظه

فتو به شطر اقلیم النعیم | وا ذکر الاوطان و العهد القدیم | این وطن مصر و عراق و شام | ایها المحروم من سر الغیوب
این وطن نهر است که را نام بست

ای نکن

کاو ردر روشوی ان یا تامم | تو در ان اوطان غریبی ای پسر | خو بغربت کرده خاک بسر
ایعد رد شهر بن مانده آسیر | کان وطن بگیبا ره فرزند المغیر | تا بچند ای شاه باز پر فتوح | بازمانده دور ز اقلیم روح
حیف باشد زر تو ای صاحب نظر | کامدن و پرانه رزی بال و پر | ناکنی ای هدهد شهر سبا | در غریبی مانده باشی بسته پا
جهد کن این بند زپا باز کن | بر فراز تا مکان برواز کن | تا بکی در چاه طبیعی سرنگون | بوسفی یوسف چاه زچه برون
تا بقرار عالم ربانی شوی

و فصل فی ان البلاء و المحن فی طریق الحق علیه فرع کره

| وارهی از حبس زندان همدم یوسفی
فی طریق العشق انواع البلا | و هما یعقب الحزن المبتلا | لکن القلب العشوق الممتحن | لا یبالی بالبلایا و المحن
سهو باشد و در فتوف | گرزسد تن رنج جان مبتلا | رنج راحت ای عقل الزرکز | کر دعلة رتبة ای جسم گرگ
که بود در راه عشق آسوده که | سربسر در دهست و خون پالو زکس | تا نشانی بر خود آسایش حرام | که تواند زد به راه عشق گام
خوش که او دین ره کام بست | راه عشق هست ان ره جام شب | نیست خود تقوی درین ره تو شه | نان جو و آوانه در گوشه
باغ در باغ و حشمت اقبال تو | نان جو و حلوا حسب فرزندت | کاو نیست ده محرم غل دوکرد ثبت
کرش بگیب لب و رو بنده زمقال | ... | هفت هفته ماه و سال سال

فصل فی ترغیب حفظ اللسان و التشویق الی ذکر الرحمن

ای طبیبش نکو رفت در حسن تکیه | بت دل و در ذکر حق لابوت | خامشی باشد مقال اهل حال | کر کنا شد لب گر کند لال
روشنان خورمش چند ای غول | که و امرت سود نطق بیان | رو طبوز ان جبه نا پاک را | دیو عصاو شانه و مسواک را
این مقام نفوخو رشید افتاب | که نشو جامع کسی را رازنگا | زین رو اد جبات ای کج نگاه | ای در بیت از مثنوی ایلد
مار بت جوان کور کافر جعل | و اندرون قدر خدا غزو جمل | از نبود ان طعنه زند بر بایزید | وردو حدت تنگ شد صد ارادی
تزد این طالبو در ساس | زرقبادت مرد از حق خوشی | چشم بر باج عمل از گوری ای | طاعت از بهر جز دوری است
با بی ملی عمری و زیفتنی | ... | فی لا سقسدارک ودقت قد مضی

فصل فی الشوق الی الطهور و طلب الجمر الطهور

و انما کان سکر الظهور | دنها مفتاح ابواب السرور | خصص الارواح من قید الهموم | اطلق الاشباح من اسر الغموم
کاشن در پایان دو سته | دل گرفت از خانقاه و مدرسه | نه ز خلوت کام بردم نه زسیر | نه ز مسجد طرف بستم نه زدیر
عالی تو هم زان عالم بدر | تا بکام دل کنم فکری بسر | اشف قلبی زدیاب فی الرحیم | بالتی یحیی بها العظم الرمیم
مخرفه من نور موسی طور ها | و تنها قلبی و صدری طورها | وا ذنها اندجاج دبام الحباب | من یذق منها علی الکونین تاب
با بفر فی عن العرض ضاع | لا یطیب العیش الا بالسماع | فی و زمزم لی باشعار العرب | که یتم العیش فیها و الطرب
فافتح منها منظم المستطاب | فقه فی بعض ایام الشباب | فی و زمزم لی باشعار العجم | که تریح الروح من هم الهجم
و بدل منها بهت المثنوی | للحکیم المولوی المعنوی | بشنو از نی چون حکایت میکند | و ز جداییها شکایت میکند
فی فتا طبنی بلکن الالسنه | تملا قلبی نغمة فی الاسنه | انه فی غفلة عن حاله | فاتبطه فی قیله مع قاله
قل ای جانب وقد احد ید | قد انشق من جهله هو من | تائه فی الغی قد ضل الطریق | ها انا من سکره لا تستفیق

عکف ... دهر ... بهر الکعف ... کم ... دافوادی دافوادی دافواد

یا بهاء الحمد ...

منتخب من غزلیات ...

[illegible]

تسبیح بگردن و صراحی دردست | گفتم زنم در میکده جا کرده گفت

از میکده ام بجوی حق را ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ابناء الامر من العهد القدیم | ابناء الشمس من التیغ القویم | استمع ماذا یقول المستطیب | حبذا بردار من احادیث الحبیب

مرحبا ای بلبل بستان حق | کامدی از جانب بستان حق | یا بربط الحی البربط | فارفی خلق اهل الحی

دحل زغوغا و ... | ... | مرحبا ای ... فرخ فال | مرحبا ... اقبال

مرحبا ... | فارغم کردن ز هند ماسوا | ... | زد ... بر ...

مرحبا ای بلبل شهر ... | مرحبا ... | مرحبا ... | ...

باز گو ... | ناد رود ... | باز گو از زمزم ... | دار ... دل ... زمزم ...

باز گو از مسکن ... | باز گو از یار ... | ... | ...

از زبان ان ... | از ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | دل پر از ... | ... | ...

... | خانه ... | ... | ...

... | ... | گفت ... | ...

کیف الحال ... | ... | ... | ...

... | گفت ... | فصل فی التاسف والندامة علی صرف العمر فی ما لا ینفع

یوم القیمة ... قول النبی صلی الله علیه

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

دل چه ... | ... | ... | گفته ...

دل که خالی شد ز جان عقار   سنگ سنجی شیطانش شمار
دین علوم این خیالات عور   نفقهٔ شیطان بود در آن مجرا

تو بغیر از علم عشق ار دل نهی   سنگ سنجی شیطان سید همی
شرم بادت زانکه دار از دل   سنگ سنجان شیطان در بغل

لوح دل از فضلات شیطان بشوی   ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند چند از حکمت یونانیان   حکمت ایمانیان را هم بدان

دل منور کن بانوار جلی   چند باشی کاسه لیس بوعلی
مرد در عالم شد دنیا و دین   سور مومن را شفا گفت از یقین

سور رسطالیس و سور بوعلا   کی شفا گفتش نبی مصطفی
سینه خود را برو صد چاک کن   دل از این آلودگیها پاک کن

تا بکی فسون زاز بی شمار   از نفاد انبیا شرمی بدار
از همه تا بکی این گفتگو   رو بقرآن آر از نفیع گو بگو

گر ترا گویند گز علمت بیان   هفت روز آن ماند این گرد [illegible]
تو در این یکعمر مشغول کدام   علم خواهی گشت از مردم تمام

فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم   هندسه یا رمل یا اعداد شوم
باد دفع وهم ولیس آن مردم   ده چه جوش میخوانند از بهر آن

انما القوم الذی فی المدرسه   کل ما حصلوه وسوسه
ذکرکم ان کان فی غیر الحبیب   ما لکم فی النشاة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفواد   کل علم لیس ینجی فی المعاد
دل که نبود مبتلای خوب رو   اسم او از لوح استغفار بشوی

قل من لم یعشق الوجه الحسن   قرب الرحل الیه والرسن
یعنی آنکس را که نبود عشق یار   بهر او پالان و افسار آر بیار

ساقیا یک جرعه ای زور دل گرم   بر لبان ریز از جام قدم
تا کند شق بر دو پندار را   هم بچشم یار چند یار را

فصل فی قطع العلایق والعزلة من الخلایق

هر کرا توفیق حق آمد دلیل   عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
عزت اندر عزلت آمد ای فلان   تو چه خواهی زاختلاط این خسان

با گمشد از عزلت و دامن بدر   چند گردی در جهان گدایان در بدر
گر ز دیو نفس میخواهی امان   رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقایق بر تو گشت به در   زین مجازی بر دلت تا نگذری
گر تو خواهی عزلت دنیا و دین   عزلتی از مردم عالم گزین

چون شب قدر از همه مستور باش   و هم بر سر نابیا برو ز باش
اسم اعظم چون که سی فهمد کسی   سر در آن بر کل اسما با نشان

تا تو نیز از خلق پنهانی همی   لیلة القدری و اسم اعظمی
رو بعزلت آر از فرزانه مرد   در جمع ما سوی الله [illegible] فرد

عزلت آمد گنج مقصود از [illegible]   لیک گر با زهد علم آید قرین
عزلت با علم جای ذلت است   در بود بی [illegible] علت است

زهد علم ار مجتمع نبود بهم   کی تو انی زد در ره عزلت قدم
زهد چه بود از همه بر داشتن   جمله را در بار او دل باختن

علم چه بود آنکه ره بنمایدت   و آنکه گمراهی ز دل بزدایدت
این هوسها از سرت بیرون کند   خوف و خشیت در دلت افزون کند

خشیت ثمر از نتایج علم دان   انما یخشی تو در قرآن بخوان
خشیة از آن علم و خوف آیدت   رو حدیث لو علمتم یاد کن

فصل

فصل فی ذم العلماء المتشبهین بالامراء المترفهین بما سوی الفقراء

علم زیب از فقر یابد ای پسر   نه ز باغ کاو و زاغ اسب و خر
نقص علم است ای جناب مولوی   جمع کشت و مال و منال و شیوه

ای علم از تشنه در علم دین   از چه شد ماکول و ملبوس چنان
فاقم و خز چند پوشی در جهان   مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود بدانصاف ار صاحب دلی   کی شود احیا حقیقا از عمل
چند مالی سفره تا کی ای بکف   تا کجا باشی ز نرم و پوشش و علف

عاقبت سازد ترا از دین بری   آن نه الا ای دل این دین پروری
لقمه کامد از طریق مشتبه   خاک خور خاک تو بر دندان مه

در تو بر خوانی هزاران مسئله   بر سران لقمه بر دلم
کان ترا از راه دین مغبون کند   نور عرفان از دلت بیرون کند

لقمه نانی که باشد مشتبه   در حرم کعبه ابراهیم باشد
گر بدست خود فشاندی تخم آن   در بلاد چرخ گردی تشنه آن

در بیابان ز هر جشن گرد جان   مریم است پیکر از نور جان
در نگه اندر حریرش غلط   فانکحوا باطل هو الثیب ابد

در بدن بودی از شاخ [illegible]   در بدن روح الامین [illegible]
عاقبت عاقبتش ظاهر شود   نفس از آن لقمه ترا ظاهر شود

در ره طاعات ترا بیجان کند   خانه دین ترا ویران کند
در درو دیبت گر بود ای پور را   چاره خود کن که شد دیبت سیاه

از هوس بگذر [illegible]   با رد ای [illegible] قناعت [illegible]
در نباشد جامه اطلس تر   کهنه دلقی ساتر تن بس ترا

در بر عفو نبود [illegible]   فرش بود دوغ و پیاز نان
در نباشد شربه از زر ناب   با کف خود میتوانی خورد آب

در نباشد مرکب از زین [illegible]   میتوانی ز ردهای خویش گام
در نباشد دور باش از پیش پس   دور باش نفرت خلق از تو بس

در نباشد خانهای زرنگار   میتوان بردن بسر در کنج غار
در نباشد فرش ابریشم طراز   با حصیر کهنه مسجد بساز

در نباشد [illegible]   میتوان کردن گرد زیر بر
در نباشد شانه از بهر ریش   شانه نتوان کرد با انگشت خویش

هر چه بینی در جهان از [illegible]   زان عوض گردد ترا حاصل [illegible]
با عوض دانی چه باشد در جهان   عمر باشد عمر قدر آن بدان

فصل فی [illegible] لاستاد الی ولده [illegible]

ابد لو اراد الحکم [illegible]   ان تکون نافی [illegible]
داند این را هر که زین [illegible]   کی وجود [illegible] سنگ [illegible]

گوی در دولت [illegible]   او به پای دل [illegible]
گر همی خواهی [illegible]   کاو [illegible] اول کمش

در جوانی کن [illegible]   رد عوان [illegible]
پیر چون گشتی گران جانی مکن   [illegible] مکن

شد همه برباد ایام شباب   بهر دین بگذر [illegible]
عمرت از پنجه گذشت [illegible]   گشت بکار آید [illegible]

حالیا از چند [illegible]   تا بکی افغان [illegible]
چون بگردد [illegible] در فصل بهار   در خزان باری قضا کن [illegible]

نامه داستی [illegible]   وز [illegible]
غرق دریای گناهی تا بکی   در معاصی [illegible] تا بکی

چند تو آدم [illegible]   [illegible]
بس گنه [illegible]   [illegible]

تو جمع داری [illegible]   داخل جنت [illegible]

فصل فی نادبل قول النبی صلی الله علیه حب الوطن من الایمان

[illegible]

ایها الاسیر فی قید الذنوب   ایها المحروم من سر الغیوب   لا تقم فی ترک انت الحبیب   انما فی جیدها حبل من مسد

این وطن مصر و عراق و شام نیست   این وطن شهری است کورا نام نیست   زانکه از دنیاست این دنیا تمام   مدح دنیا کی کند خیر الانام

حب دنیا هست راس هر خطا   از خطا کی میشود ایمان عطا   ای خوش آنکو باید از توفیق بخت   کاو در ره وسوسان بجهد نام شهر

تو در این ادهان غریبی ای پسر   تو غریب گرد خانت بس   اینقدر در شهر طین ماندی بس   کان وطن یکبار رفت از جهان

رو بتاب از جسم کار آن کس   موطن اصلی خود آباد کن   تا بچند از شاه باز بر فتوح   بازها نور از اقلیم روح

حیف باشد از تو ای صاحب هنر   کاندرین ویرانه ریزی بال و پر   تا کمی از جهد شهر جا   در غریبی ماند پا لیک دست با

جهد کن این بند از پا باز کن   برفراز لامکان پرواز کن   تا کمی در چاه طبعی سرنگون   یوسف یوسف بیا از چه برون

تا عزیز مصر ربانی شوی   وارهی از جسم و روحانی شوی

فصل فی ان البلاء و المحن هذا الطریق کثیرة لا لتفاء حسب [illegible]

فی طریق العشق انواع البلا   ایها القلب الحزین المبتلا   لا تکن القلب العشوق المتی   لا تبالی بالبلایا و المحن

سهل باشد درد و تعب و عنا   گر رسد جان را تعب دل را عنا   رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ   از دلت کو شیار چشم گرگ

کی بود در راه عشق آسودگی   سر بسر درد است و خون پالودگی   تاب از بر خود دست شسته   کی توانی بر راه عشق گام

غیر ناکامی درین ره کام نیست   راه عشق است این رخ حمام نیست   نیست جز خون در این ره نوشها   نان حلوا را بنه در گوشه

آن و حلوا نیست این بازیچه‌ها   این همه سعی است از بهر معاش   نان حلوا چیست فرزند و زن است   کو خساره هیچ حل در گردنت

نان حلوا چیست این طول امل   این غرور نفس علم بی عمل   نان حلوا چیست جاه و مال تو   باغ و زاغ و حشمت اقبال تو

برد این حلوا نیاز آرام تو   شد از او [illegible] نام تو   هیچ بر گوشت بخورد از ابتهیم   حرف الرزق علی رب الکریم

رو قناعت جنه کن در کنج   بند خود گیر از زبان گر بر حجاب   عابدی در کوه لبنان بد مقیم   در مین غار هم الحاجب رحیم

روی دل از غیر حق برتافته   گنج دولت را ز عزت یافته   روزها میبود مشغول عبادت   بلکه نه نان میرسیدش وقت شام

نفقه آن شیش بد چیزی سحور   از قناعت در دل حمد غرور   بر بهای سوال [illegible]   تا مدر زمان کوه هرگز [illegible]

از قضا یک شب نیامد آن رغیف   شد جوع این بار زار و نحیف   کی [illegible]   دل بر از کو هوس در فکر قضا

بلکه بود از بجر و [illegible] اضطراب   نه عبادت کرد عابد نه بخواب   صبح چون شد زان مقام دلپذیر   بهر قوت آمد آن عابد بزیر

بود یک قریه بقرب آن جبل   اهل آن قریه همه گبر و دغل   عابد آمد بر در گبری ز تاب   کز او [illegible] نان جو بداد

سبند آن نان ز او شکر او نگفت   از وصول طعمه اش خاطر شکفت   کرد آهنگ مقام خود دلیر   تا کند افطار با خبز شعیر

هزار

در سرای گبر بود گرگین سگی   مانده از جا استخوانی در رگی   همچنین از حفظ بر کاری کسی   شکل نان هیز بمرد ارخسی

بر زبان گر نکته زد نفظ خبر   غز نیندازد [illegible]   کلب از دنبال عابد بر گرفت   آمد از دنبال عابد [illegible] گرفت

زان دو نان عابد یکی پیش افکند   شد روان تا نیاید ره گزند   کلب خورد آن نان [illegible]   تا مگر بار دگر از وی رسید

عابد آن نان دیگر را پیش او فکند   تا که آزارش از او نابد امان   کلب خورد آن نان از دنبال   شد روان رو [illegible]

همچو سایه از پی او میدوید   عف عف میکرد و [illegible]   گفت عابد چون بدید این ماجرا   من سگی چون تو ندیدم بی حیا

صاحب غیر از دو نان چیزی نبود   آن دو را هر دو بستدی [illegible]   دیگر از پیه دو دیده بهر چیست   این همه رفتن در دیدن بهر چیست

سگ بنطق آمد که ای [illegible]   با حیا منم حیز بجان   هست از وقتی که من بودم صغیر   مسکنم دیر است این گبر پیر

کو سفید شیش از شاخ میکنم   خانه‌اش را پاسبانی میکنم   گاه گاهی میدهد نانم عید   گاه مشتی استخوانم میدهد

هفته هفته بگذرد کین [illegible]   نه ز نان یابم ز آب [illegible]   بگذرد بسیار بر من هیچ [illegible]   لا ارى خبزاً و لا الف [illegible]

[illegible]   رو نبرد [illegible] دیگر [illegible]   هست کارم بر در این پیر گبر   گاه شکر نعمت او گاه صبر

گاه هم باشد که این پیر عنی   نان نیابد بهر خود نه بهر من   گر بگویم میزند او سنگها   در زدر او نمیگردم جدا

تا فشار عشق با داد با شجم   جز در او من در او [illegible]   تو که یک شب نامدت قوت بسر   در سرای جز تو آمد سگ [illegible]

از در رزاق روی برتافتی   گرد با دشمن او آشنی   چونکه نانی رو دست [illegible]   گرد با دشمن او آشنی

خود بده انصاف ای رو گردان   بی حیا گشت من یا تو [illegible]   مرد عابد زین سخن بیهوش شد   دست خود بر سر زد و بیهوش شد

ای سگ نفس [illegible]   سنگ گیر از آن سگ [illegible]   بر تو گر از [illegible]   زین مجاز [illegible]

فصل فی ذم اهل الریا و النفاق الذی بینهم اعظم حسب الدنیا

نان و حلوا چیست ای [illegible]   منقل خود [illegible]   دعوت [illegible]   لاف تقوی از [illegible]

تو نپنداری که این [illegible]   هرگز احمقان طلب [illegible]   خود نمیدانند در عالم [illegible]   دافعند [illegible]

زیر کاسه [illegible]   از چه رو [illegible] قبول [illegible]   با همه خود بینی کرد [illegible]   لاف تقوی و علاف میزنی

سر بسر [illegible]   سعد در بی تحصیل جاه [illegible]   دین فروشی [illegible]   نمره [illegible]

خورده دل مال حرام [illegible]   کاه چسب [illegible]   دین علامت با وجود [illegible]   هست دایم بر فراز و بر نعاب

بر سرش داخل نگرد [illegible]   این علامات هست [illegible]   می نیابد اضلال از هیچ چیز   چون [illegible]

بود در شهر هرات پیرزنی   پیرزالی [illegible]   نام او بی بی [illegible]   در نمازش بود [illegible]

باده خور صبح [illegible]   نامرادان [illegible]   کو شده هرگز دو [illegible]   بر مراد [illegible]

بابها مفتوحة للاهلین — رجلها مرفوعة للفاعلین — در سما زان دیش رتو ده — وانگه طاهر است ورگرد

گفت با او زندگی که بیو — مبنت داداب این محکم دو

فصل فی ذم الجهال الذین لیس لهم مقصود الا تحصیل الفضل و التلبیس

[illegible]

فصل فی ذم المتطببین لجمع الاسباب و العروض فی تحصیل اسبابه

[illegible]

نو جوانی از خواص پادشاه — میشدی با سخت دمحکمی براه — دل ز غم خالی سرش پر از هوس — جمله اسباب تنعم پیش و پس

[illegible]

فصل فی ذم المتطببین فی المناصب العلیة للدنیا

[illegible]

در حدیث ما عبدناک از حقیر — از کلام شه مرد آباد کیر
چشم بر اجر عمل از کور بست — طاعت از کبر جمع مزد و بست

خادمان مرد کیرند این کروه — خدمت با مزد کی دارد شکوه
عابد ار کو اجرت خدمت بجوست — کر عبادت وز بنیش رو دست
تا بکی بر مزد داری چشم — نیز مزد این بهتر چه خواهی از وزیر
لرزد از لطف و فضل بایزید — ای برتر از خدمت خود بر تر ندید
باهمه او دکی قدرت نمانست — ای برتر تشریف خدمت کردرست
فضل فی ذوق علی العقل من ادکار — و الطراز الیوق الی الادعانی من سراب المقصود
باتقی خاف عن عن قد مضا — ثم بالاستدراک و تفتی بعد
اعطی کاسا من الخمر الطهور — اذا مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الهوی — اطلق الاشباح من سجن النفوس
کاه دری دیر و نه پرده سو سه — دل کرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز خلوت کام بردم نه ز سیر — نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
عالم خواهم ازین عالم بدر — تا بکام دل کنم خوابی بسر
اسف علی ما السالف ترجیم — بالتحی حی العظام و اتی حیم
حرم من ادا سوی نوحها — اذا قلبی و صدری طحدها
من یو وع منها من الکویی غاب — فلها ادحاء ایام الشباب

[illegible]

بایزید بسطامی قدس سره العزیز — او هو سلطان العارفین طیفور بن عیسی کویند چون آنجناب از بزرگان بسطام بوده مادر آنحضرت کوید وقت حمل او من چون لقمه بدهان نهادی که در ان شبهه و ناحق بودی طیفور در شکم من طپیدی تا آن لقمه دفع نشدی چنانکه از وی پرسیدند که مرد راه درین راه چه بهتر فرمود دولت مادر زاد آنجناب مرید و سقای سرای امام الصادق الناطق حضرت جعفر صادق بوده و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده کویند روزی که حضرت صادق با بوی فرموده که ای کتاب را از طاق پیاور وی عرض کرد که کدام طاق حضرت فرمود که درین عرض هست که در سرای تو هنوز طاق را ندیده فاوی کفت یا مولای من نه به دیدن طاق آمده ام که طاق را ندیده ام چشم طاق بجز محراب ابروی تو ندانم امام با وی دعا فرمود و خرقه خود را بوی عنایت نمود و فرمود که کار تو تمام شده است اکنون به بسطام رو و خلق را براه حق هدایت کن مشایخ طریقت رحمهم الله آنجناب را به بزرگواری ستوده و در حق او سخنان نیکو فرموده اند کما قال جنید رحمة الله علیه ابو یزید فینا کالبدر بین النجوم و کالجبرئیل بین الملائکه و ایضا قال انتهاء ما ابتداء هذا الحرف شیخ ابو سعید ابو الخیر فرموده که همه هژده هزار عالم پر از بایزید می بینم و بایزید در میان نه تحقیق فرموده است که ولایت از بوستان حقیقت یک روز با جوان دکان شکفته وی به دید پیر عارف مرد نزدیک شد دیدکان میراث از وی بستد از جنت با زکشت کفت اکر او را طریقت پا بودی خلاف شریعت نبودی با وجود اینکه از خانه او تا مسجد چهل قدم بود هرکز آب دهن در راه مسجد نینداختی و چون معظم معرفت در جنب کلام او رکعت است زمین خاک بوس دوازده سال که رسید و بعد به زیارت سال دیگر احرام کرده به زیارت حضرت نبوی مشرف کردید کویند او شیری در آمد و خلق تعظیم او را مطیع شدند کفت که ای مردم هستند او دیوانه است او را ..... آنچنانکه شیخ ذو النون بوی عیب داده که همه شب در بادیه می خسبی و در راحت مشغول و قافله در کذشت وی در جواب ... مرد تمام آن است که همه شب خفته و چون بامداد شود پیش از همه بمنزل رسد کویند در راه حج مرغی یک کفت بار شتری که ... تا دو بار تا اسب کران است شیخ فرمود که نظر کن این مرد اکر است و دید که بار بر شتر نیست و یک شبر بر بالای شتر است تحیر کرد و دید آنجناب فرمود که اکر احوال خود نهان داریم بار ملامت کشیم و اکر ظاهر کنیم تاب و دیدن نیاوریم کفته اند که سی سال در بادیه شام می کشت و دوازده سال نفس خود را روزی جمعی پیش او نشسته بودند آنجناب سر فرو برده بود بعد از ساعتی سر بالا آورد و فرمود که چند کاه است طلبیدم که ... دهم که طاقت کشتن آن ..... آتشیه نیافتم کویند شبی در کورستان جهت سماع رباب زن که پسر شیخ زده هر دو شکست علی الصباح بهای آن رباب با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر بسیار خواست آن جوان کذشته شیخ آمده با جوانان چند توبه کردند آنجناب را وفات در بسطام اتفاق افتاد و آنجناب سبب او بسیار کفتند که نوری عجب در زنده بود دعا فرمود وفات آنجناب در شب هشتم مرحوم وفات پرزید ... وفاتش در بسطام ... مرقدش در بسطام معروف خاص و عام است مدت عمرش نود سال بوده است و کلام دقیق و لطیف ... و چند رباعی منسوب بآن جناب

خواهی که رسی بجمله مرادات جهان — یککام ز دنیا و دکر کام زکام
ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو کم کرده نکونامی را
ولـه
لیشنو سخنی نکو ز پیر بسطام — از دانه طمع ببرکه رستی از دام
شوق لب میکون تو آورد برون — از صومعه بایزید بسطامی را

[illegible]

ما را همه ره بکوی بدنامی باد ‹› در سوختگان نصیب خامی باد ‹› ناکامی چو هست کام دل دوست ‹› کام دل ما همیشه ناکامی باد

ابوالحسن خرقانی قدس سره العزیز و هو شیخ العارفین علی بن جعفر [illegible] از اعاظم مشایخ بوده و [illegible]

حمایت [illegible] روزی سلطان العارفین ابویزید [illegible] خرقان [illegible] که بوی [illegible] شام [illegible]

مریدان [illegible] تا حصرت [illegible] این تربت بعد از [illegible] سال [illegible] خواهد [illegible] صورت [illegible] و در مرتبه از [illegible]

حاضرین [illegible] شیخ [illegible] سلطان محمود [illegible] جناب شیخ [illegible]

[illegible] منظوم نموده با الجمله شیخ در کرامات و مقامات [illegible] که بعد از [illegible] سلطان محمود [illegible]

[illegible] در [illegible] جناب شیخ ابوالعباس قصاب [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] جناب شیخ ابومحمد [illegible] جناب شیخ ابوالقاسم مشهور به جنید بغدادی [illegible] جناب شیخ سری سقطی [illegible] جناب شیخ معروف کرخی [illegible]

حضرت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام [illegible] جناب شیخ [illegible]

[illegible] جناب شیخ ابوسعید [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] جناب شیخ [illegible]

[illegible] ‹› در [illegible] ‹› [illegible] ‹› [illegible]

[illegible] ‹› این حرف [illegible] ‹› [illegible] ‹› چون پرده [illegible]

[illegible] که دیدنش [illegible] چشم ‹› [illegible] ‹› ما را [illegible] چشم ‹› [illegible] چشم

گویند که [illegible] شیخ [illegible] روز عید [illegible] این رباعی [illegible]

[illegible] ‹› با خویش [illegible] ‹› صد [illegible] ‹› [illegible]

ابوسعید ابوالخیر قدس سره العزیز اسم شریف آنجناب فضل الله [illegible] از علوم ظاهری و باطنی آگاه [illegible] ریاضات

[illegible] که والد ماجدش [illegible] آنجناب [illegible] ابوالخیر

[illegible] جناب شیخ [illegible] چاه [illegible]

[illegible] تلاوت قرآن مشغول [illegible] ابوالخیر [illegible]

[illegible] که روزی [illegible] لقمان سرخسی را که [illegible] عاقلان [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] پوستین [illegible] که سایه [illegible]

پوستین [illegible] نظر کرده گفت [illegible] ابوسعید ترا [illegible] پوستین [illegible]

شیخ ابوالفضل حسن سرخسی که از مشایخ زمان [illegible] مذکور [illegible] شیخ

ارشاد [illegible] شیخ ابوالعباس قصاب [illegible] از شیخ عبدالرحمن سلمی [illegible]

از بزرگان رسیده گویند که مدت چهارده سال [illegible] دشت خاوران [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] گویند که [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] جناب شیخ [illegible] القوم [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت که مردی دیدم که بر روی آب [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] جمع [illegible]

[illegible] گویند که شیخ ابوالقاسم [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] شیخ ابوسعید [illegible]

[illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

[illegible]

گویند که [illegible] ‹› [illegible]

[illegible] ‹› در خواب [illegible] ‹› گفت که روی [illegible] ‹› [illegible]

[illegible] ‹› عاشق [illegible] معشوق [illegible] ‹› از جانب دوست [illegible] ‹› تا در [illegible] شمع پروانه [illegible]

[illegible] ‹› گر خون دل و دیده [illegible] ‹› در هیچ زمین و هیچ [illegible] ‹› [illegible]

[illegible] ‹› [illegible] ‹› روی تو [illegible] ‹› نام تو [illegible] زبان که گویند [illegible]

[illegible] ‹› [illegible] ‹› در روز قیامت این [illegible] ‹› [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] چشم [illegible] ‹› در عشق تو [illegible] ‹› از من اثری [illegible] ‹› چون [illegible] معشوق [illegible]

ای [illegible] ‹› [illegible] ‹› چون چشم [illegible] ‹› خورشید [illegible]

[illegible] ‹› [illegible] ‹› [illegible] ‹› [illegible] این [illegible]

[illegible] ‹› [illegible] ‹› [illegible] ‹› [illegible]

دل [illegible] عشق تو [illegible] ‹› جز محنت [illegible] ‹› صحرای دلم عشق تو [illegible] ‹› [illegible]

تا روی ترا [illegible] ای شمع طراز ‹› [illegible] ‹› چون با تو بوم مجاز [illegible] ‹› چون [illegible] مجاز

[illegible] ‹› [illegible] ‹› [illegible] ‹› [illegible]

انکه منم بیک میخوانندم   احوال درون بد نمیدانندم   وله   کز دانکه درون برون بگردانندم   مستوجب آنم که بسوزانندم

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان   گفتا که ز غیر دوست بربند زبان   وله   گفتم که غذا گفت همی خون جگر   گفتم که پرهیز گفت از هر دو جهان

ای روی تو مهر عالم آرای همه   وصل تو شب و روز تمنای همه   وله   گر با دگران به ز منی وای بمن   ور با همه کس همچو منی وای همه

ما نازد دلی را که تو جانش باشی   معشوقه چه او نهانش باشی   وله   زان می ترسم که زره دل از ره تو   دل خون شود و تو در میانش باشی

ای تو که حال دل نالان دانی   احوال دل شکسته بالان دانی   وله   گر خوانمت از سینه سوزان شنوی   ور دم نزنم زبان لالان دانی

در کوی خودم منزل و ماوا دادی   در بزم وصال خود مرا جا دادی   وله   القصه بصد کرشمه و ناز مرا   عاشق کردی و سر بصحرا دادی

در کوی تو میدهند جانی بجوی   جانی چه بود که کاروانی بجوی   وله   از وصل تو یک جهان بجانی ارزد   زین نرخ که هست جهانی بجوی

گفتم که کرا تو زین زبونی گفتا   گفتا خود را که من خودم یگانه   وله   هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم   هم آینه هم جمال و هم بینانه

بر دارم دل گر از جهان فرمائی   بر هم زنم ار سود و زیان فرمائی   وله   بنشینم اگر بر سر آتش گوئی   برخیزم اگر از سر جان فرمائی

گر زانکه هزار کعبه آباد کنی   زان به نبود که خاطری شاد کنی   وله   گر بنده کنی ز لطف آزادی را   بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ابو اسمعیل عبدالله انصاری قدس سره الهروی لقب و کنیت و اسم آنجناب شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله ابن ابو منصور محمد الانصاری [illegible]
پسر ابو ایوب انصاری رحمة الله علیه که صاحب رحل حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] حضرت باری عبد الله انصاری قدس الله تعالی سره
از کبار مشایخ و عارف و علمای راسخ وقت بوده و بصحبت حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی [illegible] رسیده و اخلاص و ارادت [illegible]
چنانچه خود در مقالات خود فرموده که عبد الله مردی [illegible] بیابانی [illegible] کار رسیده شیخ ابو الحسن خرقانی [illegible]
که چون بصحبت شیخ [illegible] شیخ ابو الحسن رسیدم [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] کرده [illegible] معروف کردی [illegible] فرموده [illegible]
[illegible] حفظ نموده بودم [illegible] حفظ [illegible] فرموده [illegible]
[illegible] کتاب منازل السائرین [illegible] تصنیف آن [illegible] مولود مسعودش در شهر شعبان سنه ۳۹۶ در قهندز [illegible]
شهر طوس واقع شده و مدت [illegible] عمر کرده و در سنه [illegible] و اربعمایه [illegible] کتاب انوار التحقیق [illegible]
بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح آنجناب [illegible] خواص و العوام معروف و مشهور است [illegible]
معروف است [illegible] آنجناب [illegible] کتاب [illegible] مناجات [illegible]
[illegible] الهی [illegible]
[illegible] الهی [illegible]
[illegible] الهی [illegible]
الهی [illegible]
[illegible] الهی [illegible]

دردم و دوا الهی اگر [illegible] الهی [illegible]
[illegible] الهی [illegible] الهی اگر [illegible]
[illegible] الهی چون [illegible] الهی [illegible]
[illegible]
[illegible] الهی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بی توام در باغ و در بستان و جام و باده حرام   هیچ توام از دلم و دوام از دوام   مقصود من از کعبه و بتخانه توئی   ورنه من از این هر دو مقام آزادم

دی آمدم و نیامد از من کاری   امروز زمن گرم نشد بازاری   وله   فردا بروم بیخبر از اسراری   ناآمده بودی به از این بسیاری

آنجا که عنایت خدائی باشد   عشق آخر کار پارسائی باشد   وله   وانجای که قهر کبریائی باشد   سجاده نشین کلیسیائی باشد

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را   در جمله خلق بر گزیدن خود را   وله   از مردمک دیده بباید آموخت   دیدن همه کس را و ندیدن خود را

گر در ره شهوت و هوا خواهی رفت   از من خبرت که بینوا خواهی رفت   وله   بنگر که کیی و از کجا آمده   میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ز طریقت که چون مرد ره دید دوئی   خاک ره زر و نا چیز بر از کردوئی   وله   هر کو ز مراد کم شود مرد بود   نقش الف مراد تا مرد شوی

ابو سعید ابو العش شیرازی رحمة الله علیه از محققان زمان و عارفان دوران خود بوده است [illegible] معروف [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] شیخ [illegible]
این دوست ز جهل بیک بد نگرشتم   کافر بودم کنون مسلمان گشتم   وله   هر چند که این خلاف رای تو بود   کز خود همه دین [illegible] گشتم

ابو علی سینای بلخی رحمة الله علیه و هو علی بن عبد الله ابن حسین ابن سینا از علمای اعلام و حکمای اسلام است [illegible]
گویند که چون [illegible] جامع [illegible] شیخ ابو سعید ابو الخیر [illegible]
نموده است چنانچه روزی [illegible] شیخ [illegible] تهذیب اخلاق [illegible] ابن سینا [illegible]
شیخ [illegible] در علم اخلاق [illegible] شیخ ابو سعید [illegible] شیخ [illegible] اخلاق [illegible]
با جمله شیخ [illegible] کلمات [illegible]   وله   اگر آب باشد برادری عقلی   همه کدورت نفس صفا کرد

[illegible]   [illegible]   وله   [illegible]   [illegible]

ای کاش بدانمی که من کیستمی   سرگشته بعالم ز پی چیستمی   رباعیات   گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی   ورنه بهزار دیده بگریستمی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل   کردم همه مشکلات گیتی را حل   وله   بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل   هر بند گشوده شد مگر بند اجل

تا باده عشق در قدح ریخته اند   واندر پی عشق عاشق انگیخته اند   وله   با جان و روان بو علی مهر علی   چون شیر و شکر بهم بر آمیخته اند

کفر چو منی گزاف آسان نبود   محکم تر از ایمان من ایمان نبود   وله   در دهر چو من یکی و آنهم کافر   پس در همه دهر یک مسلمان نبود

با این دو سه نادان که چنین می‌دانند / از جهل که دانای جهان ایشانند / خوش باش که این جماعت از فرط خری / هر کو نه خر است کافرش می‌خوانند

ابوبکر رازی رحمة الله علیه از کبار مشایخ است و صاحب رسالات کاملی و محققی است اهل تصانیف کلمات صوفیه معروف [illegible]
لایزال معروف [illegible] تا از [illegible] در کتاب مرصاد العباد جناب شیخ [illegible]
رازی المعروف بدایه که از کمل خلفای شیخ نجم الدین کبری قدس سره العزیز است این رباعی بنام آنجناب است که [illegible]
هر دل که نه بار جهان بستیم / هر جان بخشد ذوق جهان نجم ملوم / [illegible] / هم من دانم که از جهان بستم

ابوالقاسم [illegible] رحمة الله علیه اصل آنجناب از [illegible] نیشابور و از علما و فضلای مشهور بوده شیخی مجرد و عارفی موحد
بکمالات [illegible] از عارفان زمان خویش بوده [illegible] شیخ ابوسعید رحمة الله علیه [illegible]
که در زمان طفولیت بخدمت حضرت شیخ رسیدم و از نفس مبارکش استمداد همت طلبیدم گفت ای پسر اگر خواهی که با خدای خود
سخن گویی [illegible] در راه عبادت او بوده در خلوات و جلوات این رباعی که مذکور خواهد شد میگوی [illegible]
بی تو دمی قرار نتوانم کرد / احسان ترا شمار نتوانم کرد / گر بر تن من زبان شود هر موی / یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

احمد جامی قدس سره و هو شیخ الاسلام ابونصر احمد ابن ابوالحسن جامی از اکابر مشایخ عظام و از امجاد اولیای [illegible]
گویند در اوایل حال جوانی [illegible] شیخ ابوسعید ابوالخیر [illegible] بر بام خانه [illegible]
آنجناب [illegible] از شهری [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] گردید که ای احمد [illegible]
سال از عمر شریفش گذشته بود [illegible] سال در کوه نشسته [illegible] مشغول بود [illegible]
رسید [illegible] جمعی کثیر از [illegible] گویند که [illegible] هزار نفر [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] گفتم [illegible]

غزه مشو که مرکب مردان مرد را / در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند / نومید هم مباش که رندان باده نوش / ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده اند

ولیه
خواستم شرح غم دل بنویسم بقلم / آتش دل به قلم افتاد که طومار بسوخت

ولیه
نه در مسجد گذارندم که رندی / نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است / غریبم عاجزم این ره کدام است

ولیه
عاشقی دشوار و آن چندان که باشی یار جو / چون تو را یکبار بگشایی عاشقی دشوار
هستی بنشست بت پرستی کن / از همه و هستی چو فارغ گشتی
چون قد [illegible] مستی کن / بنیوش شراب ذوق و مستی کن

ولیه
با درد بساز چون دوای تو منم / در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی / شکرانه بده که خونبهای تو منم

ولیه
تا کی ز موی ارزنو هستی باقی است / آیین دکان [illegible] باقی است
گفتی بنداز شکستم رستم / آن بت که ز پندار برستی باقی است

ولیه
چشمم که سرشک لاله گون آورد / بر هر مژه قطره های خون آورد
ز نه بنظاره آتش دل خون شده را / از روزن دیده سر برون آورد

بارم زخرابات بر آمد سر مست / هر کس لب خویش می لعل بدست / گفتم صنما از تو که خواهم رست / گفتا زجهد هر که در ما پیوست

ولیه
که ترک ره جو غم فزاینده کنی / که آرزوی حیات پاینده کنی / امید عمر خواهی از رفته فزون / در رفته چگونه که در آینده کنی

ولیه
در منزل حق خواه در نفس [illegible] / در [illegible] / از عالم خواه [illegible] / ور من [illegible] آموز خوشی

افضل الدین محمد کاشی قدس سره آنجناب [illegible] و از فضلا و فضلا بوده [illegible] جکیم [illegible]
خواجه نصیر الدین محمد طوسی رحمة الله علیه [illegible] آنجناب را [illegible] و از فضیلت [illegible] ابن صاحب
[illegible] افضل فضلا و افضل [illegible] از [illegible] شیخ
[illegible] افضل [illegible] که خواجه مذکور [illegible] آنجناب [illegible]
[illegible] کاشان و نواحی آن را [illegible]
[illegible] چند ای [illegible] از [illegible]
آنجناب [illegible] رباعی [illegible] از [illegible]
[illegible] سبب الانقطاع [illegible]
[illegible] عشق [illegible] معشوق [illegible] سال [illegible]
[illegible] محبوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سال است که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این سخنان [illegible] معشوق با جوانان [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ [illegible] علمای [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] رسالات [illegible]
[illegible] الحکمة [illegible]
[illegible] رساله [illegible]
آنجناب [illegible]
گفتم همه ملک حسن سرمایه تست / خورشید فلک چو ذره در سایه تست / گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت / از ما تو هر آنچه دیده پایه تست

دنیا مطلب تا همه وحشت باشد دنیا طلبی نشان زاینت باشد ٭ گر روی زمین زیر زمین ور زنی تا زیر زمین روی زمینت باشد
به هر که حسد بری امیر تو شود ور هر که فرو خوری اسیر تو شود ٭ تا بتوانی تو دست گیری میکن کان دست گرفته دستگیر تو شود
در پس منگر دمی و در پیش مباش با خویش مباش و خالی از خویش مباش ٭ خواهی که غرق بحر توحید شوی مشنو منگر مگو میندیش مباش
یا رب چه خوش است بی دهن خندیدن بی منت دیده خلق عالم دیدن ٭ بنشین و سفر کن که بغایت خوبست بی زحمت پا گرد جهان گردیدن
ای در طلب گره گشایی مرده در وصل بزاده در جدایی مرده ٭ ای در لب بحر تشنه در خواب شده وی بر سر گنج از گدایی مرده
ای آنکه خلاصه چهار ارکانی بشنو سخنی ز عالم روحانی ٭ دیوی و ددی و ملک و انسانی در تست هر آنچه غالب آید آنی
از کبر مدار هیچ در سر هوسی کز کبر بجایی نرسیده است کسی ٭ چون زلف بتان شکستگی عادت کن تا صید کنی هزار دل در نفسی
ای نسخه نامه الهی که تویی ای آینه جمال شاهی که تویی ٭ بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
مردی باید بلند همت مردی زان واقعه دیده خود پروردی ٭ کو را ز تعلقات این توده گرد بر دامن همت ننشیند گردی
کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی چیزی که نه پرسند تو خود پیش مگوی ٭ گوش تو دو دادند و زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

امین الدین بلیانی رحمة الله علیه و هو شیخ امین الدین محمد بن شیخ زین الدین علی بن شیخ ضیاء الدین مسعود رحمة الله علیه مولد و مضجع آنجناب بلیان دان از مضافات کازرون شیراز است خود و اجداد عظامش از علمای راه بین و عرفای صاحب یقین بوده اند در خدمت شیخ اوحد الدین عبد الله بن ضیاء الدین مسعود جهانید که از فرزند زاده های شیخ ابو علی دقاق است بمراتب عالی رسیده دلیل راه روی هیچ ای سالکان و طالبان گردیده عرض شیخی بزرگوار و از اولیای کبار است وفاتش در سنه ۷۴۵ بوده از اشعار اوست
افسوس که دل نماند و جان رفت نقدی که نبود از میان رفت ٭ در خواب شدیم و دزد در برد سرمایه عمر و کاروان رفت
این رباعیات نیز منسوب بآنجناب است گویند که رباعی اول را خطاب بنفس نفیس خویش فرموده و در آن خطاب بکوثر کشایندگان
ای دل این رنجیر چو دیوانه نشین در دامن درد خویش مردانه نشین ٭ زاهد شدن بیهوده چو زاهد کن معشوق چو خانگیست در خانه نشین
من خاک غمت بمردم دیده کشم جور و ستمت بدل غم دیده کشم ٭ زان رو که بهیچ وجه قسم ندهد کست بر ذره استخوان پوسیده کشم
آنها که فلک بجود دوران شنید آن طلبی که بازنیامده اند ٭ از زود منی اضطراب باید بزبانی رسمیست که تا خدا نمیرد زانند

امین الدین داودی یزدی رحمة الله علیه از کابرای طایفه علیه و مشایخ است و گویند نسب او به سلسله ... و منورع بوده و در تجرید و تفرید مقامات کشف ... فرموده و ... سوار از ... شریعت غرا و ... طریقت بیضا ... هستی جمیع امور ... و ... و ... ۷۰۵ ... انبیا ... زعصمت ... ملکوت سینه از ... مستغرق جام ... و از ... فضل ... الغضنفر ... است ...
ای در لذتو جهان تا نفس زلیخان از خاک لبی جهان دو دل ابد هزار سال ٭ در هر رنج ای که ... الضمن سنگی کی گر
فارغ شده ام ز غم جان بغمت مشغولم از جهان تجربم تا خبر تو یافته ام ٭ از شب لذت روی کرم بمن ... باز که ایور دل و آه سحرت یافته ام
یوسف جهان ... که دیدار ... جمیع ... بود دریغ باشد اگر جهان غیر تو اندر کس

ابو الوفای خوارزمی رحمة الله علیه از کبار مشایخ کبرویه است و جناب شیخ ابو الوفا قدس سره آنجناب را ارادت فرموده است گویند که جناب مولوی رومی قرین سره در ... مظهر ارشاد ... او ... خانقاه ...

آنجناب ... الخ

جست سر این بنوا او وفا تا از من رها بگذر و روز جیادا شیخ در نهج جلال الجلالی کجا که ماندان این است سر شایی که بسی سال نه بود در میان که است هر که بوا و وفا جستند بر اولی بدان کار قدمیش و متفقش بوده است نه العلما مولانا حسین بن الحسن کاشی صاحب شرح مثنوی از آن اولاد است روانیم بوده و فاتش در سنه ۸۳۵ واقع شده این چند رباعی از اوست

رباعیات

در سینه کسی که در دو نهانش سبست چون زنده نماید او و دل ش جست ٭ رو در طلب کسی که علت پدر ودی دروی است که هیچ گونه در پیش سبب
بعضی ز ظهور ذات چو آمد باطل پس منکر باطلی شود جز جاهل ٭ در کلی وجود هر که جز حق جست باشد ز حقیقة الحقایق غافل
من از تو جدا نبوده ام تا بودم این است دلیل اختر مسعودم ٭ در ذات تو ناپدید اگر معدوم ور در نور تو ظاهرم اگر موجودم
هر که بود و اقتدار بیفتد مر آنکه زیرا که درین است دعویش تباه ٭ دعوی وجود و دعوی قوت و فعل لا حول و لا قوة الا بالله

اوحدی مراغه ای قدس سره قدوه عرفا و زبده فضلای زمان خود بوده و مدتی مدید سیر و سیاحت نموده بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر گردید و اولا متخلص براغه ای و در آن بوده در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مشهور دوران و مشهور است در زمان دولت سلطان خان و اولاد او و سلطان کرمان دلش را گرفته کتاب العارفین گشید و شراب معارف از دست حضرت شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره چشید است و حیثیت او کتابی نگاشته است در خدمت وی نیز در دو و تیار همت توجه شیخ دیده دلش را ضیا افزوده و به دو البیت از آن است میشیخ جامع رکن طغرل خود را اوحدی قرار داده در زبان جهان از حقایق و معارف کشاده مثنوی جام جم از منظومات آن قدوه انام و مقبول خواص و عوام است و مشتمل بر حکایات و حکایات و اشعار ... و وفاتش در سنه ۷۳۸ در اصفهان واقع شده

من مثنوی جام جم

خویشتن را بخود شناسی صرفه ور نه بس مختشم کسی ای صدر ٭ هم خلف نام و هم خلیفه نسب نه مجاز است این حقیقت و بس
ذات حق را بحجه الهی تو کنج نقد بیرون از حصر تو ٭ بیرون در رج بسم الله ملی به قوا مظهر صفات شدی
سر روی نور او کون بهایت ز آنکه هستی دو کون بسکر و کات ٭ قالب قبه است حوکانی لیک از حبه نه در کا هی
ملکی از تو هیست دود و دهانت رزم هر شتر بند ٭ سنگ چون موم زیر تیشه تست آب و آتش که زیر پیشه تست
نوشت بیرون کسی بشر و ملک ور به جای بر کش عقاب و کلنگ ٭ بر سر پل برزنی قلاب گردن شیر در کشی بطناب
نه فلک دل تو دارد کنج ٭ با تو آب و خاک و رنگ کنج ٭ کرد از نه سپر گذار آسانی بروی تا نفیر شود باز آسانی
بسر تو حقیقی تو دانکف وان آلابی تو نیز انکف ٭ گاه عبدی و گاه معبودی چه عجب چون غلام محمودی
از خویش تمام گشت به تو خاک از افلاک برگذشت به تو ٭ بیشتر از این که دو حرف حرف خون تر شمت رجعت ... کسیجانه

وله ایضا قدس سره

باده نوشیده کان جام است نشده زان شراب و جامت ٭ ذوق باکان بجم و مستی بت جاه ایشان بکبر و هستی ست
هر که را عشق او فراگیرند فارغ از جنگ و از شراب کنند ٭ بت پرستی زمی پرستی به مردن ای قلان ز مستی به
چند گویی که باده غم برد دین و دنیا ببین که هم برد ٭ بهتر از غم کدام یار بود که شب و روز بر قرار بود
می صافی نمد فروش کند جنگ با زنت کلیم پوش کند ٭ علت ان اشتها دو دو فراغ که چو ما یا الفصل بوشیر زخ
می حقایق کند سب و دانش که بدین ماده از آری حواظ

دل بسپاری و دهند و رخ زردها | بحل این سرخ و سبز گردها | او همی شصت سال سحر دید | تا ستی روی نیک بختی دید
سر گشته را می ازین نیست | باز کن دیده کاین بازی نیست | سالها چون فلک سبز گشتم | تا فلک وار دیده ور گشتم
از برون در میان بازارم | وز درون خلوتست با یارم | کس نداند جهان سلوت من | ره ندارد کسی به خلوت من
سر بود تا ندارد بار | و من قصایده ... | چون قران شوند ... خورده‌ا
همه ... تا نگویم راز | خلوتست تا بکی بم زار | منم ان واله پریشان سیر | منم ان عاشق قلندر ور
تو کشی ... چشم ... | جام بر دست و جامه در خمار | در خود شسته زین ان معشوق | در سماع هم رنود ان هر بار
مطرب پرده ... سازد | که دران پرده هیچ کس با یار | همه مستان در امده بخروش | مست ناخورده می و هشیار
چیست این ناله و فغان و شهر | چیست این شور و فتنه در بازار | تو کجا نزد که بر سد معشوق | او نشسته که میرود در ...
همه در جستجوی او غافل | همه در گفتگوی او بیزار | همه چو بنده کان ان ... | همه جوینده کان ان دیدار
نا درون ... تشویش | با ... زنکمن انکار | سکه شاه و نقش سکه ... | ... از درهم است و از دینار
ابت ... بیشتر گردد ... | که بیکا چون رو ... | تا بدانی که ... | وان دگر سایه در و دیوار
همه عالم لب ... صورت اوست | باز جوید یا او ... | رفته شد ... | ... شده در و گفته شده ...

ال و له ایضا ...

۹ تو نه ... ان نامه سر بمهر | در نفس خود ... که جام ... | این جام را ... | بوده ... نامه همین تا ...
این آفرینش انچه ... | وین ... دگر همه ... | دیناو این ... میزان ... | سر ... کشتم اگر خواجه ...
نقشیست ... | ... شد کدورت ... | دست کلیم را ... نهاده ... | این ... کیانک ...
صوفی شدی ... | | | کو شسته ...
کفنی که ... | | | عارف ... که از ...

و له فی الموعظه و النصیحه

۹ دل که دار که ... دنیا ... | کاین ... که ... | همه روی ... | چون تو در هر قدمی ...
انچنان زی که ... | کرد ... | ... | ...
خاک ان جهان ... | تو چه ... که دران کرد ... | ان ... | که ...
کشتنگاه ... | ابت ... زمین ... | اگر ان ... | ...
ایضا من حقایقه ...
لذتی ... | بگذر ز جان که زده ... | دل عرش ... | من ... نوای دل
... | ... | کرد دل ... | ... دل
گنجینه ... | از نور جام ... | ... | ... دل
سر ... | فیض ازل ... | کرد ... | من ... دل

مادم ...
[column headings: من غزلیاته ...]
گر زانکه ... | ورزانکه ... | ای صوفی ... | ما راز عشق ...
ازان ... | کاغشته ... | بر ... | تا ... بیاید ...
صورت ... کافری ... | بت ... | ... | باهر کسی ...
این ... | در سایه ... | خلقی نشان ... | از ...
چون ... | چون روی دل ... | ... | ...
چندین ... | کافر ... | ... | هرکه ...
... بازی ... | ... بود ... | او ... | کاین ...
گره ... | بست ... | هر کس ... | دم ...
... | بگذاشتیم ... | گر ... | ...
کم ... | گر ... | اگر ... | وین ...
خورشید ... | چون ... | ... | کر ...
از حلقه ... | زان حلقه ... | ... | ...
عالم ... | با ... | ... | چون ذره ...
در ... | هر دو عالم ... | وقتی ... | اکنون ...
... | ... عاشق ... | ... | این ...
کناره ... | تو در ... | ... | تا رسیدی ...
ازین ... | ... | خود ... | رستم ...
در هر ... | ای ناشمرده ... | چون اول ... | ...
در کعبه ... | حاجی ... | ... | وین راه ...
با او ... | هر کرد ... | در خود ... | و افتاده ...
در عالم ... | افتاده ... | از ... | ...
فرزند ... | تو ... | ... | در هر ...
از ... | ... | ای ... | ای ...
چون دوستی روی تو ... | ... | ... | ... عشقی ...
... | ور آمدن ... | امروز ... | خندان ...

احمد غزالی الطوسی قدس سره از اکابر مشایخ و علمای راسخ و جامع علوم ظاهره و باطنه بوده و در صحبت شیخ ابوبکر نساج طوسی [illegible]
الکتاب برادر کهتر شیخ ابو حامد محمد غزالی المشهور بحجة الاسلام است [illegible]
[illegible]

[illegible]

جز نقش تو نیست هستی بخدا | ای شیفته [illegible]
گر زانکه همی کنی پرستش روزی | خاک در [illegible]

وله

[illegible]

ابو الفضل [illegible] رحمة الله علیه در شعر [illegible] روش شیخ [illegible] در وقت این [illegible] از اولاد ابو سعید ابو الخیر
[illegible] عارف و محقق [illegible] است [illegible] ساخت منزل [illegible] در دل و دیگر [illegible]

ابو سعید [illegible] رحمة الله علیه آنجناب [illegible] از احفاد شیخ ابو سعید [illegible] است و در کرامات و مقامات [illegible] مشهور [illegible]

[illegible] ای شیخ [illegible] مرا برای رضای خدا [illegible]

ابو النصر [illegible] رحمة الله علیه از [illegible] مشهور [illegible] ابو سعید [illegible]
[illegible] همه روز [illegible] در دیر [illegible] همه شب [illegible] رسم [illegible] غلیان [illegible]
[illegible] از [illegible] چون [illegible]

ابدال [illegible] رحمة الله علیه [illegible] است [illegible]
[illegible] چه [illegible] بخشد [illegible] تا [illegible]

الهی [illegible] رحمة الله علیه اسم شریف آنجناب سید قطب الدین میر حاج [illegible] از فرزند زاده گان حضرت شاه نور الدین نعمة الله ولی [illegible]
گویند آن سید بزرگوار عزلت گزینی و خلوت نشینی اختیار فرموده [illegible] وقتی سلطان حسین میرزا
بایقرا [illegible] سید آمدند در [illegible] خانه او پاره حصیری گسترده بود سلطان [illegible]
سلطان [illegible] بر روی بوریا [illegible] سید [illegible] خارج حجره [illegible] سلطان [illegible] از [illegible]
اگر از سلطان [illegible] این درویش [illegible] و اگر از این [illegible] سلطان [illegible] سلطان فرمود [illegible]
سید [illegible] بوریا [illegible] بعد از آن [illegible] پر از زر سرخ [illegible] سید فرمود که این زر را [illegible]
[illegible] که اگر من [illegible] طمع برای زرهای سرخ [illegible] تا کنون صد بار [illegible]
سلطان عرض کرد که [illegible] جناب [illegible] شعر است و لیکن غزل [illegible] گردیده است
سید فرمودند غزلی [illegible] تا طبع [illegible] ملا عبد الرحمن جامی گفت که طبع جناب سید [illegible] است [illegible]
غزل موزون نمودن [illegible] چند غزل از غزلیات مشکله از دیوان امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه
انتخاب نموده [illegible] جناب سید فرستاد [illegible] چند غزل را جواب فرموده که [illegible]

[illegible] هرات [illegible] ولە [illegible]
[illegible] ولە [illegible]
[illegible] ولە [illegible] مردان علی [illegible]
[illegible] ولە [illegible]

ابو القاسم فندرسکی رحمة الله علیه اسم شریف آنجناب میر ابو القاسم و فندرسک قریه ایست از [illegible] استراباد و آنجناب [illegible]
عصر و فرید دهر [illegible] در [illegible] حکمت الهی [illegible]
[illegible] و فروع [illegible] با شاه عباس صفوی معاصر بوده [illegible] ذوات [illegible] اهل فقرا [illegible]
[illegible] و اکثر اوقات لباس [illegible] می پوشید [illegible]

[illegible] در مجالست [illegible] و با [illegible] چنانچه در مجلس شاه [illegible] میر [illegible]
روزی در اثنای صحبت شاه [illegible] میر گفت [illegible] شنوده شده است جناب میر فرمود که [illegible] شاه گفت [illegible]
علوم [illegible] در معرکه [illegible] جناب میر فرمود [illegible]
[illegible] معرکه [illegible] شاه [illegible]
[illegible] اکثر اوقات [illegible] و [illegible] هندوستان [illegible]
[illegible] کرامات و خوارق عادات [illegible] مولانا محمد صادق [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] معروف است [illegible] قصیده [illegible]

[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible]	ولە	[illegible]
[illegible] عشق	ولە	[illegible] عشق [illegible]

ابو سعید [illegible] رحمة الله علیه از مشایخ کشور هندوستان بوده [illegible]

آدمی و بهایم از خاک است شرف آدمی به ادراک است مولانا [illegible] رحمة الله علیه مردی عارف و فاضل و واقف در وادی [illegible]
[illegible] العباده [illegible] در دیار آسوده [illegible]
[illegible] لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه عزیمت هندوستان [illegible]
[illegible] و ورع [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای عشق تو مایه بود آمده [illegible] ز سر تا پا تمام بود آمده
نقصان [illegible] کار ایشان و کان وجود آمده

آذری طوسی علیه الرحمة والمغفره و هو شیخ نور الدین حمزه بن عبد الملک بیهقی الطوسی والد ایشان از سربداران اسفراین و با سربداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده [illegible] شیخ [illegible] مجرد و [illegible] شاهرخ میرزا بن امیر تیمور [illegible] سلاطین [illegible] حضرت شاه نور الدین نعمت الله ولی قدس الله سره العزیز که قطب الاقطاب زمان خود بود مشرف گردید و خرقه تبرک از دست آن جناب [illegible] حج کبری [illegible] مکه معظمه مشرف [illegible]

[illegible]

اسیری لاهیجی قدس سره وی شیخ الارشاد شیخ محمد لاهیجی الجیلانی از کبار مشایخ و علمای راسخ بوده مرید جناب سید محمد نوربخش است و مدت شانزده سال اکتساب کمالات روحانی و اقتباس معارف حقانی از صحبت آن جناب نموده شرحی بر گلشن راز جناب شیخ محمود شبستری قدس سره نوشته که نامش مفاتیح الاعجاز و از سایر شروح ممتاز است لطفی تمام دارد تحقیقات و ملاحظاتش نیز دران کتاب مسطور و بین الخواص والعوام معروف و مشهور است گویند با مولوی جامی معاصر بوده و کتاب شرح گلشن را جهت او فرستاده جامی علیه الرحمه آن جناب را به بزرگواری و کمالات صوری و معنوی ستوده و رباعی در توصیف او موزون نموده بدو رسانیده بالجمله شیخ از عارفان کامل و محققان واصل است مثنوی نیز بحر مثنوی حضرت مولوی معنوی منظوم ساخته و آن مشتمل است بر تحقیقات و احادیث و تمثیلات و موسوم است به اسرار الشهود و دیوان غزل نیز ترتیب نموده و غزلیات و ترجیعات و رباعیات عارفانه دران مندرج فرموده [illegible] اشعارش لطیف و ذوق حال بوده و نزد اهل عرفان مشهور و معروف و چند بیتی ازان همینا و تبرکا ثبت گردید [illegible]

عالم چو نقش موج بحر وجود ماست / بود همه جهان کشف نمود ماست

ولہ

مقصود آفرینش عالم وجود بود / هستی هر دو کون طفیل وجود ماست

از مخالف طبع و هوا تو اند بود / بل موافق این معنا تواند بود

ولہ

اگر حجاب وجود از میانه برخیزد / یقین که ما ظهور لطف تو [illegible] بود

تا عادت [illegible] نیم / بانسخه جامع جهان نیم

ولہ

این جمله جهان مثال جسم است / ما جان جهان و جان جانیم

ای گنج نهان ما بیان شد / ما مظهر طلسم و ستانیم

ولہ

ای بی خبر از لذت رندان خرابات / چون مظهر ما هر ظهریم و باطن

هم عین عیان و هم نهانیم

ولہ

رندیم و قلاشی و بدنامیم / این نیست که شدی که من [illegible]

ما هست از ان می نتوانی که شناسی / اسرار دل اهل دل از شطح و طامات

درمی و عاشقی و رندی / قلاش و حریف ساغر و جامیم

ولہ

بدست تو فارغ از روی نیک / معشوقه پرست و باده آشامیم

انگشت نمای خاص و هم عام / با مطرب و می دمی اسیری / جان و دل ما بگیر و آرام

امانی هندوستانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ هندوستان و مسلم دشمنان و دوستان بوده [illegible] شیخ امان الله معاصر همایون شاه و اکبر شاه و مردی عارف و حقی [illegible] بوده بسبب تجرد مشهور [illegible] داواره [illegible] [illegible] [illegible]

ولہ

مدام از حضرت الحق مسکون / [illegible] وارد و مرادی وار بی چون

تو چون سیلی [illegible] / منم [illegible] عالم چو مجنون

ولہ

گذرد از تن جان لعل حسرت [illegible] / زدل [illegible] خواهی [illegible]

[illegible] دیر اهل وفا [illegible] / [illegible] که [illegible] میروی

ولہ

بدیر و کعبه [illegible] / جولان [illegible] [illegible]

امری شیرازی رحمة الله علیه اسم شریفش قاسم و بعلوم صوری و معنوی عالم و در علوم غریبه نیز ماهر و کامل بسیار زنده طاهر منظومات و رسالات بسیار تصنیف و تالیف نموده [illegible] رساله در فکر [illegible] و جواب مراة الصفا [illegible] نیز نموده و در اعداد و اسرار نقطه بی نظیر و در تحقیق و موقف سالکان [illegible] و بادشاه [illegible] صاحب [illegible] معاصر و از جهت معنوی او را معین و ناصر می بوده [illegible] که همیشه او [illegible] نظیر [illegible] [illegible] [illegible] الضعف و [illegible] [illegible] [illegible] اللاهوره [illegible] [illegible]

هر که را لعل لطف [illegible] / [illegible] در بازارم

[illegible]

[illegible]

[illegible] اردستانی قدس الله روحه

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

من مثنوی کشف الارواح

بسر پیش صعوبت [illegible] / ز [illegible] در [illegible]

بگو [illegible] ندانم [illegible] / نه فهم خرد [illegible]

بسی [illegible] / [illegible] تا [illegible] جان [illegible]

کمال عشق [illegible] نهان / مجرد [illegible] شاهی [illegible]

[illegible] / چه [illegible]

کسی [illegible] / دهندش جام [illegible]

ولہ

بغیر از عاشقان [illegible] / که عالم جسم و [illegible] عشق [illegible]

بکوی [illegible] عشق پاک است / مقام عاشقان جام [illegible]

چنان [illegible] که سالک [illegible] / براه [illegible] [illegible]

اگر چشم سالک [illegible] / ز [illegible] نقشها دل [illegible]

هر آنکس [illegible] / [illegible]

ولہ

کسی کو [illegible] / کسی [illegible] که [illegible]

سرافرازیت باید [illegible] / [illegible]

رفیق [illegible] غیب است / که دلشان [illegible]

[illegible] که دیدی [illegible] / چو کوری [illegible]

برای [illegible] دنیا حرام است / حریف آخرت [illegible]

رضای حق خواهی ای برادر / ز دنیا و [illegible]

ولہ

که حق [illegible] / [illegible] سخن [illegible]

بگو [illegible] در [illegible] / [illegible] [illegible]

دگر [illegible] بلا ساز / که [illegible] بلا [illegible]

کسی کو داغ او بر دل ندارد / [illegible] در کوی [illegible]

ولہ

بسازد [illegible] راضی [illegible] / که [illegible]

[illegible] زای [illegible] / [illegible]

خدا [illegible] / که [illegible] عبادت

[illegible] / دل [illegible] در میان [illegible]

گر گفتم در پیک زبان ... | از دو دان ... | نشان مرد راه این است ای دل | که در دنیا ...
چو گردد یک جهت شش ... تو | شود غالب بشیطان اگر هم تو

ایضا وله قدس الله سره العزیز

اگر خواهی ... | جادو در دو ... خاک جمال | محبت جنسش ... | محبت ... کشف ... ای
جادو رزق دل از ... | که دل ... | نشان عاشق ان ... | که ... از خود ... یکبار
کی ... از این راز | بود شرط ... | مشوق ... | طلب کن ... معانی
جانشه ... | نباشد دل که در روی ... | گی کو ... آئین | در ... شود در حال ...
... که باید ... | نه چند نور ... | چه چشم ... در جان ... | ... است روشن ...
کسی کو چشم ... | نه چند افتاب ... | دل کو در ... | ... دل ... در آوز
... اندر ... | وگر خسید ... | بلطف ... | شود ... وصد ...
الا ای ... | مبینید این خیالات ... | چراغ ... در خانه مطلق | نهاد ... حق
... دل ... | که ... | ... چون ... | مجاز از لفظ ... هیچ ...
هر انکو ... | عجب ... | هر انکو ... چشم ... | کسی ...
حیرت ... دل می ... | دل از ... | که دل ... | ...
کو ... این ... | ... که دل چند ... | خدا را ... | ... غالب ... حال ...
از ... دل ... | که دل چون ... | هر ان دل که ... | ... کن که ...
چلوم ... ستور | که پرده ... | هر انکو ... در جان ... | یقین ... که او ...
شهید ... تمام است | که ... | اگر دل ... هوای ... | بهاران ...
که خواهی ... | ... هر ... | دلا ... کار ... | تو ناظر ... خدا ...
اگر در راه ... | تو شو چون ... | خدا ... | خدا خواهی دل ...
چار ... طالب ... | که این ... آید ... | اگر خواهی ... غم | جهان ... از این جهان
چو ... | طبیعت ... | جهان ... | که دایم ... دیگر ...
چگویم ... | نمی ... راه حق ... | ... روی ... | زبان ... جان ...
چو غفلتشان ... | رود ... آید ... | ... | ... چون ...
نباشی عارف اسرار ... | چه گو ... هیچ ... | جمالی دید ... | ... در ...
جو ... | ... ورق ... | بده ... جهان ... | که حق از ... خبر ...
جهان ... عاشقانند | که مشغول ... | تو یزدان را ... | ز ان از ... آب ...

...

رخ ... ان ذات ... | ... | ... که ... | ... داود ...
... عشق | عجب ... عشق | ... ای ... | نه چند ... دلدار
نه چند ... | دلا ... | چو ... | ... بخواهد ...
... | که ... | اگر خواهی ... | کسی ...
اگر ... | ... دلدار | که ... ای ... | اگر ... ادب چند ...
ادب ... | ادب ... | هر انکو ... | خرد ...
... راز ... | ... | جهان ... | ...
... | که باید عاشقی ... | ... | که چند چشم ...
... که ... | ... | سماع عاشقان ... | که دل ...
... | که عشق ... | ... کار | نه چند ... دلدار
از این ... | ... | دلا ... | که ...
محبت ... | بلطف ... دل ... | اگر چشم ... | بیا ...
نور ... این جهان ... | ... | ... | ... خوب ...
مجرد ... | مجرد شو ... | ... | که ...
در ... | اگر داری ... | اگر داری ... | مبین صورت ...
حقیقت ... صورت ... | خدا را ... | خدا را ... دل ... | که ... دل ...
... سالک ... | که راه عشق ... | خوش انکس ... | که ...
خوش انکس ... | ... | هر انکو ... | ... منزل ...
... | که مشتاق ... | ندیدم محرم دل ... | ...
... پرده ... | ... | نباید ... | کسی کو ... چشم ...
... خود دیدن ... | | | که خود ...

ایضا وله نور الله مضجعه العزیز

تو ... دل ... | که ... | ... حق ... | که علم و قدرت حق ...
بده ... | کسی ... | ... | ...
اگر ... | چو ... | اگر خواند ... | ...
دل ... | ... | ... | ...
هزاران پرده دارد یار ... | چو ... | چو ... دیوار دلارام | ... دل ارام

[illegible]

من مثنوی مشرح الواصلین

[illegible]

و له من مثنوی روح القدس

[illegible]

بجای ... وین بیرسر ...
طلب کن کی خواجه ...
حکمت و همت و محبت ...
هر جوانی که طوف پیر کرد
اولیای خدا چنان باشند
[illegible]
مرد با همت ای فقیر آن است

هر دو یک عالم عیان و نهان — ولهٗ چو جوانی که پیر نیابد کرد
پسند دل خود بر دم پسند

ولهٗ ایضاً روح الله روحه من مثنوی مهر افروز

هر که باید شود چنین سالار — هر که خود را برده سپرد
چون سکندر ز آب حیوان خورد — هر که چشمش ندید صاحب حال
اولیا نزد دیار علوم — سرشان مختلف بود چو نجوم
وان دگر جان ... — آن یکی ناظر مقامات است
وان دگر پاسبان مردان است
حلقه کرد و دید حلقه کرد درش

من مثنوی کنز الدقایق

[illegible]

ولهٗ من مثنوی تحفة العاشقین

[illegible]

آنان که درین جهان فانی — جویند حیات جاودانی
اسرار ضمیر ... — هر لفظ ... زبان ...
آنکس که ... — کی راه برو ... دل
با هر چه ... — زنهار ...
چون جان ... — ...
... — ولهٗ از دم ... جاودانه
بر دل همه داغ یار دارند
خود هم جان ...
همراه ... باش
جان نیز طلب کن ...

ولهٗ ایضاً من مثنوی الموسوم بمحبوب الصدیقین

[illegible]

عهد خود چو گنج پنهان کن
عاشقان [illegible]
گرچه عمان عشق در جوش است
[illegible]
دل بدست آرد خانه ویران کن / باده تلخ میکند مستی
[illegible] / [illegible] حقیقت عشق

وله من قصایده [illegible]

دو دو شب [illegible] / ما امروز [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
ما مراد [illegible] / [illegible]
[illegible] / که چه [illegible]
[illegible] / هر دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چه [illegible]
[illegible] / اگر خواهی [illegible]
[illegible] / [illegible]

ایضا وله من غزلیاته [illegible]

[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر جا که [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفتم که چه سوداری [illegible] / گفتم که چه [illegible]

وله من رباعیاته [illegible]

[illegible] / این [illegible]
در عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
باری [illegible] / هر دل که [illegible]

زاهد که مستی [illegible]
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جامی جامی عبدالرحمن اسم شریفش ملا عبدالرحمن مولد و منشاء آنجناب جام من اعمال خراسان بود و اوایل عمر تحصیل کمالات صوری و مدارج علیا ترقی نموده چنانکه وی را مولوی جامی خوانند و خود نیز در سبب تخلص خویش این قطعه را گفته:
مولدم جام و رشحه قلم / جرعه جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریده اشعار / به دو معنی تخلصم جامی است
بالفرض همت بلندش بعلوم رسمیه قانع نگردیده طریق طریقت و مجاهدات گزید نسبت ارادت آنجناب بسلسله خواجگان میرسد که بسبب خواجه بهاء الدین نقشبند نقشبندیه بشهرت رسیده غرض آنجناب از عارفان موحد و شیخ مجرد است از بس که سلطان حسین میرزای بایقرا را با وی اخلاص بوده وی نیز سلطان مذکور را در اشعار خویش ستوده با جمله تألیفات و تصنیفات بسیار دارد [illegible] کتب از وی یادگار است اسامی کتب سبعه آنجناب بدین موجب است: سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خردنامه اسکندری، و الحق بعد از کتب خمسه شیخ نظامی گنجوی رحمه الله علیه جواب [illegible] سبعه کسی بهتر از وی نپرداخته [illegible] متداول است، شواهد النبوه، نفحات الانس، اشعة اللمعات، لوایح، شرح قصیده شیخ عمر بن فارض، شرح [illegible]، سخنان خواجه پارسا، ترجمه چهل حدیث، مناقب مولوی جلال الدین رومی، بهارستان، شرح رساله [illegible]، رساله عروض و قافیه، رساله موسیقی، فواید ضیائیه، شرح [illegible]، رساله معما، دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات [illegible] و غیره اغلب [illegible] در منظومات کتاب یوسف و زلیخا و در منثورات رساله لوایح را [illegible] عمر نموده در سنه ۸۹۸ بعالم بقا توجه فرموده بعضی از اشعار دیوان [illegible]

[illegible] / گاه [illegible] / [illegible] / گاهی [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / عشق [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / کان [illegible] / [illegible] / [illegible]
من [illegible] / [illegible] / سلوک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / خیالش [illegible] / همه عالم [illegible]
[illegible] / این [illegible] / [illegible] / تو تیغ [illegible]
چشم [illegible] / [illegible] / همه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / روی [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / جان [illegible]
[illegible] / هم [illegible] / [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible] / چون [illegible] / [illegible]

کل ما فی الکون وهم او خیال ‌ ‌ ‌ او عکوس فی المرایا او ظلال
عکس آنکی بشناس نور انقطاع ‌ ‌ ‌ موج را چون بشناس از بحر انفصال

وله
نام آگاه خوانم ز که نامش رسیم ‌ ‌ ‌ در دلم کرد مقام از که ...
از هر که نیست ای بت ... ‌ ‌ ‌ خواهم که ... [illegible]

وله
... عجب جدا از دوست ‌ ‌ ‌ جانانه و صد گونه ... [illegible]
... در جان ... ‌ ‌ ‌ هر که جدا شود از دو ... [illegible]

وله
... شیخ ... برابر ... ‌ ‌ ‌ المرء لایزال ... [illegible]
... عشق ... ‌ ‌ ‌ کالبدر فی الدجنة ... [illegible]

وله
عکس ... عدم ... ‌ ‌ ‌ و جب ... قدم ... [illegible]
... که آغاز ما ... ‌ ‌ ‌ جمعی عجب جوی که ... [illegible]

وله
که باده و گاه جام خوانیم ترا ‌ ‌ ‌ گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
هست ... همه اوست ‌ ‌ ‌ در دل ... [illegible]

وله
در صورت آب و گل ... ‌ ‌ ‌ در خلوت جان و دل ... [illegible]
... عشق حق ... ‌ ‌ ‌ لا بلکه عیان در همه آفاق ... [illegible]

وله
زین پیش برون ز خویش ... ‌ ‌ ‌ در غایت سیر خود ... [illegible]
... اسباب علل ... ‌ ‌ ‌ بی سابقه لطف ازل ... [illegible]

وله
راهیست ز حق ... ‌ ‌ ‌ راهیست ز خلق سوی حق ... [illegible]
مسکین دل ... ‌ ‌ ‌ ... طلب ... [illegible]

وله
هر صورت دلکش که ... ‌ ‌ ‌ خواهد ... [illegible]
عاشق ... ‌ ‌ ‌ زهری که ... [illegible]

وله
... خواهی ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
چون ... صبح ... ‌ ‌ ‌ چون صبح ... [illegible]

وله
در دیده عیان تو بودی ... ‌ ‌ ‌ در سینه نهان تو بودی ... [illegible]
یا رب مددی کز خودی خود برهم ‌ ‌ ‌ از نیک و بد ... خود برهم

وله
ای آنکه ... ‌ ‌ ‌ دل در ... [illegible]
ای در دل تو ... ‌ ‌ ‌ مسکین ... [illegible]

کیست آدم عکس نور لم یزل ‌ ‌ ‌ چیست عالم موج بحر لایزال
نفست کو ... ‌ ‌ ‌ لفظ ذاتم ... مقصود ... [illegible]

وله
... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
از خواب ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
صد بار ... ‌ ‌ ‌ گفتگوی ... [illegible]
خوش آنکه ... ‌ ‌ ‌ ... خوب ... [illegible]

وله
... در جهان ... ‌ ‌ ‌ و ما سوا ... [illegible]
گر ... ‌ ‌ ‌ در هر دو ... [illegible]

وله
در حیرتم که ... ‌ ‌ ‌ ... صورت ... [illegible]
... مبدا ... ‌ ‌ ‌ ما در میانه ... والسلام

رباعیات
جز نام تو بر لوح جهان ... ‌ ‌ ‌ الا بکدام نام خوانیم ترا
در انجمن فرق ... ‌ ‌ ‌ بالله همه اوست ... [illegible]

وله
گفتی که ... ‌ ‌ ‌ ای جان جهان ... [illegible]
چیزی که بود ... ‌ ‌ ‌ بالله که ... [illegible]

وله
اکنون که ... ‌ ‌ ‌ کار ... [illegible]
هر ... ‌ ‌ ‌ تو ... [illegible]

وله
هر کس که ... ‌ ‌ ‌ وان کس که ... [illegible]
آخر ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
رو دل ... ‌ ‌ ‌ ... با تو خواهد بود
هر چند ... ‌ ‌ ‌ دریا دریا خون جگر ... [illegible]

وله
... ‌ ‌ ‌ زیرا که ... [illegible]
آویز در آنکه ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
از جمله جهان ... ‌ ‌ ‌ خود جمله جهان تو بودی ... [illegible]
وارستی خود ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
... ‌ ‌ ‌ یکدل ... [illegible]
چون ... دل ... ‌ ‌ ‌ دل را ... [illegible]

ای دل طلب علوم در هر ... چند ‌ ‌ ‌ تکمیل اصول حکمت ... چند
چیزی که نه ... ‌ ‌ ‌ آخر ... [illegible]

وله
تو در دل ... ‌ ‌ ‌ در ... [illegible]
را ... مقصودم ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
... ‌ ‌ ‌ حاشا که ... [illegible]
ای ... ‌ ‌ ‌ ... کشف ... [illegible]

وله
زنهار ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
توحید ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
برخود ... عشق ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
... ‌ ‌ ‌ هر لفظ ... [illegible]
رخسار تو ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
مجموعه کون را ... ‌ ‌ ‌ کردیم تصفح ... [illegible]
ای در حرم ... ‌ ‌ ‌ عالم ... [illegible]

وله
ای غیر تو ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
ای برده ... ‌ ‌ ‌ ... صدق ... [illegible]

وله
ای از تو ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
هر چند که ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
ای ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
عالم ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
تحقیق معانی ز عبارات ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
... ‌ ‌ ‌ چون ... [illegible]

وله
هر ... ‌ ‌ ‌ میدان ... [illegible]
یک خط ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
ای حسن ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

هر چیز که جز ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
از هر چه ... ‌ ‌ ‌ آن ... [illegible]

وله
تو جزوی ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
تو دیر ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
دارم ... ‌ ‌ ‌ در دل ... [illegible]
رفت ... ‌ ‌ ‌ الفقر ... [illegible]

وله
تا ... ‌ ‌ ‌ کردم ... [illegible]
... ‌ ‌ ‌ گفتم ... منطق ... [illegible]

وله
حقا که ... ‌ ‌ ‌ از ... [illegible]
از روی ... ‌ ‌ ‌ با ذات ... [illegible]

وله
... ‌ ‌ ‌ در ... [illegible]
ما دام که ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
حقا که ... ‌ ‌ ‌ جز ذات حق ... [illegible]
ما و تو ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
دیدیم ... ‌ ‌ ‌ آن ... [illegible]
هر مرتبه از وجود ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
از ذات ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
در جمله ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
خواهی ... ‌ ‌ ‌ قانون ... [illegible]
... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
هر شر ز عدم بود ... ‌ ‌ ‌ پس شر همه ... [illegible]
چون ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

وله
خوش ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]
هر ... ‌ ‌ ‌ ... [illegible]

در رشته فقر عیب پوشی بهتر / در کعبه عشق بی‌هوشی بهتر / چون بر رخ مقصود حجاب است سخن / از کشف و شهود خامشی بهتر
جانی که زبان سخن طرازی بخشید / افسونگری و فسانه سازی تا چند / اظهار حقایق بسخن هست محال / ای ساده دل این خیال بازی تا چند

جل عن کل ما اله الا هو

مخمس مثنوی سلسلة الذهب

لا نعت کیف هو ولا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن / عارف نور وجهه الاعیان / لمعات جلال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
این چه مجد و بهاء و تسبیح نه / وین چه عز علا و سلطان نه / همه جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو
چو تو روی هست از همه سو / همه را رو بدست از هر رو / همه در راه و راه می پویند / وز غمت آه آه می گویند
در چنان بارگاه الست / پیش از آن چه نه بود از حدث / ذات پاکش ز چون و چندی / هستی ساذج از نشان مبری
در مکین و مکان چه نور جهت / وحدت ساذج است و منی [illegible] / ز حد و ز کثرتش عاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون / وز قیود و تعینات مصون / هم مقید خود است و هم مطلق / که ز باطل ممیز است از حق
نه بدام قیود جسته شده / نه باطلاق نیز قید شده / اوست نقد جهان و جان همه [illegible] / حق به مغز و چه پوست جمله همه اوست
ای ظهور تو با بطون دمساز

در مناجات [illegible]

ای برون تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد / ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی
اولی در بدایت نفی / آخری در نهایت نفی / ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تکثر و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / لم یزل تا ابد بیک منوال / بر تو کس پی نبرد آخر و ناسی / همه آنانکه [illegible]
آدمی چیست برزخ جامع

در صفت و شرف انسان کامل

صورت خلق و حق درو واقع
نسخه مجمل است و مفهومش / ذات حق و صفات بجوش / متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش در جنگ بین صفات فرق / یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر / صورت نیک و بد نقش درو / سیرت دیو و دد سرشته درو
بو العجب جان حضرت یکتاست

در توحید [illegible]

اگر ابلیس نه بر در چه باشد
با تجلی الظهور والاشراق / لیست جز تو در انفس و آفاق / لیس فی الکائنات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی
تو جهانی سایه است و نور تویی / سایه تا مایه ظهور تویی / پرده صورت از میان بردار / هیچ لیکن بنده صورتم مگذار
حرف ما وین از دلم برش / محو کن جمله را و جمله تو باش / خود چه غیر و کدام غیر ای جیب / هم ز تو سوی تست سیر ایبی
در نهایت ز تست سیر جلال / در نهایت بسوی تست مآل / اول ره تویی و آخر هم / بلکه سیر و سیر و سایر هم
خواب ما مرگ و جنات بیداری است

در بیان سیر و سلوک [illegible] و مقام ابدال است

صلح مرگ او حیات بیزاری است
میکنی [illegible] زرخم نشتر مرگ / جلکی روی در برادر مرگ / خواب دزدی است رنگ کانه کاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه
منشی روشن است در که دمه / که برون میرود کالا / مکن این دزد راه زن بود بالا / که برون باد توان کالا

باشد ای که درو بر او طلب / پیچ عمر تو روز و نیم شب / شب تو چون همه کند روان / عمر تو بینید بی وقت حساب
بر تو خواهی دراز کرد و روز / چیزی از شب بزده و بردی دوز / تا غم امش گر شود ز عمر تو کم / روز و شب رفتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی / غم آن از غرور کم خوردی / قصه شکر کن که با شکر / بشنت این راه انقطاع پذیر
شب روان را ز ره بریدن شب / گرچه باشد هزار گونه تعب / چون بمنزل رسند بگو یابند / ان زمان مرغ بشیر وی جویند
انما السیر دون کل رواح / یحمد ون السری لدی الاصباح / روش سالکان که معنوی است / گاه ایمان بغیب بشری است
ظلمات حجب کرده تمام / از یمین و یسار و خلف و امام / باد اوان خو سر زند [illegible] / پرتو کشف و صبح یقین
برود زینهمه نه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور الرب / [illegible] / حمد ان لذ صحب انکه گویند
هر چه جز حق همه غم است و حزن / چه سرا و دوکان چه بچه و زن / لیک چون نفخه ز حق گذرد / گرچه غم کو هبا بود برد
ان لله منزل البرکات / فی زمان دهر کم نفحات / ای نفخه آمده تو بخواب / برشتاب زود تو برخیز
می دهد بوی گل نسیم سحر / لیک ازان مرد غفه را چه خبر / انکه سر داده [illegible] / ولکه بیمار نه بخورش طیب
اصل خلقت جهت الذات / عرضها الارض و السموات / ارض جیود حقایق عیان / مستقر درو شمس امکان
اسمان چه صفات یا اسما / منتشر زحکمش آن اشیا / بود اعیان باسره ز صفات / منبع در نخست رتبه ذات
وحدت صرف و حمل ساذج / بود اینها همه درو مندرج / متمایز درو اختلاف نه / التفات و ائتلاف نه
ذات مقرور او کرد ز خویش عرض / عرضش آن اسمان شد آن ارض / هم درآمد بصوت اسما / هم برآمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش در رنیایی / بود در علم مندرج کو نایی / بار دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و سمای دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوت جبروت / شد چو بر تخت در دو [illegible] / عرض او عالی آسمان و زمانی
هر چه در غیبت بالمال بود / در شهادت ظهور کرد و نمود / انچه او روی تحرر و تاثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانه ولیک روحانه / نه هیولانی و نه جسمانه / [illegible] مخالف ارواح / ارض احب و باشد از اشباح
طبقات است آن زمانی [illegible] / باشد اطباق آسمان جهان / ذات حق را که حضرتهای است / عرضها الارض والسماوات است
چون عیان شد عرض فیض قدم

من سبحة الابرار فی المناجات

عرضش این هر دو شد بیش و کم
ای بتوحید تو هر ذره گواه / هست هر ذره بتوحید تو راه / در ره هست ذره ناچیز شدم / کمتر از ذره بلی نیز شدم
مادهی جهد و تو [illegible] / گر نه فضل تو کند خورشیدی / جست وجوی تو ز ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم

حکایت

هر چه ام تو گذاری بکنیم
نو عمران بدل خرقه نور / میشد از بهر مناجات بطور / دید در راه یکی دوران را / قاید لشکر مهوران را
گفت کسجده آدم ز چه روی / تا ممکن روی رضا است بکوی / گفت عاشق که بود کامل سیر / هیچ جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که [illegible] / سر نهد هر که بکان بنده اوست / گفت مقصود [illegible] / امتحان بود محبت را سجده

گفت موسی که اگر حال این است / حلق و لعن تو چرا آیین است / بر تو چون از غضب سلطانی / سلطان لباس ملکی [illegible]

گفت کاین هر دو صفت عارضیند / مانده از ذات پاک تا چند / کرما به صد این یا برود / حال ذاتم متغیر نشود

ذات من زین دو صفت [illegible] / عشق او لازمه ذات من است / تا کنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود

[illegible] سینه درو [illegible] / هر دم از دست خوش [illegible] / این دم از کینش بکش او رستم / پسر دلنوازی وفا بنشستم

لطف و قهرش همه یکرنگ شده است / کوه و کاهم همه یکسنگ شده است / عشق بشست از دل من زنگ [illegible] / عشق بعشق همی بازم و بس

[illegible] اندر چشم و حشمت و جاه

حکایت

پادشه وزیر وزیری در راه / کوکبش مجلس عالی [illegible] / در [illegible] او باده [illegible]

چشم [illegible] مست [illegible] / بانگ برداشت [illegible] / بود چابک زنان آنجا حاضر

گرداو حلقه هر صبح کران / کرده در کوکبه دوران [illegible] / خورده از شعبده دهر فریب / گفت تا چند کاین [illegible] آخر

هر که آن دولت و حشمت [illegible] / مانده از همه محروم [illegible] / امد آن زمزمه در گوش وزیر / مبتلا گشته باین رنج [illegible]

ساعتی از حرم قرب [illegible] / صنیعه کرده پسر [illegible] / همه اسباب وزارت بگذاشت / داشت در سینه [illegible]

بر این دارد بر [illegible] / همچنان بر [illegible] معتقم / ای لب جذبه که ناگاه رسید / بر حرم راه [illegible]

بر هر کار که آمد [illegible] / لیک [illegible]

بوده بود در آن [illegible] حرم

حکایت

چاره [illegible] بر لب بام / سینه جلوه گری کرد آغاز / او فروزان چو مه [illegible] هجوم / چون مه چارده در حسن تمام

[illegible] معشوقی [illegible] / وان زخون جگر مالا مال / کرد در [illegible] آوردی [illegible] / برد و بالش اسیران چو [illegible]

ناگهان [illegible] همچو هلال / در زدود دیده که [illegible] / کای پری با همه [illegible] / ساخت [illegible] ره او موی [illegible]

کوهر [illegible] مژگان می‌سفت / رنگ از دوده زعاتم [illegible] / نوجوان حال کهن پیر چو دید / نام [illegible] دیوانه [illegible]

[illegible] بر عالم [illegible] / رو بگردان لطف باز [illegible] / که دران منظره [illegible] / بوی صدق از [illegible] بشنید

گفت کای برای [illegible] / من کیم بنده آن در گاهم / عشقبازان چو [illegible] / که جهان از [illegible]

او چو خورشید فلک من [illegible] / تا بدانند که دران منظره کیست / زود جوان [illegible] / من که [illegible] که مرا نام [illegible]

هر [illegible] / نیست لایق که دگر جا [illegible] / بهر [illegible] / دو دو چون [illegible]

کانکه باره صد [illegible] / قبله عشق [illegible] باشد و بس

[illegible] ولایت ذوالنون

حکایت

[illegible] / در حرم حاضر و ناظر بودم / ناگه آشفته جوانی دیدم / بر جوان [illegible] جانی دیدم

[illegible] در کعبه [illegible] بودم / کردم از وی [illegible] / که [illegible] عاشقی ای شیفته [illegible] / که [illegible]

[illegible] همچو هلال / که چون [illegible] عاشق [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] کسی است / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] همه عمر / [illegible] / [illegible] / [illegible]

انتخاب غزلیات خواجه

بستران [illegible] / خون خوری [illegible] روزی [illegible] / خاطرت [illegible] / نگر از نقش [illegible]

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد [illegible] / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی / نوشته‌اند بر ایوان [illegible] / که هر که عشوه دنیا خرید وای [illegible]

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی / [illegible] فرش بوریا [illegible] / کاین عجوز [illegible]

فراق و وصل چه باشد [illegible] / که حیف باشد [illegible] / گراما [illegible] سلیمان [illegible] / [illegible]

شام را [illegible] پروانه [illegible] / نازکان را [illegible] / هر لاله [illegible] / [illegible] یوسف مصری [illegible]

در همه دیر مغان [illegible] / خرقه [illegible] / [illegible] که حافظ [illegible] / [illegible]

فیض ازل بزور و زر [illegible] / آب خضر نصیبه اسکندر [illegible] / گوهر جام جم از کان جهان [illegible] / تو تماشا [illegible]

[illegible] / زمان [illegible] / [illegible] / که [illegible]

[illegible] / چه [illegible] / [illegible] / که [illegible]

در [illegible] / [illegible] / روی جانان [illegible] / [illegible]

همو [illegible] / برنو [illegible] / [illegible] / [illegible]

خشت زیر سر و بر تارک [illegible] / دست [illegible] / اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر که [illegible] / تو که کیمیا فروشی [illegible] / [illegible]

جان [illegible] / ای [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / حیف باشد که [illegible] / وقت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / که جام جم [illegible]

بر [illegible] سلیمان [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

حسینی هروی قدس سره [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و هم از اهل سمرقند در ربع الامزاج و در نظم ماهر است چون شعر کمتر از مشهور و نادر است فرید و سمرقند ذکر کمتر شده از شیخ رفیع شیخ محمد نیشابوری
ان است منسوب به لسان است و ان معلوم سوال است و فتنه ان اشعار به سوال است نظم از اهل و فضل و ادب معروف بوده و داوم الذی تحت
تحت از فکر نوشتم در تحفه چه چیز است که خوانده شعر اکثر او را فرد به بخلاف و فاش و دیوان است در گشته داغ و این است از مرتاب لطایف این است

اگر که جرم نه بیماری است
هر ناکه رهرو زیاده تقلید
همواره بجز خود تنی تو
دردا چو هیشه او تمام است
مشکل نوای سیر گمراه
شتا چو درین تحیر خفت د
پرسید که این چه کار ساری است
گفتا بتم ز حقیقت آگاه
هر یک با شار تی دو دیده
آن دیده که او بود نه چیند
بیگانه ز آشنای ماست
بسیار دودیم از عجب درست
با هر که دم زد آن نفس است
وان نکته نمود نا صواب هم
می‌سوزم در زهر نفس است
هر دم غم عشق آتش فروزد
از هم تو چشم چو نهانی
بر خود نظر از هوس کردی
اسی بکول در نهادت
این صورت خوب و زیبا تو
داری تو زمین و آسمانی
که دیده نه دیده داکه
ای بیخبر از جهان معنی

من مثنوی زاد المسافرین

خرسندی طبع دان نه جنبید | دوری که ز جلوه‌اش دیدند
آنکه دم معرفت زنی تو | در آینه دیده هو لا
کشتاخ مرو که کار خام است | نه نهایت بحث قیاسی
اندیشه ز خیال بازی است | در آینه عکس خویش دیده
کو دیده که شناخت خود را | غره نشوی که حق شناسی
کنند نقل و ندیمی شاه

حکایت

روزی در این سوال بگشاد | آن زبان جهان پر سوز
در حقه نکرد چه مهره بازی | این چه لفظ با چه نام است
لیکن همه در تو بینم این را | گفتی تو جهت جفتو بودن
گردند بیان چنانکه دیدند | در دیدن شان شکی نباشد
جز در صورت معنوی نه چینه | در راه تو از غریب و خشک
پرسان او هیدا نه ماست | آه این چه ترانه میزنم من
قالی شد آنچه دل همی خواست | هر طایفه را بیان نمودم
آسوده نه بد بمجلس را | گویند خاص حق چه تا سی
چون کم شوم الهی چه باشم | تا کی طلبم درین کن او را
درمان چه کنم که دست رس نیست | این سوخته چند که چه آخر
معقول از ازل حسابی منصور | کو در دو زبان خاص و عام است
زین پیش بیش سر ان نمودن | لیکن همه جز یکی نباشد
میردن ز تو هیچ هیچ در تنگ | عمری است که جان همی کنم من
که چه چرد کی همی بدید بودم | کم شود چو کم شوی بیابی
این جیب که کم کنم من او را | در سوختنم چه خواهی آخر
تا سوخته را چو باره سوزد

در خطاب بحضرت معبود ما

نادان شده دمی بدانی | این هیچ و دو دو شمار یا تو
حیوان دگر قیاس کردی | این قطره تو غافی دو دریا
اما نه چو جهول و این گمان را | آینه هر چه عالمی تو
هم بی نفع و هم بهشت با تو | در برج تو ماه و آفتاب است
کر بافته بده نفس نه | بیدار و نهان و بوده نا بود
در حق همه سو بگو نمانی | دانی چو نه بینی از عجب و است
با تو بکلم بیان معنی | تا در لطفت امیدوارم
توفیق و جلد کار با تو | در جمی تو بر تو هم بد
بیندیش که با که هدی تو | لیکن پس پرده سحاب است
در لوح و ثبت جمله موجود | لیکن اهمه هزار عالم اینجاست
راحت نه چراغ منتظرم

عمر سرو پا

عمری سر و پا برهنه رفتی | لیکن قدمی به ره نرفتی
اول ز تو رفتن است و دیدن | آخر همه بردن و رسیدن
کردن تو زخود تمام است | حسن تو هم از این مقام است
اوصاف ذمیمه چون بدل شد | بر عقده که بود در تو حل شد
مردان همه اهل درک دارند | نسبت نه با آب و خاک دارند
این ره نه بگرد عالم است | اول قدمش دل سلیم است
ای پرده نشین این گذرگاه
اول قدمی که عشق دارد
چون نکته اصل گفت با فرع
آنان که ز جام عشق مستند
چون در نظر تو ما و من نیست
سر بر قدم و قدم سر نه
تو جام جهان نمای خویشی

چندین تک و پوی تو و کام است | فانی شو اگر بقات باید
مردان که ره خدا سپردند | در شیب و فراز این عقبات
چون آب روند به خلایق | نزدیک کسی که راه یابی است

در صفت عشق

این است که جمله کفر بارد | منصور نه مرد سر سری بود
ببرید سرش سپاه شرع | در عشق نه ننگ و نه نکو نامی است
حق را ز برای حق پرستند | دل جز طلبیده و نفس طلب
او باشد و او دگر سخن نیست | مر جان و میرس تا بدانی
وانکه قدم از قدم بدر نه | به نام و نشان شو و نشان کن

من مثنوی کنز الرموز

ای منزه از اشارات و بیان | گر چه توحید تو میخوانیم ما
ای بگنجد معروف عارف دات تو | چون کلاف دانش نادانیا
در همه یکی ندارد بوی عشق | گر ز مشوقت خیال در سرا
عشق را در کنج ما او نهفت | هر چه در فهم تو آید آن تو

ور ایضا

ای برادر جا هر وار الله حجت | گر سخن از این احمد میکنی
علم ظاهر رهبر جان و دل است | عارف از خود هیچ کار سالک است
جیب از هر سو منبر محیط | دانش ظاهر نه کار سر سری است
آن زمان دل در دم جوش دارد بود | از حجاب نفس ظلمانی برای
از زبان چون نه بینی سود خویش | دیده باطن اگر جنبش شود
آنچه در سر تو آید ما کان | وهم و فهم اینجا نگنجد چون خیال

ای سیر از جیالات و کمان
آدمی را که رسد اثبات تو
عالمی مبهم نگفت و گوی عشق
عشق را گویند که در قرآن گفت
عشق و عاشق را علم در کش تمام
هر زمان برسی که شرط راه جست
علم صورت هیشه آب و گل است
زین جهت در دوست کس نامد بکار
گر ترا سیر دل عاقل شود
قرب حق دوری نشناسی تو خویش
هست انوار تجلی راست ما
که کشید در کنج نهان و صفات

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور تو | دو ماتم خود کبر کن سوز نه
اندیشه وصل آفتابت ترسد | میباز نا یعتقد گرد دور نه

بردار قدم که ره تمام است
بگذر خود از خدات باید
در عالم زنده کی بمیرد
صد کشته و هی از کرامت
امیخته با همه خلایق
نفرین خلایق آفرین است
بی عشق ببر نمیرسد راه
از لاف که قری بری بود
نه حول و چرا نه کفر و دین است
این عربده نیست نیست منفصل
میدان و مگوی تا تا نفی
به کام و بیان شو و بیان کن
از هر چه قیاس لست مسیحی
هم تو دانا که تا دانیم ما
چاره کارم هم حیرانی است
نیست معشوق این خیال دیگر است
در گذر کاینجا نگنجد دوئی
تا همه معشوق ماند والسلام
با همه آن کن که با خود میکنی
زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
گر بحق بینا شوی دانی که چیست
تا نشوی شایسته قرب خدای
آنچه پنهان خوانده پیدا شود
نه عبارت را در این معنی مجال
که نماند بر تو انوار ذات

در ره عشق

حسین حلاج قدس سره العزیز کنیت آنجناب ابو المغیث و نسبش منصور و مولدش حسین وار از اکابر مشایخ بوده و وی با شیخ
عمرو بن عثمان مکی که از اعاظم مشایخ و از اعاظم خلفای شیخ ابو القاسم جنید بغدادی قدس سره بوده تربیت نموده و با بسیاری از مشایخ
معاصرین خود صحبت داشته و در همه کمالات ظاهری و باطنی علم کمال افراشته همواره علمای [illegible] از حسن اخلاقش خوشحال
می بوده [illegible] کمالات وی را تمجید نموده سبب آنکه وی را حلاج خوانده اند آنکه در هنگام مسافرت [illegible] بواسط در آمده حلاجی را بمهمی
فرستاد آن حلاج گفت من مردی کاسبم و تمام وقت از کار خود خواهم ماند شیخ فرمود که تا آمدن تو من بکار تو مشغول شوم حلاج رفته و باز آمده
همه پنبه های خود را از دانه جدا دید پس نام حلاج بر وی اطلاق کردند با جمله کرامات و خوارق عاداتش بسیار است و در اغلب کتب مذکور
و بین الخواص و العوام مشهور صاحب تاریخ [illegible] مجد الدین محمد الحسینی نوشته که وی در بعضی از اوقات بر شیری سوار می شده و
مار را تازیانه می ساخت و در زمستان ثمار تابستانی و در تابستان ثمار زمستانی ظاهر می کرد و دو دست بر میداشت و چون فرود می آورد دست
از درهم و دینار که سکه آن قل هو الله احد بود مملو بود و از خانه و سرای فلان خبر میداد روزی آنجناب از گرمابه بیرون آمده
در سنگلان [illegible] سیلی بر قفای شیخ زد شیخ از سبب آن سؤال نمود منکر جواب داد که خدای فرمود بزن شیخ گفت خدا کند که دیگر
غیر زن آن شخص دست بر آورد که سیلی دیگر بر او زند دستش بخشکید غرض شیخ در حالتی عجیب و حالاتی غریب ظاهر شده چنانکه مکرر
کلمه مشهوره انا الحق از وی سر میزده خلایق در کار وی حیران شده وی را انکار کردند و بدعوی الوهیت متهم نمودند لهذا علما بر وی
شوریده چند کرت وی را از این کلمه منع نمودند و وی نه کشید تا آخر وی را بمحبس فرستادند ابو عبد الله محمد بن خفیف که شیخ کبیر معروف است
گفته است که چون شیخ را گرفته محبوس نمودند روزی به پیش او رفتم و گفتم که از این سخن خلایق بر تو بر آشفته اند و علما ترا کافر گفته اند پس
از این سخن باز آی تا خلاص یابی شیخ فرمود آنکه گفته عذر خواهد پس وقت نماز در رسید حسین منصور برخاست و بجمع طهارت و قید از
اعضای وی فرو ریخته شیخ وضو ساخته با وضو فریضه پرداخت و پس از مناجات بگریست گفتم ای حسین چون بر رفع قید قادری
چرا خود را مستخلص نسازی گفت ای پسر خفیف امروز میدانی کدام شهر داری گفتم نیشابور گفت چشم برهم نه چشم برهم نهادم [illegible]
دیگر بار چشم برهم نهادم خود را به بغداد دیدم پس شیخ روی بمن کرده گفت [illegible] آنکه شیخ را در سنه ۳۰۹
اشتهار گردید و در باب الطاق بغداد بردار زده تیرباران نمودند و آنکه مشهور است که شیخ جنید فتوی داد بمضمون [illegible]
لا فصل له [illegible] است زیرا که وفات شیخ جنید شانزده سال پیش از قتل وی واقع شده و خبر کرده اند که امام محمد الغزالی [illegible] فتوی
داده این نیز کذب است که وی دوازده سال پیش از شهادت منصور وفات یافته و اغلب مشایخ طریقت وی را ستوده اند و سخن
وی را تاویلات نموده اند کما قیل روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی [illegible] که نعش وی [illegible] سخن بوده
و خاکسترش نیز بر آب دجله [illegible] بوده [illegible] شیخ عبد الله انصاری [illegible] منصور گفت
گفتم [illegible] کفرت بدین الله و الکفر [illegible] لدی و عند المؤمنین قبیح

اما انا ام انت هذا [illegible] حاشای حاشای من اثبات اثنین
هویتی لک فی لائیتی ابدا کل علی الکل تلبیس بوجهین
فاین ذاتک عنی حیث کنت اری فقد تبین ذاتی حیث لا این
و نور وجهک مفقود بناظرتی فی ناظر القلب ام فی ناظر العین

حسین خوانساری رحمه الله علیه آنجناب جامع علم و فضل و افضل فضلای زمان بوده و سالهای سال در دار السلطنه صفاهان مرجع بوده
نظر بآنکه والد شان آقا جمال که از مشاهیر علماست و ولد شان نیز آقا جمال نام داشته آنجناب را آقا جمال لقب کرده اند
مجملا علامه زمان و نادره دوران خویش بوده اند و تحصیل علوم در خدمت خلیفه سلطان و سایر فضلای معاصرین نموده چون
سلاطین صفویه رعایت احوال علمای امامیه مینموده اند و طریقه ایشان این است که صاحب [illegible] امام غایب علیه السلام را
مجتهد جامع الشرایط را نایب امام می خوانند لهذا شاه سلیمان صفوی را ایشان به نیابت خود بر سریر سلطنت نشانیدند چنانکه
شاه سلطان حسین را جناب علامه مجلسی ملا محمد باقر رحمه الله علیه نایب مناب خود گردانیده بر تخت نشاندند غرض آنجناب از مجتهدین
و محققین بوده و تصانیف عالیه ایشان مدار علیه علمای زمان است گویند طبع شریف ایشان را بسخنان مطایبه و لطیفه رغبتی
بوده است و لطایف متعدده با علمای معاصرین فرموده است از جمله یکی از امرای کبار سؤال [illegible] آنجناب از ایشان
سؤال نمود که آیا اینکه گفته اند که در از منه سابقه آن دنیا را اسب داشته است راست است یا دروغ است شان فرمود
جواب فرمودند که نه آن دروغ است هنوز دنیا را خود داشته است همچنین کسی استغفار نمود که راست است آنکه [illegible]
[illegible] را صاحب بگویند فرمودند بلی صاحب [illegible] حال در سنه [illegible] رحمت ایزدی پیوست [illegible]

ای باد صبا حرف فرا می آیی از طرف کدامین کف پا می آیی
[illegible] زلفت که بر او نشسته رنگ بگو ای گرد که چشم آشنا می آیی

خموش یزدی رحمه الله از اماثل و اعیان شهر مذکور و برتبه علوم و کمالات صوری و معنوی بین الخواص و العوام معروف
مشهور بوده تمامت اوقات شریفش صرف صحبت علمای زمان و درویشان و در لطایف [illegible] را از فضلای [illegible]
مدیده سیاح و مسافر ولایات بعیده بوده و کس و کاری خود را از فیض صحبت اصحاب حال و ارباب کمال در کاملین نموده فقیری
از قید عوایق و علایق رسته و سالک مسالک معارف و حقایق پیوسته مدتی بوده در مستان رفته و نود سال عمر کرده [illegible]
صحبت با دو نحوین صحبت [illegible] چشم ما ر خوش بخانه [illegible] در آنکه میپرسی که از آن دلبران باز تو [illegible] سر تا پایش کردم [illegible]

حسن جان [illegible] رحمه الله علیه در اواسط حال در زمان شاه سلطان صفوی بعبادات و ریاضات مشغول بوده آخر الامر بفیض صحبت اهل الله
علایق دنیوی را ترک نموده در مشهد مقدس رضوی معتکف و منزوی شده بعبادت و زیارت صبح و شام اقدام و [illegible]
[illegible] گرم زلفش روی بها مون کند کسی از راست شمع کی بوده چون کند کسی
[illegible] این است که در نظر [illegible] عزت شد و دوست [illegible] کو با تو جز سخن [illegible]

حزین لاهیجی رحمه الله علیه اسم شریف آنجناب شیخ محمد علی و نسبش از لاهیجان اجدادش از طالبان علم خود نیز طالب
کمالات صوری و معنوی بوده و خطوط را نیکو رقم میفرموده اغلب ولایات آذربایجان و خراسان و عراق و فارس را
سیاحت و سیر کرده در شیراز بخدمت بعضی از مشایخ سلسله ذهبیه کبرویه رسیده و شاید ارادت ورزیده در سنه ۱۱۴۲ عزم حجاز
نموده بزیارت بیت الله شرف شده و از آن جهت با ایران چندی در لار توقف نموده و چندی در کرمان آسوده بالاخره بجانب هند
روانه گردیده و در دهلی توطن گزیدند بسیاری از اماثل آن بلاد را مراد و طلاب و سالکان بجناب ایشان اخلاص داشته و بوده

در آن مملکت آسوده و مرجع اهل کمال بوده مولدش شیخ ... در سنهٔ ۱۲۱۳ در دار السلطنه اصفهان ... در سنهٔ ... شاه جهان آباد هندوستان ... دیوان

[illegible]

حیف ذکر ماه زرهٔ محمد ... از نسوان عارفه ... همشیرهٔ جناب زبدة العرفا رونق علی شاه بوده و در حبالهٔ نکاح جناب العارف ... نور علی شاه آسوده بنا بر سعادت ازلی و عنایات لم یزل بعبادات و مجاهدات کوشیده و بمدلول سقیهم ربهم شراب پاک معرفت نوشیده و با آنجناب بزبان حال بمضمون این مقال گویا گشته لست احبك حبا للازواج انما احبك حبا للاخوان و چون مضمون حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که فرموده ان الله لا ینظر الی صورکم و لکن ینظر الی اعمالکم و نیاتکم منظور صاحب نظران نیست بصورت اگر ذکر او در میان رجال شایع آمد با بصیرتان خرده نگیرند مولفه حالت مردان مراد ابوده نه ... آنکه مردان باشد گو ...

[illegible]

... نامرا در جهان جیاه است چون ... کرد ... بود ... مشهود

جرجیس ماوراء النهری رحمه الله اصلش از شهر مذکور است و بسبب ... شیخ ... اهل الله ... او را ... ایران آمده و معروف حضرت شاه ... گردیده با اظهار ... در آن روزگار مشهور بود و ... در خدمت ... پادشاه مذکور چند نوبت در حالت ... او برآمده و بنقار ... سلطانی ... حکایات ... روزی در قرق ... بنده او را گرفته بخدمت شاه آوردند ... شاه رسید ... را با خود ... فرمود ... که ... پادشاه را ... حضرت فاروق ... شاه ... در کذشت ... تاریخ ... حضرت صاحب ولایت ...

[illegible]

تو شاه کشور جانی لجه دین نفت   تو دین همه جهان لجه دین عالم
درد دل سینه را چو جان گوئیت   میان جان تو نهان لجه دین عالم

حمدی شولستانی رحمة الله سیدی صاحب عقیده و فاضل متشرع الصدر بوده و مدتها سلوک نموده و بجذبه بوی رسیده با سرو پای برهنه شوریده میگردید و طریقه مجردان و موحدان میورزید گویند روزی در دار السلطنه تبریز که اکثر ابیات لسان الغیب شیرازی را که معاوضش اظهار حب امیر المؤمنین علیه السلام بود در میان بازاری خواند ... [illegible]

... [illegible]

حقی خوانساری رحمة الله ... [illegible]

... [illegible]

حسینی قزوینی سلمه الله تعالی ... [illegible]

علوم معقول و منقول ... [illegible]

... [illegible]

جام خداوند بالا و پست

من مثنوی المسمی بآگهی نامه

که مخمور را دید هشیار و مست

تو در هوشیاری بهوش از ویند   تو در باده خواری بهوش از ویند
جز او نیست تا خود نباشد کسی   بکام دل خود خدا کسی
بشو دیده جانان صحرا نورد   بر او دیده موجان بیخود کرد
نگه کرد از چهره دل ... [illegible]   ... [illegible]
بهجا نوش از صهبای جسم   لب غرقش از شراب الم
گهی ساغر از نرگس ... [illegible]   گهی مضطرب از ... [illegible]
ز لعل ... [illegible]   ز ذوق لب ... [illegible]
بهر صورتی جلوه کرد ... [illegible]   گهی گشته محمود گاهی ایاز
گهی باده که باده نوش آمده   گهی خرقه که خرقه پوش آمده
هم او ظاهر است و هم او مستتر   هم او مظهر است و هم او مستتر
لب تشنه کام کرد کیهان بسی   جز او نیست پیدا و پنهان کسی
بصورت خداوند و ما بندگان   ولیکن بمعنی هم این و هم آن

رانسته گذر در صفاتش نگر   صفاتش بهر عین ذاتش نگر   موحد از آن کرده نقل بهشت   که باشد صفت غیر عین ذات
تو در خاک گنجینه در هوس اکنه   بود منزل او ... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]

وله ایضاً ... [illegible] من مثنوی ... [illegible]

... [illegible]

کوی تو نرم دل سیدای ما — مسکن ما منزل ما جای ما — عشق تو مکنون ضمیر من است — خاک سرای تو سریر من است
ما بتو عاشق تو برخسار خویش — ما بتو مشتاق تو بدیدار خویش — ما بتو پابست و تو پابست جمع — ما ز تو سرمست و تو سرمست خود
در غمت از شاکی ز حجاب تو — درد تو از دل ز دوی ادب — که غم آینه سینای کی — سر بکش دیده پنهان کن
رای مرا روشنی از روی تست — خلق مرا فرحی از خوی تست — عشق تو و لطف تو خون ها کن — هر دو خریدار گناهان من
باز دلم عاشقی از سر گرفت — تا که دگر پرده ز رخ بر گرفت

و له ایضا

باز دلم بیخودی آغاز کرد — تا که دگر بند قبا باز کرد — چشم سیاه که دگر تشنه — کاین دل شوریده سراز [illegible]
رای حسن که نمود از [illegible] — کاین دل سودا زده [illegible] — باز غم تازه غم [illegible] — عشق تو در من جا گرفت
خبر شتربان که [illegible] — دل بر آن دلبر [illegible] — خیز و نوای حدی [illegible] — مست شدم [illegible]
خبر که [illegible] صحرا گرفت — از تو و از مهر تو دل [illegible] — ای دلم [illegible] — چند چنین [illegible]
خبر شتربان که رسید [illegible] — وقت رحیل است نه [illegible] — تا نگری [illegible] — قافله [illegible]
[illegible]

فی ذکر الشعراء المتأخرین

اسمش [illegible] جناب ملا لطفعلی و از علمای مشهد مقدس رضویه بوده [illegible]
جامع علوم منقول و معقول گردید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲۲۴ [illegible]

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

شیخ سلطان مازندرانی وهو سید علاء الدین حسین آنجناب از طرف الام جد از اولاد جناب میر بزرگ رحمه الله علیه است که از اعاظم
سادات عالیدرجات مازندران بوده و سالها در آن ملک ... فرمانفرمائی و حکم روائی نموده و علاوه ... [illegible]
... [illegible] ... و مجالس ... [illegible]
... [illegible] ... صدارت و وزارت ملک سرافرازی ... فرزند جناب ... رحمه الله علیه ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

خواجوی کرمانی قدس سره ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

... [illegible]

خیالی اصفهانی رحمه الله علیه ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]

شیخ علاء الدوله رحمه الله علیه ... [illegible]
... [illegible]

خسرو دهلوی رحمه الله علیه وهو امیر خسرو ابن امیر محمود ... که والد آنجناب از ترکستان بوده و سالهای سال در دهلی بمنصب امارت
بر ... مفاخرت نموده از سلطان محمد تغلق شاه الطاف و اشفاق بسیار یافته و عاقبت در غزوه ... الولایت بجلقه اهل ...
... [illegible] ... امارت سرافرازی ... [illegible]
... [illegible] ... خسروی معنوی و امارت اخروی ... [illegible]
... [illegible] ... در خدمت شیخ کرام شیخ نظام که سر حلقه
اولیای زمان ... [illegible] ... ذکر و فکر ...
... [illegible] ... **لمؤلفه** ... [illegible]
... [illegible] ... جناب شیخ نظام ... [illegible]
... [illegible] ... جناب شیخ سعدی شیرازی ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... در سنه ۷۲۵ ... [illegible]

... [illegible]

کز خاک مزار من نرگس [illegible] برخیزد | رنگها رفته همه [illegible] تو بنشیند | وله خسرو [illegible] افشانده بار [illegible] | قدری گریه و هم بر سر [illegible] زود

حیف حیف که تو مشغول حسن [illegible] | بیچاره دل بیچارگان که پرواز زد | وله شدم ز زلف تو دیوانه وای مسکینی | که این خیال کجی در دماغ می‌افتد

گفتی که یار دیگر جسته در دل تو | تو جای مسکینان لذت بیار دیگر | وله به بوستان روم از غم ولی چه [illegible] | دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

هر دو عالم قیمت خود کرده | نرخ بالا کن که ارزانی هنوز | وله من لذتی در کجا توانم رفت | مرغ پر بسته چون کند پرواز

حسد می‌برد ای [illegible] | پا تا بر مراد خاطر خود [illegible] | وله گذشت آنکه [illegible] | خوابم [illegible]

بیمار [illegible] | آتش چه گیرد [illegible] | وله هر که بر حال عاشقان خندد | گریه واجب است بر حالش

بدام [illegible] | شدم رسوای [illegible] | وله ملامت بر دل [illegible] | که باشد [illegible] شمشیر [illegible]

گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی | لیک از بیخبری رفت [illegible] | وله غم [illegible] که باد از دوستان دور | چه جای دوستان کز دشمنان هم

بلکه [illegible] | بوی یوسف [illegible] | وله ای خردمند [illegible] | که [illegible] تا گوش کنم

و طعنه [illegible] | توانم [illegible] | وله گفتم [illegible] | بر تو [illegible] کردم و بر خویش هم

گفتم ز زلف چون [illegible] | در کفر هم صادق [illegible] | وله [illegible] | چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

آنکه در دیده [illegible] | هر کجا [illegible] | وله کسی نمانده که [illegible] | مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

شنیده‌ام که [illegible]

[illegible]

چرا بگردن خسرو [illegible] رسنی

رهست [illegible] | چون ظلمت [illegible] | جعفران [illegible] | نه کسی [illegible]

در تصوف [illegible] | در [illegible] | گرد سر [illegible] | [illegible]

عاشق [illegible] | سلسله [illegible] | [illegible] | بود [illegible]

کار [illegible] | آب [illegible]

وله فی [illegible]

از [illegible] | با او سر [illegible] | که سوخته دل [illegible] | آتش [illegible]

[illegible] | از من همه [illegible] | شب [illegible] | شب [illegible]

ای از تو مرا امید بهبودی نه | با من تو چنان [illegible] | [illegible] | در هم [illegible]

[illegible] | ابروی [illegible]

[illegible]

چون [illegible] | زمین و آسمان [illegible] | بود [illegible] | که آن [illegible]

[illegible] | که گیتی [illegible] | لبشان [illegible] | لبشان [illegible]

ره [illegible] | در آرزو [illegible] | [illegible] | [illegible]

ایضا

[illegible] | هم [illegible]

[illegible] | از [illegible] | [illegible] | خود [illegible]

خطائی صفوی قدس سره اسم شریف آنجناب شاه اسمعیل ابن سلطان حیدر حسینی صفوی نسب آنجناب بشیخ [illegible] قطب [illegible] شیخ صفی الدین اسحاق اردبیلی قدس سره العزیز میرسد بدین ترتیب شاه اسمعیل ابن سلطان حیدر ابن سلطان جنید بن شیخ ابراهیم ابن شیخ خواجه علی بن شیخ صدر الدین موسی بن شیخ صفی [illegible] شیخ [illegible] امام موسی الکاظم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نام آنجناب [illegible] ابراهیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شها بهر جواد گردون بها خواندست همت
هرکس اندر ... ان ز خیفان در کمین شب
نفسی شمر خاک این سبزه باده
جون بیکا پاره پوست تو [illegible] کرفت
ان ای دل عبرت ستان از وه ما نظر کن
ایوانه هر قیصری پستی ... [illegible]
کعبتی که کی فرشته ان تاجداران یک
از خون دل دهقان سر خاب رخ امروز
امروز که در سلطان رحل [illegible]
در هر سینه که ره است ما حجره [illegible]
دل که کنون سینه ذرات [illegible]
دل از غم تو حق بکند صد ... که کدام
جدا سلطانیا کو را بود دریغ دل [illegible]
آنکس که در تو ... است روی بش
زیبست جو اتش [illegible] فسرده
در کعبه هر که زر فرو شد
چند از من وین سخن فرده
بیگه رقیب ... در گشاده
گردون ز ... جلال گرد
خاک است امیر هر عناصر
رو دید سوی انسرای پاک
گردون قضا ... باید
پس خاک شریف تر ز افلاک
بروه است ... دل خاک
جا نها ... مخلص ... جوش
جنت ز رفی ز ... است

کو کب سحر و کرده جز افق ز آرزوش | حالا که تو ذات فنی آلایش گیتی
که هر که از نسف ... ان ز تو ... | جو بشرت دار ای اندر چه ... آب
صفوی شمر فرو که این سرو خاکم | [ولد] بشکند دست ... که جو بدین عمر
فنی بود دو کان ... دم آ دشتن | [وله] هست و اگه ز غیر برکت [illegible]

در وقت بنای دیوان کسری فرموده

چند سر دیده ... نشنوی ز بن و خدا | کسری دریغ در پرویز و بیژن
ز نقش شکم خاک ... هست ... خانه | بر دیده ... خندی که ... زحمت
این زال سپید ابرو دین ... است | حاشا که از این درگه در نبرد ...

در ... مرحوم

چه نکته ... است در تنگ خوان او | کو هر ... ز ... که از بن ... رفت او
جو که بچاه ... حفت ... او | [وله] هست از ... خاک و گل ... او
که غم ... هست ... شب | [وله] چه از ... درویشان ز ... گران ...
خوش ... درویشی کو را بود کنج ... | پس ز ... حال ... کشت ... [illegible]

... العراقین

خاکی ... که ... مرده | لعل ... است ...
جون کیسه ... در گوشه | مرد از ... نعمت ... بید
حق ... راه ... بودن | حجاب ... کرد درگاه

در ... سلطان ...

حفظ هم ... جاف گرد | حضرت ز خود ... خاک ... است
خاک است ... هر جز ... | دل ... روی پاک است
رو دید سوی این بساط خاکم | این ... که آسمان ... است
که قبال ... مصطفی ... | ذات ... لطف ... است
کو ... مصطفات در خاکت | بکره ... خاک ... ند
[وله] جا ... کوثر ز ... افلاک | سر ... کلاه ... پای
بر خاک امیر ... جوش | رضوان ... افق ... نظر
رتبت ... است | زان نافه ... او آورد بر

که زینا سنگ ... و الا ... سلطان
که ... و ... ز ... سر
خضر ... مع عمر ... او ان
حسن ... بوام ... در شمشیر
آیین ... را آینه عبرت دان
بر باد شده ... خاک ... گیان
هنده بر ان دیده ... گریان
تا ... تو ... که ... خاقان
فرمان ... تو ... سلطان
یوسف ... بر ... زندان او
کاش ... کنید ... او
چه ... سلطان ... سبب ... او
... سلطان ... و ... سلطان
ز ... شمر ... خدا ... شکر
خوش است ... و دل ... است
لطف ... که ... ورد جو ...
تو ... لطف ... با ...
اول ... نقط ... ند
نقد ... خود ... خاک ... است
زان ... ره ... خاک است
خاص ... لطف ... است
اما ... او ... است
زان ... انگبین ... چند
در ... مرتضی ... است
از خاک ... بر عطر
خاک ... است بهره

کان خون کسف ... ناکست
ای حافظ ... بحر حکمت
جانها که جواهر قدیمست
از ... چه ... نوان ...
این دایره که شنیده از پا
دو ... سوال عارفان است

در بیان خطاب ... جواب او

ای خازن کوه و کوی ... | ما را خبری ده ای فلک پی
در عرصه ... | زان سو ... تو ...
در ... حسن ... جست | ای ... نیکو ... حیست
این ... چگونه خیزد از جا | پس گفت که این ... دیو ...
این خار ره ... | ... این حدیث ...

خطاب بحضرت ... اله ...

ای جو تو ... نطفه زاده
آدم ز خزان ... رخ زرد | جون لاله ... در خون ... | از تو ... ربیع دیده
ادریس ... تو | تاریخ شناس ... تو | نوح از تو ... خورده
ابراهیم از تو ... | تا آتش او ... فسرده | موسی ... ره ...
خضر از تو ... درکشیده | الیاس ... رسیده | داود ... در تو
یعقوب ... غم رسیده | کی ... دیده ... دیده | یوسف ز تو کرده ... گفتید
یحیی ز در تو ... انداز | در ... تو فرایض ... | عیسی ... ریان ...
در عالم ... لطف ... | جون ... نزار ... | ... از تیم ... فرمان

وین خاک لطیف ... است
کین ... و فرود ... کی
... تشن ... جانند
این ... سر کوکب
... رحمت ...
... هزار ... به
زو خنده آفتاب زاده
هر جرم خوب ... شمع دیده
... زورق تو کرده
آتش ... از ... گشته
جم ... لشکر تو
در ... تو خوانده علم یاد
بر ... جان ...
از ... این معجزه برهان

خیام نیشابوری رحمه الله اسمش عمر است و بهترین حکمای جهان و نوادر فضلای دوران خود بود و با سلطان سنجر سلجوقی ... می بوده کویند که وی و خواجه نظام الملک و حسن صباح در هنگام صغر سن با یکدیگر انیس و در یک دبستان هم درس و جلیس بوده اند و در آن ایام با یکدیگر عهد نمودند که در کار هر یک از ایشان را ترقیت ... بان ... دیگر طریق ... و شرکت بجا آید چون خواجه نظام الملک بمنصب وزارت سلطان ملکشاه ... حکیم مذکور با اقطاع ... عنایت نمود و حسن صباح ... بدعیه سر افراز ... چنانچه ... لوای ... افراشت که تفصیل آن در کتب تواریخ مسطور و ... مشهور است بالجمله حکیم مذکور با انواع فضیلت آراسته و از صفات ... پسندیده ... می بود کویند که در او ... زهد و ورع ... نبت ... و ... بر ... و ... از هوا ... و ... اوطا ... کشته چنانچه ابواب ... بر رخ خویش ... و شرب مدام ... نمود ... گفته اند ... کو ... حق ... کویند که ... بر ... وقت ... مقبره حکیم ... در وقت ... مضجع حکیم ... دیدند ... حکیم ... آن ... را ... از ... دیدند ... و ... کردید ... در ... از ... شراب ... نموده ... برادر ... این رباعیات ...

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است | رباعیات این دسته که در گردن وی می‌بینی | دستیست که در گردن یاری بوده است

تا هشیارم در طربم نقصان است | چون مست شوم خرد زمن پنهان است | حالیست میان مستی و هشیاری | من بنده آنکه زندگانی آن است

دیبار خرابات زمی خوردن مست | خون دل و هزار توبه در گردن ماست | گر من نکنم گناه رحمت که کند | کارایش رحمت ز گنه کردن ماست

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت | ایزد داند گل مرا از چه سرشت | چون کافر درویشم و چون قحبه زشت | نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

از من رمقی بسعی ساقی مانده است | در صحبت خلق بی‌وفایی مانده است | از باده دوشین قدحی بیش نماند | در عمر ندانم که چه باقی مانده است

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ | پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ | خوش باش که بعد ما و تو ماه بسی | از سلخ بغره آید از غره بسلخ

گویند که حشر گفتگو خواهد بود | وان یار عزیز تندخو خواهد بود | از خیر محض جز نکویی ناید | خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد | در کوزه شکسته دم آبی سرد | محکوم ز خود کمی چرا باید بود | یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنانکه محیط فضل و آداب شدند | در جمع کمال شمع اصحاب شدند | ره زین شب تاریک نبردند برون | گفتند فسانه و در خواب شدند

گر یک نفست ز زندگانی گذرد | مگذار که جز بشادمانی گذرد | زنهار که سرمایه عشرت جهان | عمر است و چنان کش گذرانی گذرد

گویند که فردوس برین خواهد بود | وانجا می ناب و حور عین خواهد بود | گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود

یک جام می از مملکت جم خوشتر | بوی قدح از غذای مریم خوشتر | آه سحری ز سینه خماری | از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

از گوهر طاعتت نسفتم هرگز | ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز | نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از حادثه زمان زاینده مترس | وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس | این یکدم نقد را بعشرت بگذار | از رفته میندیش و ز آینده مترس

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش | این کوزه بیان کوزه‌ها می‌کرد | کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

بعضی همه در نبرد ما چنگ زنیم | وز گرده خویشتن سبو در جنگیم | گیرم که ز من درگذری عذر مرا | زان شرم که دیدی که چه کردم چه کنیم

تا دست باتفاق بر هم نزنیم | پای از سر نشاط بر سر غم ننهیم | خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح | کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

[illegible] | پرورده شدم بناز در نعمت تو | صد سال بامتحان گنه خواهم کرد | یا جرم من است بیش یا رحمت تو

یارب بدل اسیر من رحمی کن | در خاطر غم‌پذیر من رحمی کن | بر پای خراباتی من رحمی کن | بر دست پیاله‌گیر من رحمی کن

برخیز و مخور غم جهان گذران | بنشین و دمی بشادمانی گذران | در طبع جهان اگر وفایی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از تن چو رود روان پاک من و تو | خشتی دو نهند بر مغاک من و تو | وانگاه برای خشت گور دگران | در کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو | آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو | من بد کنم و تو بد مکافات دهی | پس فرق میان من و تو چیست بگو

یاقوت می ای لعل بدخشانی گو | ای راحت روح راح ریحانی گو | گویند حرام در مسلمانی شد | رو می خور و غم مخور مسلمانی گو

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه | پر کن قدح باده که معلوم نیست | کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

[illegible] | آزادی سرو و سوسن اندر افواه | کان دارد ده زبان و [illegible] | وین دارد صد دست و نگیرد کوتاه

[illegible] | [illegible] ملامت [illegible] | ای کاش که هر حرام مستی دادی | تا من بجهان ندیدمی هشیاری

[illegible]

رضا علیشاه دکنی قدس الله سره العزیز آنجناب از سادات رفیع الدرجات و اولیاء کثیر البرکات بود و نسبت طریقت با جناب شیخ شمس الدین

دکنی قدس سره که از مشایخ سلسله علیه نعمت اللهیه بود درست نموده گویند که معبد آنجناب در حوالی شهر دکن می‌بوده و در سالی یک دفعه بجانب [illegible]

[illegible]

رونقی کرمانی قدس سره

اسم شریف آنجناب میرزا محمد حسین بوده [illegible]

[illegible]

رضای هراتی قدس سره

[illegible]

رضی ارتیمانی رحمة الله علیه

اسم شریف آنجناب میرزا محمد رضی و از سادات عالی درجات ارتیمان من محال تویسرکان من توابع همدان بوده سیدی صاحب ذوق و حال و عارفی با فضل و کمال در معارف الهیه مسلم آفاق [illegible] در عهد شاه عباس ماضی صفوی معاصر بوده و ساقی نامه خود را که مشهور است بنام آن پادشاه [illegible] جناب میر [illegible] صاحب ضمیر و سالک [illegible] والد میرزا ابراهیم متخلص به ادهم [illegible]

من قصایده

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

من الغزلیات

[illegible]

ای پاسرو سامان سروسامان آتش باعبات گر دیده او دل تو در دی دارد ای ... که درمان آمد است

وله

... ... از زنجبت ... خواب شوی ... نا دارد ما دریا بد

وله

از ... یا رب چه شود که ... یک کام ... قصه کوتاه کن

ساقی نامه

بعقت آفرینان دیوانه است

که هرگز فرشته جز راه دل · که خاکم گل از آب انگور کن · سراپای دل ... طور کن

دل زنده و جان آگاه ده · از آن می که در دل ... کند · ... فروزان ... دل کند

... که دیوانه ... · ... ای دوستان · که چلم کند ... چند دوستان

سرت ... · از آن ... حلال است ... ما · که ... ما

[illegible]

رضی الدین ...

نه مرا ... · روی ... · ... خال ...

... · ... زلف ... · که ... پریشان ...

... · ... رحم ... · روزی ... گرفتار ...

... · ... رباعی در کار ... · در واله ... سررشته کار

رضی الدین رحمه الله علیه و هو امام الدین ابوالقاسم ... اوراد نیشابوری ... گویند فاضل عارف بوده و شیخ کبیر و شیخ ...

در مصنفات ... و در ... مشهور ... منسوب ... زیاده ... از ... معلوم ... گوید ...

در ... · رباعی ... · یکی ...

رضی الدین خوشنابی رحمه الله ... بر از ... معاصر شیخ سیف الدین باخرزی ...

[illegible]

رضی الدین لالای غزنوی رحمه الله ...

[illegible]

رکن الدین ... شیرازی ...

[illegible]

خوش درسمرقند ... بشیخ ... خرقه از سراج الدین محمود ... عبدالسلام بن احمد ... [illegible]

[illegible]

اگر آهی کشم صحرا بسوزم ... جهان را جمله سرتاپا بسوزم ... بسوزم عالم ار کاری نسازی ... چه فرمائی بسازی یا بسوزم

[illegible]

رفیع الدین کرمانی رحمة الله علیه

[illegible]

زاهد هروی رحمة الله علیه

[illegible]

قطعه که بکاتب میرزا اشرف جهان نوشته

[illegible]

جواب قطعه مذکور که میرزا اشرف جهان نوشته

[illegible]

سیمای خراسانی

[illegible]

رباعیات

[illegible]

آن نور که پرتو از رخش میتابد — [illegible] بتابد
وله — در خانه او پرتوی ز روزن دیدی — خورشید خود [illegible] بتابد

دانی عاقل که از خدا یاد کند — آدم که جلال [illegible] کند
وله — از خواب چو چشمه را [illegible] بیدار — آهسته [illegible] کند

هر فکر که [illegible] کام افتاد — در عالم دید سرانجام افتاد
وله — عاشق که در آتش تمنای کسی — [illegible] خام افتاد

عالم همه در دست [illegible] دارد — یعنی که محبت حبیبی دارد
وله — کس نیست که از عشق در او شوری — هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

آن ذات که صید خود [illegible] — یک جام دل از [illegible]
وله — هر چند [illegible] — دریا [illegible]

یاری چو [illegible] باشد — با هر کسی از تو [illegible]
وله — آن یار که [illegible] — هر چند که با جام عالم باشد

بس ساده دلی که [illegible] ره آگاه است — بس اهل خرد که [illegible]
وله — این کار جوانی نه علم و عمل است — چون گنج که [illegible] راه است

هر که که جهان جلوه [illegible] — از جزو نهان [illegible]
وله — گویند که چو میرم از جهان خواهم رفت — زان طرف که آن دم تو جهان [illegible]

عالم همه فرع [illegible] — هر چند وجود تو [illegible]
وله — پرتو هر شمع [illegible] — با آنکه ز شمع [illegible] بود

کار از حرم عشق [illegible] — ور رستگی از خیال [illegible]
وله — نا خوانده کتاب [illegible] — ناکرده سؤال صد جواب آید

خوبان جهان [illegible] — آنجا که عشق اهل عرفان گویند
وله — جز پرتو اشتیاق مشتاقان نیست — آن شیوه که در حسن بتان آن گوید

[illegible] — یک تن [illegible] حرم دل [illegible]
وله — در وادی [illegible] — کس راه [illegible]

بس فتنه که خلق در کار کسی [illegible] — عاقل که چو لقمه [illegible]
وله — آن آتش [illegible] — چون [illegible] در میان [illegible]

در عشق نه علم [illegible] — محبوب [illegible]
وله — زاهد تو [illegible] — این ها همه [illegible] لب می [illegible]

نه با هر کس [illegible] می باید بود — [illegible] می باید بود
وله — کاری [illegible] — با دشمن [illegible] می باید بود

[illegible] — در عشق [illegible]
وله — [illegible] — عشق [illegible] هرگز

مطلوب حقیقی تو با توست [illegible] — هر سو [illegible]
وله — گر بر سر افلاک [illegible] — [illegible] مقام [illegible]

[illegible] — که در [illegible]
وله — ای وای [illegible] — با غیر تو [illegible]

حق است [illegible] — [illegible]
وله — ای آنکه [illegible] — یک [illegible]

از هر دو جهان زیاده [illegible] — در پرده برون [illegible]
وله — [illegible] — یا بر سر [illegible]

نه علم و [illegible] — جان [illegible] پادشاهی [illegible]
وله — ما [illegible] — [illegible] داریم

در راه [illegible] — هر چیز [illegible]
وله — [illegible] عالم [illegible] — گر راه [illegible] که من میبینم

[illegible] — [illegible] چشمه ها میبینم
وله — [illegible] می شنوم — [illegible] ها میبینم

یک [illegible] — قطع نظر از [illegible]
وله — [illegible] — [illegible]

ای عاشق [illegible] — یعنی که [illegible] جهان دل کن
وله — [illegible] — [illegible] منزل کن

باید همه خلق [illegible] بودن — [illegible] بودن
وله — [illegible] — [illegible] بودن

ای دل [illegible]

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو — قطع نظر از خویش و دل و دین تو کو
وله — ای دم زده [illegible] — [illegible] تو کو

تن از تو و دل از تو و جان هم از تو — جان از تو چه حرف است [illegible]
وله — هر چند که [illegible] — [illegible] هم از تو

مادام که گرد خویش در سیر نه — در کعبه [illegible] که جز دیر نه
وله — [illegible] — [illegible] غیر نه

ای در دو جهان مراد ما غیر تو نه — [illegible] غیر تو نه
وله — ما را [illegible] — آن است که با تو ایم و با غیر تو نه

[illegible] که درین آینه [illegible] — [illegible]
وله — این پرده پندار [illegible] — هر چند [illegible]

از جزو و کل [illegible] — [illegible]
وله — [illegible] — [illegible] کل گردی

[illegible] — [illegible]
وله — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
وله — کز خلق جهان همه [illegible] — لازم [illegible]

[illegible] — [illegible]
وله — گر راه [illegible] — [illegible]

[illegible] جستجو [illegible] — آیینه صفت [illegible]
وله — در حق [illegible] — یا رب یا رب [illegible]

سرمد کاشانی قدس الله سره اسم شریفش سعید [illegible] از آنجا که سعادت ازلی در این کیش بود از کیش یهود رجوع بدین اسلام نمود بصورت این فقیر قانع نگردیده معنی اسلام را در طریق طریقت دیده و بخدمت مشایخ زمان رسیده [illegible] اشتغال و در باطن طالب صحبت اهل حال می بود بالاخره در [illegible] جذبه از جذبات الحق بوی رو نمود و وی را از وی ربوده بالضروره اموال و اثقال خود را صلای غارت در داده و سر و پا برهنه سر به بیابان نهاده پس از چندی [illegible] و محمد دارا شکوه بن شاه جهان سلطان هندوستان را بوی اخلاص و ارادت بهم رسید از آنجا که در هندوستان [illegible] و بعضی از اهل جهان غالب است و هر یک از اهل دنیا در پیش سلاطین و شاهان ازدیاد عزت خود را طالب قاضی عصر را با آن دیوانه عاشق و مجذوب کامل عداوت خصومت بهم رسیده در خلال این حال برادر کهتر دارا شکوه بر سریر سلطنت جلوس نمود و چون [illegible] را از دوستان برادر مغلوب خویش میدانست با قاضی مذکور در ایذای وی موافقت نمود مجملا قاضی مذکور [illegible] بودن وی را دست آویز خلاف شریعت دانسته و از وی پرسید که ترا با وجود ذوق و حال و فضل و کمال مکشوف العوره [illegible] از آنجا که نام قاضی قوی بود وی در جواب گفت که شیطان قوی است و این رباعی را بدیهه فرموده [illegible]
خوش بالا [illegible] کرده چنان است مرا + چشمی بد و جام برده از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش + دزد عجبی برهنه کرده است مرا
قاضی قوی از سخنان وی خشمناک شده بخدمت سلطان آمده وی را [illegible] سلطان حاضر ساختند چنانکه فضلا و علما او را به پوشیدن لباس تکلیف نمودند [illegible] بالاخره [illegible] فتوی دادند [illegible] الله که از فقرای معاصرین وی بود گفت که مرا با سرمد آشنائی و سابقه دوستی بود بوی رسیده گفتم که چه باشد که ملبس گردی و ازین فضیحت و قال [illegible] وی در جواب هیچ نگفته و این رباعی برخواند
عمری است که آوازه منصور کهن شد + من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را
گویند که آن [illegible] تشبیه [illegible] و چون این حرف بسلطان رسید در روز قتلش [illegible] فضلا علما

صاحب [illegible] سرمد [illegible] حکما [illegible]

فرمود که شخص از غرباء مستمع قدت نشود و تکلیف خواندن کلمه بادکنند علما نیز تکلیف نمودند وی پاسخ داد که من هنوز در
دریافت مستغرقم و بمرتبه اثبات نرسیده ام دروغ نگویم که کشف عرض وی در روز در بار بر لبوی معتقد بیدند و گویند که در آن
وقت ازدحام مردم بجهت لحد که وی بدشواری از میان ایشان گذر مینمود و روز در بار سلطانیه تا حوالی مسجد جامع که نعشش
و مدفن اوست سبب و جهار ربع فرسخ گفته چون اغلب خلق از مبادرت بتعلیق وی دیار و استماع داشتند بالاخره کنار آمده بان امر
مبادرت نمودند ان دیوانه عاشق لبوی وی نظر کرده سخنان چند مجذوبانه فرمود و آن شخص شمشیر گرفته گردن وی را زد گویند که
بعد از انکه سر او از تن دور شد سه مرتبه لا اله الا الله گفته و سخن گفت خود را باثبات رسانید اکنون مزارش زیارتگاه عرب این غم را دست
همچو در دست و لاغر یار بیجا دست یاد کرد او ان گردتمش بخالی

رباعیات

سرمه غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند | عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند
سرمد اگرش وفاست خود می آید | ور آمدنش رواست خود می آید | وله | بیهوده چرا در پیش می گردی | بنشین که اگر خداست خود می آید
سرمد چه غم ار کسی دروا کردم | در شاه و گدا کبی بسحر و اگر دم | وله | هر چند که خواب راز سر وا کردم | دیدم همه خواب ناز خود وا کردم
سرمد ز جبر است جانش در دستگیری | مهر آیت دلی کالنش در دستگیری | وله | بنمود است که سنگ کشته بر بام حصه | کا دوی شده در پیانش در دستگیری

سلطان شاه جی رحمة الله علیه

و هو جلال الدین محمد ابن علاء الدین محمد انجناب ابا عنجد از امرای قلم و ثنا ساکن شده و ده بیم و اواد
در مبادی شباب در ملازمت سلطان اویس و امیر شیخ حسن پدر وی بمراتب عزت و منزلت عروج نموده بالاخره از زنده
نفس عارف ربانی شیخ علاء الدوله سمنانی قدس سره از خدمات دیوانی استعفا نموده و بر روی خویش ابواب ارزو در
و تجرید و ریاضات و عبادات گشود و در راه طریقت منازل سلوک و مقامات دریک کخصیص کرده سالک مسالک عرفان را منهج
منهج الایقان گردید جناب شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده است که چون شعر سلطان و اغیار سمنان در جمیع جانب دیوان
جنبان او مکرر زیارت شد اغلب اشعار وی باشعار جناب عرفان مآب خواجه شمس الدین محمد حافظ چکیده را آنچه و لیکن بر اهل جان
بصیرت طرز سخن وی و خواجه مذکور مشتبه نیست و وفات وی در سنه ٧٧٢ ای ... ملایم مشرب ... سوگ
غزلیات
ای عید رخت کعبه دل اهل صفا | هر لحظه صفای دیگر از روی تو ما | در کعبه خلق و سر زلف تو حلقه | بگذار که در حلقه زنم دست دعا را
بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد | برنگ اصحاب صورت ببوی ارباب معنی را | وله | ببرم نام تو و دلزار نشان برگیرم | در ره عشق تو تا نام و نشان است مرا
یار در خیمه بیمار من کمتر دوی چون | در دست عافیت کرده است جان بر ما | وله | داغ سودای تو اندر دل من | در جهان کیست که شوریده آن
هرکه گوید که منم فارغ از این غم عشق | هیچ کس نیست که او غرقه آن دریا نیست | وله | از غم عشق تو که جز غم آن کس مرا | در دل میزنم و جز تو کسی در دل نیست
دین همه راه که بود قصه ... | دی چه گوهر است کش از هیچ طرف پایان | وله | عارفا عمر بیا ... تا ترسی | بنظامی که در او هر که رسید باز است
من خراباتیم و باده پرست | در خرابات مغان بیخود و مست | وله | میکشندم چو سبو دوش بدوش | میدهندم چو قدح دست بدست
همه ذرات جهان می بینم | بهوای تو شده خورشید پرست | وله | بود در بند تعلق سلمان | بکمند تو در افتاد و برست
ذره بود و بخورشید رسید | قطره بود و بدریا پیوست | وله | عود اگر دود کند بر سر او در هوش | تا نداند که در مجلس ما خامی هست

[illegible]

دود دل عکس می لعلت بود در جام ما | عاشق سوخته دل در طمع خام ما | وله | دوش از لب تو در عیش که یکبار دگر | از در دل آمده سوی لعل لب نوشش جانانه
سنگ دل در کوی جانان کجا خواهم | می برم نام تو و از لب من | وله | شب هجران تو اندر دو صفاتم | غم بیمار و روز قیامت شب هجران تا دیده
عشق تو بود با من روزی که نبودم | کم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم | وله | من جان نازنینم در داده ... | اینجا بپای گشتم و در کجا صد هزار بودم
در هر عالم ... ز غرقه کعبه | در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده | وله | دل اگر باز گشته یار لطف ... | در کسی یار گزیند جو تو یاری بار
من مثنوی
جوانی و پیری بطاعات ورزی | مدان وی که باشد بهار شباب | گهی از جهان جاوداند در هوس | کی ان غیر و سان در پیوسته
بجانم کو گوش پری زاده است | زبان و دهن و جوب و زار داده است | وله | زبان و دل ... اما از زار کهن | اکانت ... که گوید سخن
شکوفه چو نازک تن سیم بر | رخنده وی چو پری برآورده سر | وله | بنفشه بر شکلی سر زلف یار | بریده ز یار خویش رود کنار
بر آن طرفان تو چه گشته اند | بر ایشان همی ریزد از دیده آب | وله | گجا ان رخ نازنین پرور نشان | نجا دیدن طفلان همی ریخ زرد نشان
عجب بگلی فکان شان جسته | چو گل نازک اندامشان رسته | وله | جا به جا زنده بگلستان | که چه بار نشو باید بستان
نگویم که سلطان توئی کم زکم | ارغم که جز بی نوشند جم | وله | به چین تا در آن مایه سر | چه بر دند ایشان ...
اگر شیر ... بزور | سر انجام خود می شدی صید مور | وله | اگر خواجه ... و پیر جهیل | زشت ... جهیل
چو خفته خیزد کار از آب رز | که خود ... پایت ...
رباعیات
آمد سحری ندا ز میخانه ما | کای رند خراباتی دیوانه ما | برخیز که پر کنیم پیمانه ز می | زان پیش که پر کنند پیمانه ما
آتش که گشت ... بستم زده | فرو دامن کنند ... تو به | وله | دیدی ... شکستم ... | دور از ... شکستم توبه

مولانا نصرت سمرقندی علیه الرحمه

و هو شمس الدین ابو بکر محمد ابن علی البعض و دیار فرنگ دانسته اند و بعضی گفته اند که مولدش
قریه کلاش من مضافات سمرقند بوده و در بخارا تحصیل کمالات نموده از فحول حکمای زمان خود گردید غرض حکیم مذکور
در حکما و شعرا مشهور بوده ولیکن با وجود فضایل داد کمالات لبیب تاثیر شباب اغلب اشعارش بطریق هجا و هزل
طلوع گردیده و بالاخره بخدمت بابرکت جناب حقایق مآب حکیم سنائی غزنوی قدس الله سره مشرف گردید و از آن
رذایل خویش تائب شد و به برکت صحبت آن جناب بمراتب عالیه ... گردید بنابرین حکیم الشعراء نیز میگفت
و بعد از ان در زاویه خمول و متابعت شریعت حضرت رسول صلعم تمکن و بتلافی مافات در معارف و نصایح سخن سرائی
نمود در معرفت و مناجات اشعار بسیار فرموده گویند که هیچ ارباب مرتبت بعد از فوت وی ... بطریق ... در
دید از ... رحمت ... ارزوی پرسید وی گفت ... بیت چون آمده ام باین کنج تو | جز ... و کناه آورده
غرض ... حکیم که حضرت سلطان ... میرسد و در سنه ... وفات یافت ... قریب بده هزار بیت ... دیوان
من مثنوی
نمود ... پاست ... | روزی ... سلطان ... | وله | صبح ... | من ... بدا ... ...
اگه شدم که قدرت مخلوق ... | است از همه ... | وله | ملک گنیه بنده او در جهان ... | افزون بود ... از
ورای آسمان در میان ... | گر جنابت آمده ... | وله | کردنده ... ... | ازدن ... ستیز

نا کی از کرسش فلک ... [illegible]
[illegible]

ایضا وله فی المدائح والاثابه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

تا تو بر آشنا نشوی بیگانه نیز جرم ... تا در بکار رحمت یزدان ... یارب بلطف خویش ... بر جمله ...

سلمان ساوجی رحمة الله علیه و هو زبدة العلماء و ... الفضلاء ... خواجه ... [illegible] ... و ... اوقات بمجالس ... و مکرم ... و ... [illegible]
[illegible] ... مرزوده ... آن ... سخندان ... خاص و عام آمده ... [illegible]
و ملازمت ارباب کمال و ... [illegible]
... [illegible]
... بجانب ... [illegible] ... خلف الصدق آنجناب
بر مسند امارت و ... [illegible]

من غزلیاته

[illegible]

سید محمد نوربخش قدس الله سره آنجناب زبدهٔ مشایخ ... و عالم عارفی است نسب شریفش بهفده واسطه بحضرت امام همام امام موسی کاظم علیه السلام میرسد مولد جدش لحسا و مولد پدرش محمد بن عبدالله قطیف بوده و بنا بر اینکه آنجناب ... و در ... نقل نموده که چون پدرش بعزم زیارت مشهد مقدس رضویه بخراسان توجه نموده در قصبهٔ قاین متأهل شده آن سید در آن قصبه متولد شده و آن در سنهٔ خمس و تسعین و سبعمائه هجری بعد از تکمیل کمالات معقول و منقول دست ارادت بجناب خواجه اسحق ختلانی مرید جناب میر سید علی همدانی داده و بعد از سلوک پا بر مسند خلافت نهاده خواجه مذکور مریدان خود را به بیعت وی اشارت نمود ... با سید بیعت فرمود و در آن روز از مریدان آن شیخ دوازده تن با سید بیعت نمودند و بعد سایرین نیز بیعت کردند بغیر سید عبدالله مشهدی که از اصحاب خواجه بود و در آن وقت حضور نداشت و قرار بر خروج دادند ... صاحب مجالس المؤمنین نوشته که چون سید عبدالله مشهدی از بیعت کردن خواجه با میر مستحضر گردید طریق ... کرد و گفت که ما از خواجه برگشتیم ... [illegible]
[illegible]

وله ایضا قدس الله روحه

[illegible]

سنائی غزنوی قدس الله سره و هو شیخ ابوالمجد ... مجدود بن آدم الغزنوی آنجناب از اکابر عارفان ... و در زمان سلطان ... غزنوی ... [illegible]
[illegible]

همدانی بوده است و شیخ مذکور اجازت از جناب عارف صمدانی شیخ ابو الوفا [illegible] داد و از کمل خلفای جناب شیخ ربانی شیخ ابو القاسم گرگانی [illegible]
کتاب شیخ [illegible] سلطان محمود غزنوی بوده است و سبب اسلام ایشان [illegible] و جناب حکیم را در حقایق و معارف [illegible]
معارف و الاهیات [illegible] چنانچه از قصاید مثنوی حدیقه [illegible] نظم رنگ [illegible] کرده ام من [illegible] ازو حکیم غزنوی بشنو تمام
آنجناب را کتابهاست معروف و معلوم و مثنوی حدیقة الحقیقه موسوم و آنکه حدیقة الحدایق و حقیقة الحقایق است و آن کتابیست [illegible] در عوض [illegible] منظوم
نموده و در سنه [illegible] تمام فرموده چون کتاب مذکور با تمام رسید بعضی از فضلای زمان [illegible] حسب الامر سلطان بهرامشاه و رای حکیم موصوف [illegible]
[illegible] بغداد فرستاد نزدیک برهان الدین ابو الحسن علی المعروف به برهان گر که از فحول علمای عهد بوده [illegible] و او بر دار [illegible]
[illegible] مذهب [illegible] و طعن [illegible] است [illegible]
و آنجناب را سوای حدیقه دیوان [illegible]
اگرچه [illegible] جناب شیخ [illegible] بوده [illegible]

[illegible]

ومن القصاید

[illegible]

یک شو بدانک چو ابر بسیم … کشته از قصد و جان و تن بگداز
گرچه از ذات و کنیت منزوی … هم حریر بیرون است و هم انبار
پس بقا خوش [illegible] که اندر حشر … کند فرق کرده است و حالت عار
نه بدان لعنت است بر ابلیس … که نداند همی بدین زنهار
زان بدو لعنت است کاندر دین … علم داند بعلم نکند کار
علم کز تو ترا نه بستاند … جهل از آن علم به بود بسیار
همچو مرد و قصید چرخ مکن … باد و تا کرکس و دو تا مردار
گز دو بال سرش کرده [illegible] … هیچ طیار جعفر طیار
هرکه از چوب مرکبی سازد … مرکب او بود دوان و مانده بکار
لب لوای کفت حال [illegible] … لب توان سفت سنگ خاره بکار
نکند عشق نفس زنده قبول … نکند باز موش مرده شکار
تا نزاد اول [illegible] مریم … در نیامد مسیح در گفتار
سابق [illegible] صراط الله … به زقرآن مدان و به ز [illegible]
جز بدست و دل محمد [illegible] … حد [illegible] خزاین اسرار
کرد و بنا کرد و حکمت جوی … زانکه این اندکست آن بسیار
دفتری کان نه دین زند [illegible] … [illegible] شمار [illegible]
هر چه نه روی دین خوی [illegible] … در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را ز نان [illegible] … که بنان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد [illegible] … چه نمازی مستجی [illegible]
در بن چاه [illegible] سر [illegible] … بر سر دار [illegible] تن [illegible]
تا نه بسر [illegible] کار خواهی دید … هم سبب مرده هم سبب سالار
در طریقت [illegible] … اول الحمد و آخر استغفار
کرسنانه [illegible] … [illegible] شگفت مدار
اب را [illegible] که چون همی ناید … هر دم از [illegible] نشین [illegible]
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار … ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

ومن الرایعه الراعیه

پیش از آن کاین جان [illegible] … پیش از آن کاین چشم [illegible]
چند گیرد ای [illegible] … عذر [illegible] ای [illegible]
تا که [illegible] در العوذی [illegible] … تا که [illegible] در العوذی [illegible]
[illegible] مدیر شمار [illegible] … دل نگیرد در شمار [illegible]
کز مخالف [illegible] … در [illegible] وجال [illegible]
عقد جوزی که تواند [illegible] … [illegible] عز [illegible] شمار
که شو و ملکت عالم [illegible] … که بود [illegible] چند شمار
پرده [illegible] ان اسم [illegible] … پاسبان [illegible]
هرچه [illegible] … عذر [illegible] مردم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] … [illegible]
دیر شد [illegible] … چه زوال ملک [illegible]
[illegible] … ای [illegible]
[illegible] … من [illegible]
[illegible] … هست [illegible]
باش [illegible] … گرچه [illegible]
[illegible] … گرچه [illegible]
حوض [illegible] … حال [illegible]
[illegible] … [illegible]
نقش [illegible] … گر بنودی [illegible]
در که خلق همه زرق و فریب [illegible] … کار درگاه خداوند جهان [illegible]

ومن القصاید فی الصبر و العزلة

هرکه او نام کسی [illegible] … زین برادر کس [illegible]
چند [illegible] … روزها [illegible]
گرچه [illegible] … گرچه با معصیتی [illegible]
گرچه [illegible] … [illegible]

الغزلیات

[illegible]

[illegible]

ایضا منه نور الله مضجعه ومرقده

[illegible]

وله ایضا فی ... الی قرب الحبیب

[illegible]

ایضا من نظمه ... رحمه الله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

المقطعات

[illegible]

رباعیات

کر پای من از عجز عقیله رفته است / تا نقش سبزی که دل گرفتار تو است / ز ز انانم که دل خوندار تو است / خود دیده ما قابل دیدار تو است

تخم خودی در این جهان [illegible] / در هستی ما به هستی یک نفس است / بیگونه کن اگر ترا دست رس است / کس عالم باید کار بسیار کسی است

ا[illegible] کو سرت بریده غمخوار تو است / و الحکمة کلی [illegible] طرار تو است / ور [illegible] که ترا یار ره [illegible] تو است / و [illegible] که ترا [illegible] یار تو است

برهان محبت نفس بردن است / عمران نیاز چهره زرد من است / [illegible] وفا دل جوان مردی است / در [illegible] دل سوختگان [illegible]

[illegible]

سعدی شیرازی قدس سره العزیز و هو افصح المتکلمین و [illegible] شیخ مصلح الدین [illegible] کتاب [illegible] و حکمای دوران [illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — چیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
چو مرد ره بود اندر راه حق راه قدم کرد — از قطره منی سر تا پاره کی شد

وله ایضا

سیم بکران صلاح الدین میدان کی شد — که بنیاد کند چون صبح کز چون نهان کرد
اوزن باد بر آن کس که خداوند فلک — اگر تو همت امروزی به دیوان محمد رو
کو او نگاه او در جهان هر در نشیند — دل نه دارد که مدارد که خداوند او تواره
نه همه مستعان فهم کنند این اسرار — اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود

فی الموعظة والنصیحه

آنچه بینی همه نماز قرار — دیر و زود این شکوه و قصه در تن
تا کار هفت آنکه با با بود و یار — صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ور نه جان در کالبد دارد همه — گنج خواهی در طلب رنجی ببر
شکر یک نعمت نگوئی از هزار — نام نیک رفتگان ضایع مکن
ناز و نعمت بیشکی در دیار — از درون خستگان اندیشه کن
جای گل گل باش و جای خار خار — دیو با مردم نیامیزد مترس

وله ایضا

ای برادر سیرت زیبا بیار
خوی نیکو ساز و نیک بکار
تا بماند نام نیکت پایدار
وز دعای مردم پرهیزکار
بل بترس از مردمان دیو سار

فی ذم النفس

فی النصیحه

چنبر کونه لعلوان بر ورق روی لکان
هر دو راه با بروی نگران پشت نگین

وله

خاص می بیند و عارف ترسم خدا

وله

وله

وله

[illegible]

هر کس با خویشتن چو نادان عشق می‌بکند

پاره چنین پیش گشته دوست

آدمی صورت اگر دفع شهوت نفس

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست

گر تو آه هم چنان همه را فرحطلب کنند

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد

چند نقش با خویشتن دوزخ برخت

عاشق ملاقی دیدار دوست

با یاد تو نشینم زمانی

[illegible]

تو پرده هوش کردی و ز شیداییم [illegible] | ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
مرا چنان عاشق روی که [illegible] | تو چنان فتنه خویشی که ز من بیخبری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی | صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد | گر حافظ قرآنی ور تابع الحادی

کر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری | تا زنده ای غافل نبود بر [illegible]
چند آنکه جهد بود و دویدیم در طلب | کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

بر سر کوی عشق بازاری است | که نیرزد هزار جان به یکی
که دست تشنه میگیرد با آب | خداوندان فضل از خوی تو ای

دل هوشمند باید که بعشق سپارد | که چو قیدی است بند بر زانوی
حرم دل که محبوب لذت فرازش [illegible] | چنین روی [illegible] بیکران پادشاهی

وارسته که بیکی دل دو دوست نتوان | بیرنگ و خویشی بگو ای که طالب او

منتخب مثنوی بوستان

بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس

جهان متفق بر الهیتش | فرو مانده از کنه ماهیتش
ندین در او کشتی [illegible] | که پیدا نشد تخته بر کنار

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد
محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط

کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد

اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
که بوی از لذتش مست کنند | [illegible] ز عهد الست کنند

بپای طلب ره بدینجا بری | وزان جا به بال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال | نماند سراپرده الا جلال

وگر مرکب عقل را پویه است | تحیر عنانش بگیرد که ایست
محال است سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

بلاغت [illegible] چهره [illegible] | که این [illegible] سیاه [illegible]
توهم کردن از حکم داد هیچ | که کردن نه پیدا ز حکم [illegible] هیچ

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه ای بر بسنگی نوشت

و له ایضا

برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
چو می بگذرند ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر

طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دمی بی قدم

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
همیشه پسند است گر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

مکو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
کدارد چو خاطر شود خاص و عام | جهان خوش بخسبید که سلطان تمام

اگر سر فرازی بگیران [illegible] | وگر تنگ دستی بزندان [illegible]
چو سیلاب اجل بر سر بر [illegible] | بمرکب بر ازیکدگرشان شناخت

نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زاده بد به است
چو لب نان [illegible] نجز خورد و خواب | کداریش فضیلت بود بر دواب

نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخ است دفع مرض
جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

نه لایق بود عشق با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند | [illegible] کنان دوستار تواند
کسی کش بود دشمن از دوست بیش | بود دشمنش تازه و دوست ریش

بوستان [illegible] و [illegible] در کرشته و [illegible] دیگران [illegible] سعد فرود [illegible]

شمس الدین تبریزی [illegible] پسر [illegible] مولانا جلال الدین محمد رومی [illegible] ارادت [illegible] و مقالات [illegible] ارادت [illegible] بر آنجا [illegible] مولانا [illegible] و [illegible] شهید [illegible] و [illegible] الحق [illegible] صحبت شیخ [illegible] شیخ صلاح الدین [illegible] فرزند [illegible] مولانا [illegible] بر لب [illegible] مولانا [illegible] آفتاب [illegible] مولوی [illegible] [illegible] مولانا [illegible] مطلع [illegible] سخن [illegible]

در مدح آدم اولیا و سلطان [illegible] در دیوان مولوی [illegible]

آفتاب وجود را هر صبح | آن امام مبین وصی خدا
آن امامی که قایم است بحق | در زمین و زمان و ارض و سما

عالم وحدت است مسکن او | او برون از صفات و منتهی
جنس او بود بیکی قدم | کرسی او بود بکرد [illegible]

بیت [illegible] صفات حق [illegible] | است محسوس او ز [illegible]
اوست آن گنج مخفی لاهوت | که ز حق او بحق [illegible] پیدا

حکمت او [illegible] | کو حکیم است [illegible] اشیا
ازل او بود [illegible] اول | ابد او بود [illegible] اخرا

ناصر الانبیا است او بحق | اولیا را است [illegible]
او بحق است و حق از او ظاهر | او بحق است جاودان [illegible]

مطلع گشته است بر همه شی | آدم از علم آن امام ابقا
سجده بردند نزد او ملکوت | زانکه [illegible] نور خالق [illegible]

شیث در رخ بدید نور [illegible] | کشف واقف ز عالم اعلی
گرد کرد [illegible] | ناگه [illegible]

نور او دید موسی عمران | گشت واله در آن [illegible]
در شریعت [illegible] علم | در حقیقت امیر هر دو سرا

سر او دید [illegible] | در شب قرب در مقام دنا
از علی [illegible] نطق [illegible] | [illegible] بود [illegible]

ره روان [illegible] | ناطقان [illegible]
اول و آخر او بود در دین | ظاهر و باطن او بود بخدا

همه ذره ز یم [illegible] | همه قطره ز یم [illegible] دریا
شمس [illegible] | جان فدا کن ز [illegible] مولانا

و له من قصیده فی الحقایق

بیا که باده [illegible] | [illegible] دست جام [illegible]
درای [illegible] | روا بود که تو ساقی [illegible]

بیار جام که جانم [illegible] | [illegible]
سراب [illegible] | میان [illegible]

[illegible] | بخواب [illegible]
[illegible] | که [illegible]

چه [illegible] | که کشف [illegible]
ز لطف صنعت صانع [illegible] | که بحر قدرت [illegible]

دل [illegible] | [illegible] بگردد [illegible]
چو [illegible] | [illegible]

ایضا فی النصیحه والموعظه

[illegible] | که [illegible]
مشو خواب [illegible] | شبی [illegible] فرود آمد

چه [illegible] | [illegible]
[illegible] | که چاره [illegible]

نکرد [illegible] | [illegible]
جواب داد [illegible] آن خانه | که چند [illegible]

ز هر طرف [illegible] | که طاقتم [illegible]
همی زدی [illegible] | [illegible]

ز [illegible] | هم‌نشینم که گویم [illegible]

به اگر خانهٔ من دشت در بجهان چو خانه
مثال کاه بکاهد از این در زر صمه‌وی
[illegible]

وله قدس الله سره العزیز

[illegible]

الفاتحة غزلیة روح الارواح

کاش بهمدم [illegible]
[illegible]

چون کرد بر عالم کرم سلطان ... [illegible]
اگر چرخ وجود من از این گردش فرو ماند [illegible]
[illegible]

افشی ... [illegible] ... وله الست ... [illegible]
[illegible]

برای صدف ... [illegible]
محجوب ... [illegible]
[illegible]

وله ایضاً نور الله مضجعه

عقلم ... [illegible]
[illegible]

وله الرباعیات رباعیات قدس سره العزیز

[illegible]

الجوهر ... [illegible] ... الفقر ... [illegible]
والفقر ... العالم ... [illegible]

شرف رازی [illegible] نامش نواب مستطاب میرزا احمد شریف و در اغلب کمالات بقول معاصرین [illegible]
بجودت طبع و حدت ذهن و [illegible] و تقوی ادراک [illegible] علوم صوریه و معنویه [illegible]
حال دست ارادت [illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ ایضا

کاری بدست دارم و کاری نمیکنم
دامی نهاده ام و شکاری نمیکنم

فرقت جانان [illegible]
ره میدهد [illegible] وصل او [illegible]

شعله خراسانی [illegible]
[illegible]

[illegible]

در مدح حضرت شاه اولیا علیه السلام

[illegible]

شهراب طبرسی [illegible]
[illegible]

شکیب اصفهانی [illegible]
[illegible]

وله ایضا

شاه داعی شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]
[illegible]
[illegible]

و من قصاید در مدح

[illegible]

من طرایف فواید [illegible]

[illegible]

ایضا [illegible]

[illegible]

بالی مرا قوت پرواز ده / یا نظری یا دل من باز ده — وله چند طلب باشد و مطلوب نه / جور رقیب و رخ محبوب نه

ای که بهر ذره رقیب من است / در طلبم حبیب من است — بو که بمیریم و بمنزل رسیم / آخر ازین بحر بساحل رسیم

از طلب خویش کسی آگه است / ورنه که جوینده این راه است — وله در طلبم هر چه بسر می بری / آن طلب اوست اگر بنگری

هر کس ایمان بود که جستنی است / چهره مقصود در آن دیده است — عشق طلب کن که بجائی رسی / از قدم او بنوائی رسی

سر بسر سلطنت فقر هیچ / تا نخری ملک سلیمان بهیچ — هست تجرد صفت آب و گل / هست تجرد صفت جان و دل

دل بسر انجام تعبد مکن / تفرقه را نام تجرد مکن — وله مرد نشود هر که بمردی رسید / ای خنک آن دل که بدردی رسید

چشم نگه دار و زبان گوش باش / هوش بمردان ده و خاموش باش — لذت مردان روش و کوشش است / لذت مردم خورش و نوشش است

خیز اگر هست دمی ذوق یار / این نفس چند غنیمت شمار — هر که ندارد دل او این مذاق / گر همه جانست که بیند فراق

ذوق نداری مکن این جوش و نوش / شوق نداری مکن این نغمه گوش — وله چند بپوشیم لباس [illegible] / چند بنوشیم بمجلس شراب

آینه آدم و عالم تویی / صیقل آینه عالم تویی — پرده پندار بباید درید / تا نشود روی قیامت پدید

هر که شناسای خود و دیده است / مغز ندارد که بجز از پوست است — وله بر طبقات است درین [illegible] / ای خنک آن دل که [illegible]

ای که ندانی که جهان در تو است / جمله اوصاف خدا در تو است — داغ غم از دست لقای حق است / ناله غم از دل بیمار من است

هر که دم از وحدت توحید زد / گر قدم از راه تقلید زد — وله هیچ شکایت نیست که در عالم است / هست یکی قطره و موج و حباب

راه یکی رهرو و منزل یکی / خانه یکی دوست یکی دل یکی

وله من مثنوی [illegible] گنج روان

چو نقش آن بد کامی [illegible] / که [illegible] کمال الهی سخت است — درین ره لطف خود حیرت است / که چند آنکه ره هر چه حیرت است

اگر تو یکی بقدم راه رفت / مگر هم بیاری الله رفت — حقیقت وصال است و آنچه مجاز / چه کعبه چه بتخانه چه حج چه نماز

اگر موج دریا بود صد هزار / تو مجموع یک آب دریا شمار — وله اگر عشق بحر است و آن یک محیط / بود عین هر موج هر یک محیط

رنگ آفتاب است این روشنی / زهی وزن فضولی [illegible] منی — رنگ باده مستی و [illegible] / بهر فتنه و جنگ و شور و فغان

خلاف از رخ وحدت عشق کی بود / وگرنه جهان است مغز که بود — اگر در تعین صفات قدیم / مخالف [illegible] نور ای سلیم

[illegible] / وله چرا کان همه غیر [illegible] — تعین عین ذات جمیع صفات / تعین همه اعتبارات ذات

[illegible] این [illegible] / بابیات اندیشه [illegible] مختلف — که ذات و صفات و تعین یکی است / وگر در خیال [illegible] دو تو شکی است

همه تا جهان [illegible] / ورانجا که [illegible] — وله طلسمی است کلی ز صنع قدیم / ورود [illegible] عالم [illegible] و هم

اگر راست خواهی بود در مثال / همه وهم و پندار و خواب و خیال — خنک جان آن کس که [illegible] گرفت / نه در دام غفلت گرفتار گشت

تو جام جهان [illegible] / ز خوف جم و جام [illegible] — فورا در نظر دارد آن [illegible] / [illegible]

تو چند ای جوان جهان [illegible] / که آن [illegible] — وله بلطف و بقهر و به ناز و نیاز / رخ [illegible] کرده است باز

اگر [illegible] / بجان [illegible] — همه عمر اگر شد [illegible] / مقامی دگر [illegible]

بجمعیت آنکس رسید از تمام / که بگذشت از هر یک والسلام

وله ایضاً قدس الله [illegible]

آنکس که سرشت ما ز گل کرد / کس را بجهان [illegible] — دل آینه ظهور خود ساخت / دل مظهر پاک نور خود ساخت

مستیم ز باده الهی / مستیم هشیار هر چه خواهی — گر سجده کنی صلیب و زنار / از حضرت او طلب و [illegible]

ای سالک ره چه خفته خیز / کم دار زهی بره در آویز — وله تا چند کنی خیال بازی / زین خواب خوش از خیال بازی

اکنون چه خیال تو محال است / کاین خواب خیال در خیال است — تا زنده این خیال باشی / مرده ز پی کمال باشی

[illegible] مردی دمی بمردی / پیدا [illegible] زنده کردی — وله آن را که خیال خورد و خوابست / بین ره که خیال در حجابست

وقت است که بر نیاز گردی / وز غفلت خویش باز گردی — تا چند کنی سیاه کاری / بیرون و درون سیاه داری

تا کی ز خیال هیچ در هیچ / [illegible] کنی تو تسبیح — صورت [illegible] تسلیم را رها کن / رو سوی دل خود سوی خدا کن

گر راه خدای می نوردی / بگذار طریق هرزه گردی — وله عزلت چه بود که گشتن از غیر / گردیدن بیرون خویشتن سیر

گر خواهی سیر عالم دل / از عالم خلق دیده بگسل — خاموش همیشه [illegible] کار / تا خود چه رسد ز حضرت یار

راحت تو بلند باشد / رخسار تو ارجمند باشد — هر کو گذشت از منازل / [illegible] نام کامل

تا چند بهرزه در تکاپوی / آرام دل از خدای خود جوی — وله خاموشی را لب خموش است / [illegible]

ترک آن باشد که واگذاری / بیرون و درون هر آنچه داری — هر کس که ز خیال او فرد است / در ملک [illegible] است

آنجا اگر گرفت زلف [illegible] / سودای دیدن دو رخ یار — گر خلوت دل ز غیر خالی است / [illegible] لا یزال است

تا چند بود میانه [illegible] / آن به که تو در میان نباشی — وله از قدرت آدمی چه خیزد / کو از همه [illegible] بگریزد

معشوق [illegible] من / از [illegible] کند [illegible] — من گفتن و من شنودن آنجا / چون نقش [illegible] شنودن آنجا

به ذات و صفات و [illegible] آثار / به وهم و خیال و فکر و پندار

وله من مثنوی جهان [illegible]

قطرات آدمی [illegible] / نظر [illegible] — کو [illegible] / کاین [illegible]

از وجود و حقیقت است [illegible] / بر یکی عین [illegible] کمال — خود هستی خود [illegible] دایم / خود هستی [illegible] قایم

گرچه ذات از صفات ممتاز است / در ره دل [illegible] باز است — وله هر [illegible] / بود راه کن که خود [illegible]

هست یک عین و در [illegible] اطوار / هیچ [illegible] صد هزار آثار — وین اثرها همه در این [illegible] / در حقایق جدا یکی در عین

[illegible] عین [illegible] / [illegible] — معروف [illegible] / آنکه حق [illegible] است و عالم [illegible]

آنکه این [illegible] / [illegible] — وله آنکه [illegible] / [illegible]

از عزیزان حق [illegible] / [illegible] — [illegible] مقصود [illegible] / [illegible] خلق را ز حق [illegible]

همه اصحاب در حجاب [illegible] / عاشقان خیال و خواب [illegible] — یاد حق [illegible] / خود چه خواهند بود [illegible]

هر [illegible] پرده [illegible] / [illegible] پرده [illegible] — وله [illegible] / [illegible] پرده

ندارد شبهه همیشه بسیار و ...
پسر او در وحدت او چو نکاشت
صفات حق که از او نمود دار
بکو وحدت و کثرت باشد نه بود
محال است انفصال عکس از نور
معاوت آن بود کز این میانه
جدا از وجود او که آن حیثیش
کمال آدمی کشف و شهود است
بجز قرب حق هر چه کو نه
از ازل کر کو شیر داری تا ابد
جست عین عشق عین ورم هست
اکنه او معشوق و او عاشق شاد
مطلق از لوا و از توحید ها
سالکان وار در سلوک هیچ هیچ
از این ره هر کسی رهی پدیدست
با چنین اطلاق و استغنا که هست
عشق حق را خواه در آویزد بدل
جلوه ذات از انوار در بینه اش
هر چه از ظهور رنگ صورت آن
جز او بصورت هستی نباشد
در شعاع مهر است اختلاف
همچنین در اظهار ... ان در
گر ای کسی شمع ... بسوزم

ولد من مثنوی چشمه زندگانی

برادر در این معنی شنیدست — چو وحدت در آن نوبت بقای نقش
ز پیش چشم مردم پرده بردار — که میگویم وحدت اینجا چه
جهان لطیف است کو از خویش بنمود — جهان عکس است ازان پیدا ...
لطافت گرچه می بینی ز دو در — یکی نور است از وجود ...
سوی با عالم فطرت رو آن — معاملت آنکه با حیوان شناسد
نکرده است از عجب آن آینه — کمال آدمی در جنب و بودن
کمال آدمی وجه وجود است — خلیفه بودن ذاتیش آن است
او بود در نوع او کرنه ز جو ... — اگر تو فخر کاری خود بدانی

وله روح الله روحه فی المثنوی العشقیه

عین هستی عین بالا عین نیست — ابد فخر و صفت و ذات نه
مرد می او را جسم و ادراک ... — عشق مستغنی است از شیء ما
فارغ از اطلاق و از تقیید ما — عارفان ... اگرچه نامی اند
هیچ از او بگشوده هیچ — عاشقان خود است طبع عالمند
هر کاره اندر خود ... — هر چه از هستی و در نشود کاست
عشق می آید فرود هر جا که هست — از هوا عاشق چو مستغنی شود
صورت پوشیده کوش از آب — گر تجلی بنماید از روی صفت
قدر حق را در جهان ... — عشق می او یزد از هر حجاب
آدم و خاتم ... پرتو زده اند — عشق بالا بس است ... رنگها
لیک در هر آینه نقشی ... — گر بجنبد در بگرد چاره نیست
هست او در جهان یک ... — هر کجا زد یک ... سر
مختلف بنشسته از ... — ... بر در ... دل

که خط الو ... نشان ز هستی هست
که هر یک نیست ... عین ...
نیز هیچ حجاب از هیچ ...
خود دیگر ... بیرون چون ...
و لیکن در ... صد ...
بسوی فطرت ... آشنا
خدای خویش را جوینده ...
که در وی از همه چیزی نهانست
خلیفه الله سلطان نشانه
بشنوی از هر زبان حمد ...
ظاهر از مظهر ... آیات تو
برتر از تشبیه و از تنزیه ما
در شناسایی او خویش عاجزند
از جهان دعوی ...
هر کسی را دکر ...
عشق صورت هست از معنی شود
با علم آمد ... نور معرفت
جلوه کرد در هر حجاب و هر جلال
عاشقان را است ...
هیچ کس ... هیچ کس را یاره نیست
کر متر آمد ...
... از کفش ...
... دلب ... بسوزم

اشعار بعضی از اهل کمال ... رحمة الله ...
کلین اول ذره اصفهانی ٭ کلین دوم ذهنی کاشانی
کلین سیوم ذوقی اردستانی ٭ کلین چهارم ذوقی کاشانی

شقیق

شقیق بلخی قدس الله سره انتخاب از علمای در شیخ و فقه های مشایخ بوده و از اقطاب مشایخ کرام و عرفای عظام دین است و خدمت و فضیلت بوده اند در زمان خویش زنده کاملان و فریده واصلان و مسلم اهل دوران می بوده و بسیاری از محققین و مدققین را بمقامات و درجات عالیه فایز فرموده مانند جناب شیخ حاتم اصم که انتساب علم طریقت شیخ احمد حضرت و شیخ ابو تراب نخشبی و سایر مشایخ بوی میرسد و خود از خلفای جناب سلطان العرفا سلطان ابراهیم ادهم نور الله مرقده که برخی از حالات و کرامات اش در کتب عرفا و اهل سلوک مسطور و با ارادت با سعادت امام همام محمد باقر ع معروف است و بجهه دین سلسله علیه را که از امام علیه السلام جاری گردیده شطاریه نامند و سلسله چشتیه نیز بچند واسطه بجناب ... مذکور منتهی میگردد غرض شیخ مذکور مظهر تجلیات ... و منظر حقایق و آیات الهیه بوده و در سنه ... بدین ...

چون شانه که ... در نیش بازاری است — آنکه بنقد میزند خوش کاری است
وله
ور خواهش طبع دست او جنبانید — هر جا که درشت ... و ناز است

شهاب الدین سهروردی قدس سره وهو شیخ الشیوخ العالم ابو حفص عمر سهروردی انتخاب شیخ شیوخ ... سعدی شیرازی و مرید ... عارف الکامل شیخ نجیب الدین سهروردی بوده و ... لقریه مذکور است و ال تابع زنجان و سلطانیه است و گوینده که سهرورد ... بوده اند و ... مشغول جواب شده با جمله شیخ از اکابر مشایخ و ... در بغداد در ...

ذره ذره ... — ... سرکوی آدم کیستیم
وله
سرگردان ... — چون جمال ...
... — چو خوردن ...
رباعی
در کیش ... — هم با تو ...
ای ... — ...
رباعی
بودن ... — سرگردان ...
از ... — سرمایه ...
رباعی
تو دیده ... — ور نه ...

شیخ عراقی قدس سره اسم شریف انتخاب شیخ ابو ... قلندر ... از کاملان اهل سلوک و طریقت و واصلان بمقامات حقیقت و از معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی رومی قدس سرهم بوده در ... حال با ایشان صحبت مصاحبت نموده و ... از ولایات عراق ... در کمالات صوری و معنوی طاق ... و ... تماشای هندوستان رغبت فرموده و در ایام حیات در آن ولایات آسوده گویند در بعضی اوقات در قصبه پانی پت توقف داشته و گاهی در قریه کرنال که قریب بقصبه مذکوره است بسر می برده ملاقاتی حال از اکابر اولیای عظام و مجاذیب کرام سرش پر شور و دلش پر نور منشرح الصدر و رفیع القدر عارج معارج ایمان و ناهج مناهج ایقان عارف معارف لاهوت و واقف مواقف ملکوت سینه اش رشک سینه سینا و دیده اش بنور معرفت بینا صاحب کرامات و خوارق عادات بالجمله شیخ مذکور در قصبه مذکوره ... مرحوم و مغفور گردیده و مزار کثیر الانوارش ... معروف و مشهور ...

ره ملامت و رندی ... — تو پای شوق ندا ...
وله
سر برافکند و راه جانان گیر — برتر از کاینات ... که زن
هر نفت که ... در عشق — سر بنه و ...
وله
ورنه مرد کرد عشق مکرد — چون ... زد ...
گر عشق نبودی ... عشق نبودی — چندین سخن ...
وله
... نبودی که ... — رخساره معشوق ... که نمودی

چون هرکس از تن ای خود رها می / نمی‌ماند علاج از جرا می دل
ز ننگ کفر و دیان درگذشتم / نه نام خویش بردن از نه پرده گاهی

آوازه عشق ما بهر خانه رسید / درد دل ما بگوش و پیلا رسید
از درد و غم عشق بهر جا که رویم / کوبید زنده دور که دیوانه رسید

شاه سنجان خافی قدس سره و هو رکن الدین محمود موطن اصلش از سنجان من توابع خواف است از جانب خواجه مودود چشتی که از مشایخ سلسله چشتیه بود شاه سنجان لقب یافت غرض از سالکان مسلک طریقت و واصلان مقام حقیقت و زبده موحدین و قدوه مجردین طالب صحبت اولیا و راغب خدمت اصفیا بوده عارفی متورع و زاهد و فقیری متذکر و عابد و اغلب معاصرین وی را بادی ارادت و لذت معاشرت وی در زمره اهل سعادت بوده مرقدش در قریه ناریج من توابع تربت حیدریه و اغلب خلق آن بلد را محل زیارت است آنجناب در سنه ۵۹۷ و اغلب اشعارش رباعی و فقیر بغیر رباعی از آنجناب سخنی ندیده و نشنیده لاجرم به ثبت بعضی از آن رباعیات ایراد نمود

در راه چنان رو که سلامت نکنند / با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا / در پیش نخوانند و امامت نکنند

مردان خدا میل بهستی نکنند / خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند / خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد / مپسند که بر کسی ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور / کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

ذاتش که ز ذره و کون آثار بود / در لوح ضمیر نقش اغیار بود
معشوقه ز عشق ما بهم می بودیم / در گوشه خلوتی که دیار نبود

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود / در حضرت معشوق مسطر نشود
هم دولت طلب کن و هم جان آرای / از تو خواهی ولی میسر نشود

شاها دل آگاه که ایان در رند / سر رشته عشق بی نوایان دارند
گنجی که زمین و آسمان طالب آن / چون در نگری برهنه پایان دارند

علمی که حقیقت است در سینه بود / در سینه بود هر که در سینه بود
صد خانه پر از کتاب کاری ناید / باید که کتاب خانه در سینه بود

مردان معرفت با قبال کشند / نه چون دگران در دل اشکال کشند
علمی که بدرس و بحث حاصل گردد / ایجاد است که از چاه بغربال کشند

جمعی بشکنند و قومی بحث است / یک قوم دگر فتاده اندر دین
ناگاه منادیی بر آید ز کمین / کاین بیخبران راه نه آن است و نه این

بر روزه نشینم بچه پختم پاین / موری بدو منزل بکشد رنجم پای
گر لقمه زخورشید نهایم بمثل / تاریکی سینه بر دو پختم پاین

شرف الدین منیری رحمة الله علیه آنجناب از کاملین و محققین و خلف الصدق شیخ یحیی منیری بوده و منیر قصبه ایست از مضافات بنگاله غرض شیخ از معارف ابدال و از اعاظم مشایخ با افضال آن دیار بوده و مکاتیبش که بمریدان و مخلصین خود نوشته معروف و مشهور است بالآخره در سنه [illegible] بریاض جنان خرامید و در قصبه مذکوره مدفون گردید اشعارش کم یاب این رباعی از نتایج طبع آنجناب است

روی سیه و موی سفید آوردم / چشم گریان و دل پر امید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفر است / فرمان تو بردم و امید آوردم

شمس الدین سیکانی رحمة الله علیه و هو شمس الدین محمد [illegible] وی از فضلای زمان خود بوده و کتب متعدده تألیف فرموده من جمله کتاب مجمع البحرین با ملک تاج الدین که از سلاطین بوده معاصر و زبان بیان فضلای عهد از ادراک فضلش قاصر غرض در [illegible] و تذکیر [illegible] [illegible] در باب اول از آن کتاب مذکور در [illegible]

شاها بدرگه تو دل کم شکند / لطف تو هزار لشکر خشم شکند
اندر قبه تو هزار کافر بسجود / یک آه هزار ملک در هم شکند

این قطره خون که سینه قلب لقب / کشتاکه منم محرم اسرار طلب
گم گشت که در خون کشتن اول بار / تا هر قلبی بلاف نکشد لب

شهاب الدین مقتول قدس سره از اکابر مشایخ و حکمای راسخ مجموعه کمالات صوری و معنوی بوده و در اکثر علوم رسالات تألیف فرموده است در حکمت اشراق و متن هیاکل بر فضیلت آنجناب هر یک شاهدی است عادل گویند در علوم غریبه نیز طاق و در معارف و حکمت الهی و احادیث و ریاضی مشهور آفاق بوده آنجناب با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس سره قرابتی قریب داشته [illegible] از زمان شیخ محقق شده [illegible] بازار تحقیقش با وی گرم بود غرض حضرت شیخ [illegible] [illegible] در سنه ۵۸۷ در حلب واقع شده این ابیات از وی است

هرکه در آمد بما از دیده گشاد / یاد تو چو آتش است اندر دل ما
خوناب دل کباب از دیده گشاد / هجر تو نقاب خواب از دیده گشاد

از رنگ کواهم که نبات خوانم / تن هر سه بگوی تا که در تحت خوانم
یا آهوی فتاده بدام خطا نم / سرو آهو و ماه ثابت خوانم

هشدار که پادشه بخود کم نکنی / رهرو تو ز دو راه تو و منزل تو
خود را ز برای یک بدم کم نکنی / ای ماه سر رشته خود کم نکنی

شرف الدین یزدی قدس سره اسم شریف آنجناب علی و عالم علوم ظاهر و باطن عارفی است کامل و سالکی واصل و در اغلب ... کوی سبقت از علمای معاصرین خود ربوده و از مصاحبان خاص امیر تیمور گورکانی بوده و امیر مذکور را بادی محبت و اخلاص و آنجناب را بطاهر و باطن در بزم دلش خلوت خاص اخلاص با جمله رفعت شأنش از فزون از حد تقریر و علو مکانش بپایه از حوصله تحریر احوال خجسته مآلش در کتب تواریخ مسطور و تصانیف عالیه اش بین الجمهور مشهور اگرچه ظفرنامه اش تواریخ فضلت نیکو پایه دون مرتبه آن جز توصیف بیرون است از آنجا که مبالغه شاهرخ میرزا بوده آنجناب تاریخ ظفرنامه که در حسن مقال ناسخ نسخ کتب تواریخ است رقم فرموده با جمله از فحول علمای دوران بوده در سنه ۸۵۰ بحق پیوسته در یزد مدفون گردید

تا ملک و شرف بیکر لعبه وجود / دیده بر صبح و کسی با خبر از دود
سخن از خویش بگو سخن بیگانه / که دری ریم که گهر ... یافت

صورت مناس شکر رندان عریست / کانقدر پیاله پر توی از حسن ماست
رندانست د حجره ی از ابهاب ... / وانهم بفکنند زلف اهله گرفت

شیخ است و صد هزار تعلق ز دیکت / پیوسته تا که یاد بدنامی رنگست
وین طرفه شد که مردم کوته نظر کنند / از اختلاط عالم دوران بانقلاب

در ارزوی آنکه بپوسند دست دوست / لبیک سر خدا شد و کس را خداوند
گشاده در بدی شرف هر می‌کده / تا از دیار کوی دلکان خراب ...

کو از سر هر دو کون برخیزد / آنکس که میان ما نشیند
چون در همه جا بجز تو کس نیست / در صومعه کس چرا نشیند

حیرت شبنمه بپای آن چمن رخ بشته / شکوه از مخت لام جدایم میکرد
شرف دل شده کر سلطنتش عار آید / از سر کوی مغان گوش گدایی میکرد

قدری افروخته چهره ببازار خرامت / کار خود ساخته خوش ماند حسرت
تا بنا بدخبر حسن تو غیر از غیرت / همه را دیده فرو بسته و لب دوخته

در پیش تیغ گجروم چون خدنگ / در پیش دین چو روباهم پر ز رنگ
بر منبر علم اینجو در کوه پلنگ / در دولت کنیم همچو در سینه نهنگ

ارباب طرب بکسند چم زده ایم / جزما و بدست جنت نادم زده ایم
پیدا شده عالم و نهان گشته / تا چشم گشوده ایم و بر هم زده ایم

که شانه زن طره لیلا باشی / که در سر مجنون همه سودا باشی
که آتینه جمال یوسف گردی / که آتش خرمن زلیخا باشی

شرف قزوینی قدس سره و هو میرزا شرف ابن قاضی جهان قزوینی آنجناب از سادات عالی درجات حسینی و در فنون کمالات و فضایل از نوادر روزگار بوده و تحصیل علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت میر غیاث الدین منصور شیرازی و سایر علمای زمان نموده و الله

ماجدش نواده سید سیف الدین است که در زمان دولت اولجایتو سلطان نهایت احترام یافته و خود قاضی مذکور والد میرزای مذکور نیز در اوایل سلطنت شاه طهماسب صفوی صدر الصدر ایران و پناه و مرجع نزدیک و دور امیران اندولت بود
غرض میرزای معظم ترک و تجرید کرده و بخدمت مشایخ عهد خویش رسیده و مدد عارفانی گردیده مانند یکی از [illegible]

منم آن رند لاابالی مست [illegible]
[illegible]

ولـه

[illegible]

غزلیات

[illegible]

ساقی نامه

[illegible]

شریف جرجانی رحمة الله علیه اسم آنجناب میر سید شریف علامه از مشاهیر فضلا و حکمای دوران است و نسبش از جرجان [illegible]
چون در شیراز توطن داشته بعد العلامه شیرازی مشهور گردیده و لیکن کسی ندانسته اندی حال وی در کمالات یکتا و طاق
و از علمای معاصرین خود طاق بوده گویند که وقتی وی و امیر تیمور گورکان سواره بجلد یکدیگر نزدیک شدند امیر مذکور [illegible]
[illegible] که بجهت تعظیم و توقیر سید پیاده گردد ولیکن بتوهم آنکه شاید میرزا از مرکب فرود نیاید و در شوکت و حشمت سلطنت وی خللی واقع شود پیاده نگردید
و جناب سید نیز ز بیم خیال از مرکب پیاده نشده بعد از ملاقات جناب امیر گفت که [illegible] پیاده نگردیدی تا من نیز حرمت نگه دارم [illegible]

در دوران تو پیاده سید گفت من نیز پیاده نگردیدم چون بیم آن که شاید تو بجهت من پیاده نگردی و این ننگ در دوران من بماند
غرض علامه مذکور را تصانیف عالیه در علوم تصوف و حکمت بسیار است من جمله رساله وجودیه را فقیر مطالعه نموده برخی از رسالات
معرفت آیاتش بهره مند گردیده وفات آنجناب در سنه ٧٩٩ در شیراز و مضجعش در آن شهر جنت طراز است و این نظم مسمی از [illegible]

ولـه

[illegible]

ولـه ایضا رباعی

[illegible]

شمس الدین سیاه پوش رحمة الله اسم شریفش محمد و در علوم ظاهری و باطنی آگاه و فاضل است بزرگوار و عالمی است [illegible]
بسیاری از فضلا و حکمای زمان در مدت وی کتب فضایل و کمالات نموده و گویند که جناب شمس الدین محمد متخلص به حافظ شیرازی
قدس سره که از مشاهیر علما و عرفاست و شیخ عماد کلاه و قوام الدین ابو اسحق از تلامذه ایشان بوده علاوه بر علوم ظاهری صاحب
علم باطن و طریقت نیز می بوده و سلطان محمد مظفر توبی از اظهار اخلاص و ارادت میفرمود و گفته اند که شیخ مذکور را با وی
نهایت عقیدت بوده و علوم غریبه از وی اکتساب نموده بالجمله وفاتش در سنه ٧٧٢ اتفاق افتاده [illegible]

[illegible]

شمس الدین آلماسی رحمة الله آنجناب از عارفان کامل و محققان و صاحب وجد بوده و در علوم صوری و معنوی مقامات عالیه داشت
[illegible] بالجمله شخصی صاحب حال و [illegible] است و [illegible] در سنه [illegible]

ولـه

[illegible]

شاه بدخشانی قدس سره نام شریفش [illegible] و خود عارف است آگاه گویند که بعد از مجالست بسیار با عرفا و فضلای هر دیار
طالب مدت پیری کامل و مرشدی واصل گردیده و برهنمائی هادی سبیل سعادت و عنایت و [illegible] طریق حقیقت و هدایت
بهندوستان رسیده میان شاه ملا لاهوری از اکابر مشایخ آن مملکت را دریافت و در طریق حقیقت و ارادت وی شرف گوید
مدت چهار ماه بریاضت معتکف بود و هیچ ورد بوی اتفاق از فکر او ترقی [illegible] بعد از آنکه [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] در کوره [illegible] با تو صحبت داریم

[illegible]

آنجناب بجانب آب روان کردید شخصی را دید که در میان آب ایستاده و بوی گفت میرا این خفتن تو احسن وه ... از برای تو نیستیم

او با شخص التفات نموده طلب نموده مراجعت نمود چون بخدمت میان شاه میر رسید وی تبسمی نموده گفت چرا جامه خود بنداری تا

بپوشید که آن خضر بوده مجملا این حال الکتاب انوار معارف در خدمت آنشیخ واقف نموده وازو فیض صحبت وی تربیت کامل فرمود

بعد از رحلت شیخ خویش بکشمیر رفته در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغ و مسجدی و خانقاهی بنا نمود بالاخره در زمان

دولت شاه جهان علمای شاه جهان آباد و دهلی بسبب شعری که بوی منسوب داشتند و از مضمون این بیت معنی خلاف مقصود و نیت

قایلش می فهمیدند وی را مطعون ساخته و لوای قتلش افراختند شاه جهان فتوی علما را گرفته و بطلب وی رفته با وی صحبت داشت

تاثیر نفس وی همت بارادت وی گماشت علما گفتند که بادشاه را مسحور نموده و بحکم شریعت خونش هدر است و هر که بقتلش مبادرت

نماید اجری جزیل و ثوابی جمیل یابد بعضی از خلق بجانب حجره وی روان شدند و انظار هر کس که بوی افتاد اعتقاد گرفته روی

بر خاک نهاد عرض وی از رشته هیرانی طایفه است دیوانی ترتیب داده تخمینا پنجاه هزار بیت مشتمل بر مثنویات منقبه ... و

اعتقاد غزلیات و رباعیات و مکتوبات و لیکن رعایت بحور و قوافی ننموده و تقریبا ... این ابیات را از دیوان انتخاب نمود ...

ای پنجه در نیک نظارت ما | تا چند همی خصومت زلفت ما | چندین و دی غنچه صحبت عیز | یکبار ریه بی غنچه صحبت ما

وله

در مدرسه آنچه بحث یاران است | در صومعه آنچه بر کردار اوست | زانگاه که مدر تو کرنیم دیدم | کین هر همه کارهای بیکاران است

وله

ما و دمنی ما چو زر کار رفت د | ای مستی ما بگوشه خار رفت د | مارا چو زخود سوخت زما هیچ نماند | مانند سبکی که در نمک زار رفت د

وله

آخر بابد هر که ز بعد قفس جوید | تحقیق که بیجا فتاد آخر روید | گویند که هر که یافت حرفی نزند | نه نه غلط است هر که یابد گوید

وله

دریا چو ز خود خس و دیس چکند | بس ای دریای بیکران خس چکند | عرفان سر سرشت بایدش تو شنود | می پوشم لیک مشک را کس چکند

وله

در زاهد و دل فسرده مستی نایید | زاهد و سواس حق پرستی نایید | عارف شده از هستی موهوم | مست است و از و سوای هستی نایید

وله

دنیا که بجامت سر سرایان جنگ | او حور و از و بیان ... | مومن نشود تا نشمارد یک ... | با بانگ نماز بانگ ناقوس فرنگ

وله

ناخوب ملکن ز معرفت وصف کلام | مقصد نشود کلام تو از نغمت و کلام | حلوا حلوا اگر بگوید صد سال | از گفتن حلوا نشود شیرین کام

وله

سنگ منت که ما بمستی ما بیم | معلوم تمام زشت و زیبا مایم | گر گفت بما کسی بدی رنجه شویم | چون ما صدق جمیع اشیا مایم

وله

از بسکه خویش اگر واگردی | بر دوار سی خویش هویدا گردی | وا گرد بگرد خویش مانند حباب | تا واگردی زخویش و دریا گردی

شاه نظر اصفهانی رحمه الله

اصلش از قصبه اصفهان بحت ... و تولیت مزار کثیر الانوار شاه رضا و قصبه در حوالی قصبه

قشه بوی منسوب بوده و چندی در اصفهان عشق بازی نموده و در عهد شاه جهان بهندوستان رفته و از اوضاع آن مملکت دل

دلش گرفته دیگر باره بایران مراجعت نموده و در علم سلوک نیز مرتبه ... فرموده باشد ... معاصر ... و رشحات ... از ...

ای خواجه دو گام ره بر اندی غایی | خود را ز فغان رسانده ای مانده | این راه بفراه کعبه آشنا ... | یکگام رکاب روان چو ماندی مانده

شفای اصفهانی رحمه الله

و هو شرف الدین حسن ... ابوالحسن ... از مشاهیر ... ساکن اصفهان است که از ...

پرده کو بنده و خود فاضل است نیکو اخلاق و در کمالات صوری و معنوی محمود اطباء آفاق رساله ای طبای الحبت که شهرت است

بر همه ... و در ... شرح ... از ... دیوان ... مرتبه ... دولت ... عالم ...

صدر الدین قونیوی قدس سره

از مشاهیر علمای عظام و اکابر عرفای والا مقام بوده و وی را جناب شیخ اکبر محی الدین

عربی قدس سره تربیت فرموده چنانکه در زمان خویش در علوم صوری و معنوی مسلم بوده آنجناب در اکثر علوم تخصیص در

تصوف رسالات و کتب نیکو تصنیف فرموده مانند تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی و شرح تعرف و شرحی نیز

بر رساله موسوم بشجره نعمانیه که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده نوشته است ...

در میان وی و سلطان ... خواجه نصیر الدین ... و خواجه ... مولانا جلال الدین رومی ... و بوده چنانکه ...

...

این بیت ره وصلت که انگاشتم ... | ... | آن چشمه که خضر خورده آب از آن ... | در خانه ما است لیک ما ... ایم

صفی الدین اردبیلی قدس سره

و هو شیخ العارفین و برهان الواصلین القطب الاصفیاء ... شیخ صفی الدین اسحق

بن شیخ امین الدین جبرئیل بن شیخ صالح بن قطب الدین ابی بکر صلاح الدین رشید بن محمد الحافظ الکلام الله ... بن عوض ... شاه فیروز

شاه بن محمد ... بن ابراهیم بن جعفر محمد بن اسمعیل بن محمد بن ... ابو محمد القاسم بن ابو القاسم حمزه بن الامام الهمام موسی الکاظم

آنجناب کثیر ... و کرامات و نسب و حسب از آفتاب مشهور تر ... عظام و ... کثیر طلب ... را با ... العرفان و ...

وی ... بوده که ... در ... سلوک ... صحبت اولیا ... معاصرین ... و شوق ... مرحله ... بسیار ... نموده

... بشیخ صحبت داشته ... ایشان ... ملاقات شیخ زاهد گیلانی قدس سره کاشته ... و ... گیلان ... و ...

شیخ ... پس از ملاقات ... شیخ ... اجازه ... فرموده ... قدس سره در مثنوی

منظوم فرموده که در خاتمه کتاب موسوم ... مولانا ... شیخ ... خواجه جلال الدین ... در ... ذکر حضرت شیخ

... مولانا جلال الدین رومی قدس سره ... خلق ... ظهور ... موافق ...

... و کتاب ... سال هدایت و ارشاد طالبان طریقه حقه اشتغال داشتند ... ترتیب فرموده اند ...

بعضی ... منظوم آنجناب ... *وله* ... *وله* ... چهره های زرد ...

صفی الدین یزدی قدس سره

آنجناب شیخی است عارف و فاضل ... و اقف ... و زبده ارباب وجد و حال

با سلطان ... شاه بن مودود ... ممدوح ظهیر الدین فاریابی معاصر بوده و شاه مذکور آنجناب را تعظیم و تکریم بلیغ مینموده ...

شیخ ... و ... علما ... فقر و تصوف ... و ... در رباعیات و ترتیب ...

... فرموده و بعضی از غزلیات وی را بعد از وی شیخ فخر الدین عراقی منظوم نموده ... این ...

چه دیده است ... عشق ... | ... خاص و عام کرد | خواهی ... عشق ... | می از خون جگر در جام کرد

یک ... در میخانه ماست | ... | ... | ... و می ... کرد

وله ایضا ...

ده ... روز ... تمام | ... | به وجود ... دو جهان ... | ... جهان ... تمام

صدر الدین شیرازی قدس سره العزیز

و هو صدر ... و فخر المحققین مولانا صدر الدین محمد بن ابراهیم ... معروف ...

آنحضرت صدر نشین درگاه اهل الیقین و سرور العرفاء المحققین و جامع کمالات بی‌نهایت مجمع ظهور بشر و از زمان سلطنت طبقهٔ علیهٔ صفویه انار الله برهانهم بجهت
علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت فضلای علما و کبرای حکمای معاصرین تحصیل نموده مانند جناب سید سند عارف مجرد میر ابوالقاسم فندرسکی و جناب
مولانا میر محمد باقر مشهور بداماد و حضرت شیخ بهاء الدین محمد عاملی قدس الله اسرارهم و در حکمت الهی پایه از حکما درگذشته و استاد عالم شد
مولانا محسن فیض کاشانی و مولانا عبدالرزاق لاهیجی و غیرهم در خدمت آنحضرت تلمذ کرده و از افاضات [illegible] بهره‌ور گردیده‌اند و [illegible]
و تحقیق و توحید پایهٔ بلند و رتبهٔ ارجمند داده و سالها است که [illegible] نموده [illegible] اشعار از آنجناب [illegible]
مشهور و در [illegible] از آنجمله رسالهٔ فارسیه موسوم به [illegible] در سلوک [illegible] از آنحضرت [illegible] این رباعی [illegible]

آنان که ره دوست گزیدند همه ‌‌‌ ‌ در کوی شهادت آرمیدند همه ‌ ‌ در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است ‌ ‌ هر چند سپاه او شهیدند همه

[illegible] کرمانی قدس سره اسم شریف آنجناب [illegible] و در مراتب صوری و معنوی [illegible] بوده و بوفور خصایل محموده و شمایل مسعوده
محمود [illegible] و در طریق [illegible] در [illegible] بشرف [illegible] مشرف گردیده و از الطاف [illegible]
[illegible] و از [illegible] این رباعی [illegible] که از [illegible] عالم [illegible] ذرهٔ [illegible]

صغیر (؟) رحمه الله [illegible] دوری که [illegible] آه که [illegible] حضور تو

صفی الدین [illegible] رحمه الله آنجناب سیدی است آگاه و عالمی با جاه وی را شاه صفی نیز می‌نامیده‌اند و گویند از اولاد
شاه قاسم نوربخش است و از طبقهٔ نوربخشیه بمزید اخلاق و اوصاف نیکو اختصاص داشته و بعد از تحصیل [illegible]
شاه قوام الدین بزیارت مکهٔ معظمه مشرف گردیده و بعد [illegible] را با زنوا و تجرید گذرانیده و [illegible] در [illegible] این ابیات [illegible]

[illegible] از خاطر همه‌مان فراموش شده ‌ ‌ آنانکه بعهد ما [illegible] ‌ ‌ ایام شنیده که خواموش شدند
[illegible] صد خطا [illegible] ‌ ‌ خوشباش صفی که جرم ما [illegible] ‌ ‌ هر کس که جوی مهر علی در دل [illegible] ‌ ‌ هر چند گنه کند خدایش بخشد
هرگز دل هیچکس میازار صفی ‌ ‌ تا بتوانی دلی بدست آر صفی ‌ ‌ سر رشتهٔ [illegible] است [illegible] صفی ‌ ‌ زنهار صفی [illegible] صفی

صائب تبریزی رحمه الله اسمش میرزا محمد علی اجدادش در زمان دولت شاه عباس صفوی باصفهان آمده توطن گزیدند و وی
در آنجا متولد شده کسب کمالات صوری و معنوی نمود گویند عارفی که در اصفهان صحافی می‌نموده وی را تربیت فرموده
[illegible] رحمة الله علیه صحبت داشته و از فیض خدمت صاحبان حال و ارباب کمال ترقیات عالیه نموده [illegible]
[illegible] و مراجعت نمود و در زمان سلطنت صفویه معزز بود و در سنه [illegible] وفات یافت اشعارش [illegible] و این ابیات [illegible]

[illegible] دل [illegible] ‌ ‌ [illegible] نظر [illegible] ‌ ‌ گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا می‌کشد ‌ ‌ خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها
[illegible] رام مرادها ‌ ‌ [illegible] که نتوان [illegible] ‌ ‌ ما را [illegible] جهان [illegible] ‌ ‌ [illegible] روزه عالم [illegible]
ابلیس ز آدم [illegible] دید ‌ ‌ [illegible] علم [illegible] ‌ ‌ روی [illegible] ‌ ‌ عالم [illegible] کس گمراه
[illegible] دل [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ چون صبح [illegible] ‌ ‌ [illegible] عالم است
[illegible] ‌ ‌ که رهی مردم عالم [illegible] ‌ ‌ صبح [illegible] نوای تو ‌ ‌ عالم [illegible]

طاهر همدانی قدس سره اسم شریف آنجناب بابا طاهر متخلص بعریان و مولد و منشأش خاک پاک همدان بوده و در آن
سرزمین بهشت آیین بدیوانگی شهرت نموده بلی او است دیوانه که دیوانه نشد و اغلب اوقات و ایام در جنگل و غارش مقام
می‌بوده و بعجب [illegible] گویند که آتش حب یزدان در دل آن دیوانهٔ فرزانه برافروخته و چنان صبر و طاقت او را
سوخته بود که با آنکه برودت هوای آن بلد مشهور و در فصل زمستان در کوه الوند که از جبال است آنجناب عریان بر برف
نشسته و ذکر می‌گفته [illegible] و بقدر سه ذرع از اطراف وی برف گداخته و آب می‌گردید [illegible] با جناب
همدانی خواجه نصیرالدین طوسی معاصر بوده چنانکه مشهور است که خواجه را در شکلی از اشکال افلاک شبهه واقع گردید عزیمت
خدمت آنجناب نموده در دامن کوه مذکور وی را دید که بر روی برف خفته و [illegible] بیدار است خواجه سلام گفته و از آنجناب جواب شنیده
فرمود که اگرچه ما دیوانه‌ایم [illegible] تکلیف [illegible] لیکن [illegible] رعایت کرده جواب گفتیم خواجه گفت مرا چه شناختید و نام مرا
چه دانستید بابا تبسم فرموده و با انگشت پای خویش شکلی که مقصود خواجه بود بر روی برف نقش کرده و شبهه خواجه رفع گردید
حیرت بر خواجه استیلا یافته و در طریق تحقیق نقش شکل مذکور شناخته بابا فرمود که تو و من هر دو اشکال و نقوش سماوی
را دیده‌ایم ولیکن در این عالم بسبب علایق و عوایق تو فراموش نمودی و من همه را بخاطر دارم خواجه متنبه گردیده [illegible]
فیض [illegible] بابا [illegible] همت طلبیده بالجمله آنجناب از مجانین عاقلان و مجاذیب کامل و عاشقی مجرد و عارفی موحد بوده
و اشعار بسیار بلغت راجی فرموده که اکثر از آنها بر سبیل دوبیتی است و بعضی از آنها تیمناً و تبرکاً نگاشته شد

سر [illegible] زلف دلبرستم ‌ ‌ [illegible] دل بسینه مجمرستم ‌ ‌ مرا از آتش دوزخ چه غم بی ‌ ‌ که دوزخ جزوی از خاکسترستم
همه شوم [illegible] ‌ ‌ [illegible] چون فرزندان آذرستم ‌ ‌ اگر جز مهر [illegible] ‌ ‌ [illegible] کافرستم
نکار آخرت کردم نه دنیا ‌ ‌ [illegible] سایه [illegible] پرستم ‌ ‌ من [illegible] از ازل طاهر بزادم ‌ ‌ [illegible] نام بابا طاهرستم
[illegible] دیدم [illegible] ‌ ‌ [illegible] دیده‌کان [illegible] ‌ ‌ همی [illegible] ‌ ‌ که با [illegible]
[illegible] خوانده [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ تو [illegible] زبان خود [illegible] ‌ ‌ [illegible]
عزیزا [illegible] چشم [illegible] ‌ ‌ میان هر دو چشم جای [illegible] ‌ ‌ از آن ترسم که غافل [illegible] ‌ ‌ نشیند خار مژگانم بپایت
[illegible] سر [illegible] شو وریج ‌ ‌ سرشک از دیده [illegible] شو وریج ‌ ‌ نه تو دیرم نه جایم [illegible] ‌ ‌ [illegible] شو وریج
[illegible] خیالت [illegible] یار ‌ ‌ خیال خط و خالت [illegible] یار ‌ ‌ [illegible] دیده [illegible] ‌ ‌ که خونابه خیالت [illegible] یار
[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ موم دل [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] آب [illegible]
[illegible] ایدل ایدل ‌ ‌ [illegible] ایدل ایدل ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ایدل ایدل
[illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] و آگیانشم ‌ ‌ [illegible] و آگیانشم ‌ ‌ [illegible] ‌ ‌ [illegible] و آگیانشم

اگر آید بجانت در زخم / دگر ماند ز هجرانت کراجم ** هران دردی که دیری بلبلم نه / بمیرم با ببو جم یا با جم
بوره سوته دلان کرده هم آییم / سخن با هم کریم غم وانواییم ** مرا چو لاله بر غمها بسخیم / هران سوته تیم و زنهی ترا ایم
جو زلفانت کرم تار ربابم / چه میپرسی ازین حال خرابم ** نه که با مو سر یاری نداری / چرا هر نیم شبو آیی بخوابم
خوشش آن ساعت که دیدار ته وینم / دو زلف همچو زنار ته وینم ** تو نه خرمی هر کز دل مو / مگر روجی که جشار ته وینم
اگر مستانه مستیم از ته ایمان / وگر بی پا و دستیم از ته ایمان ** اگر کبریم و هندو و مسلمان / بهر ملت که هستیم از ته ایمان
خرم آنکه هر شامان ته وینی / واته زار ایکرن واته نشینی ** کرم دسترس نبی کامم ته وینم / بشم آنان بو وینم که ته وینی
خوش آنان که هر از بر بدان / نه حرفی وا نویسن نه بخوانن ** چو مجنون سر نهن اندر بیابان / درین کو کل رون آهو چرانن
دلی دیرم که بهبودش نمی بو / نصیحت میکنم سودش نمی بو ** بیادش میدهم نشمیره باد / برآتش مینهم دودش نمی بو
نوای ناله غم اندوته زونو / عیار زر خالص بوته زونو ** بوره سوته دلان باهم بنالیم / که قدر سوته دل دل سوته زونو
لنبر کزین ان کاکلت آیه / مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه ** چو شو گیرم خیالت را در آغوش / سحر از بسترم بوی دل آیه
پریشان سنبلان پر تاب مکه / خمارین نرکسان پر خواب مکه ** برای فتنه هر از مو بر بینی / بر بینه روزکار بشتاب مکه
چو بویک سوته دل پروانه نه / بعالم همچو مو دیوانه نه ** همه ماران و موران لانه دیرن / من دیوانه را ویرانه نه
وینه بلبلم دلم خرم نمانه / دگر روی ته وینم غم نمانه ** اگر درد دلم قسمت نماین / دل بی درد در عالم نمانه
سرم چوبه اگر بر بالش آیو / چونه لرزه استخوانم نالش آیه ** ز هجرانت بجای اشک چشم / ز مژگان پاره های آتش آیه
دلم از عشق ته دیوانه گیجه / کری سوجه درتش که بر یجه ** دل عاشق مثال چوب تر بی / سری سوجه سری خونابه ریجه
دلت سنکدل بر ما نسوجه / عجب بی وه اگر خارا نسوجه ** بسوجم تا بسوجانم دلت را / در آتش چوب تر تنها نسوجه
دل عاشق به پیمانی بلا جه / خمار آلوده با جامی بلا جه ** مرا کیفیت چشمم تو کافی است / ریاضت کش ببادامی بلا جه
مرا وای یار جانانه با ته کاری / وگر نه در جهان بسیار یاره ** نه که پروای چون مو سوته داری / که چون مو سوته جانت صد هزاره
دلم از دست هجرانت غمینه / سرم بر خشت و بالینم زمینه ** گنا هم اینکه مو ته دوست دیرم / هر آنکه دوست دیره حالش اینه
مسلسل زلف بر رو ته ریدی / دل و سنبل بهم آمیته ریدی ** پریشان چون کری آن تار زلفان / بهر تاری دلی آویته ریدی
هزارت دل بغارت برنه و شی / هزارانت جگر خون کرته و شی ** هزاران داغ و بیش از سینه ام شمرت / بهن شمرته از اشمرته و شی
اگر دل دلبری پس دل کدامی / وگر دلبر دلی دل را چه نامی ** دل و دلبر بهم آمیته وینم / ندونم دل که و دلبر کدامی
دلا راه ته پر خار و خسک بی / گذارت بر سر چرخ فلک بی ** گر از دستت برآیه پوست از تن / بیفکن تا که بارت کمتر بی
خوانیی چهره ات از جو بری بی / دلم از تیر عشقت دوته بی ** ز چه خال رخت وانه سیاهی / همه روز بی یک حوز به سوته ته بی
بشی تا رو چا باه برو درک بی / بره دریا و منزل آن سرک بی ** با نا مکی منزل بیش یه / مگر انکس که بارش کمترک بی
تو کت نازنده جهان سرور بی / تو کت مشکینه گیسو در قفا بی ** تو کت نیمه بالا دلربا بی / ایه در جی که سرگردان چرا بی

بنالیدن دلم مانند نی بی / مدامم درد هجرانت زنی بی ** مرا سوزت کر آخر تا قیامت / خدا دانه قیامت تا کی بی
کشیمان کر براری از که ترسی / برانی کر بخواری از که ترسی ** باین نیمه دلی از کس نترسم / جهانی دل ته دیری از که ترسی
الاله کوهساران هفته ای بی / بنوشه جوکناران هفته ای بی ** منادی میکرم شهر و بشهر و / وفای گلعذاران هفته ای بی
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی / که یک سر مهربانی درد سر بی ** اگر مجنون دل شوریده داشت / دل لیلی از آن شوریده تر بی
دلی نازک بسان شیشه ام بی / اگر آهی کشم اندیشه ام بی ** سرشکم کر بود خونین عجب نیست / مو آن دارم که از خون ریشه ام بی
مدامم جان بخون و دیده تر بی / ز هجرت دل پر از خون جگر بی ** بیوت زنده که یا بم پس از مرگ / تو اگر بر سر خاکم گذر بی
نگارینا دل و جانم ته دیری / همه پیدا و پنهانم ته دیری ** ندانم مو که این درد از که دیرم / همی دانم که درمانم ته دیری
غم عالم نصیب جان ما بی / بدوران فراغت کیمیا بی ** همه دردی رسن آخر بدرمان / دل ما بی که درمانش بلا بی
ته که یارم نهی پیشم چرانه / ته که مرهم نهی ریشم چرانه ** تو که مرهم نه بر ریشم آخر / تمکیاش دل ریشم چرانه
اگر دردم یکی بودی چه بودی / وگر غم اندکی بودی چه بودی ** ببالینم حبیبم یا طبیبم / ازین دو گر یکی بودی چه بودی
نگارا دل بلا بی دل بلا بی / که چشمان کران دل مبتلا بی ** از چشمان فتنه خیزت روی زیبا / چه دونم دل که خونین در کجا بی

طالب اصفهانی رحمه الله از عرفا و شعرای سلسله خلیش و مشهور به بابا طالب درویش بوده گویند که سفر سیاحت هندوستان نیز نموده غرض کامل محقق و فاضل مدقق صحبت مشایخ دریافته و بخدمت اهل کمال رغبت با شاه عباس صفوی معاصر بوده

زاهدم بعزای خودت بنشینی که چه شد / خون ریزی و دستی بفشانی که چه شد ** ای قاتل بی گناه تیغ هجر تو چه کرد / خاکم بفنا رسید تا دانی که چه شد

طاهر انجدانی رحمه الله اسم شریف آنجناب شاه طاهر و از سادات عالی درجات انجدان که از توابع قم است موطنش کاشان و مولدش بلده طیبه همدان گویند در مبادی حال طالب تحصیل کمال بوده و کمالات صوری و معنوی از علمای ظاهر و باطن اکتساب نموده مدتی در کاشان بارشاد و هدایت طالبین و راغبین اشتغال داشته و در شیوه سخن و طرز ترتیب نظم شهرت افراشته صاحب غرضان زمان در خدمت سلطان آن دوران از روی رشک و ریب زبان طعن و عیب آن سید گشاده و بدان جناب نسبت طریقه اسماعیلیه و تصرف ردیه داده و صورت حال او را بنا خوب توجیهی مشروح داشته که سلطان همت بر قتل آنجناب و متعلقین ایشان گماشته بناچار آن سید مذکور عنان عزیمت بجانب دیار هندوستان معطوف نموده و بهندوستان رفته و در آن مملکت مشغول آسوده سلطان نظام شاه را کمند ارادت وی گردن دل بسته در حلقه اخلاص کیش کیشان پیوسته و سید مذکور طریقه حقه دین مبین اثنا عشری را در آن مملکت رواج داده و هم در آن مملکت علم ظاهر بر فتوح آنجناب بلطفش جهان بیکشاده و حب الوهیت وی جدش را بعبارت عالیات آورده که کاف سید ای ایشان را

درهم اولفت عشق از دل ما رفت / خو بغم کردیم چندانکه عیش از یاد رفت ** رشک روی تو دادم جان بجهد / ولی از روی تو ستم ترا ...
زد در دکر کس که عشق را شاید نیست / یادی که از تو دلی برامد ... ** صد گونه ملامت کشی باید نیست / بالغت فرخی که می باید نیست
ای کرکان مسکین میسکند / در فکر محال مسکین میسکند ** دنیا همه سر بسر خیال است خیال / هر نوع خیال میکند

ما بیم که هرگز دم بیغم نزدیم | پا قطره اشک چشم بر هم نزدیم
چو شعله لب از هم نگشودیم | خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
آنیم که کوس ننگ و نام نزدیم | هرگز نفسی بشاد کامی نزدیم
هرگز قدمی بکوش دل ننهادیم | چون بیخودان دم از تمامی نزدیم

طالب باجرمی رحمة الله علیه از اهل وابسته کوه و از توابع بسطام است و تکمیل رابیه در دار العلم شیراز تحصیل کمالات نموده و مدت سی سال در آن شهر دل نشان آسوده گویند که بصحبت جناب شیخ نور الدین آذری طوسی قدس سره رسیده و شاگردی جناب شیخ را ورزیده مثنوی گوی و چوگان بنام سلطان عبد الله ابن ابراهیم ابن شاهرخ میرزا منظوم نموده و در سنه ۸۵۴ وفات یافته و در مقبره جناب خواجه حافظ مدفون گردیده این بیت و ریاعی از وست

در صحبت زمان روز ابدیا لا لا | وقت کریستیم چند که ابر بهار
در کوچه عاشقی بر یکسان درست | میکفت من اهل دلی زور بخت
رو طالب ان باش که او طالب | طالب مطلب کسی که او غیر تو

حبیب شیرازی رحمة الله نام شریف آنجناب عبد الله و در کمالات عقلی و نقلیه آگاه و خلف الصدق میر شیخ حسین میبدی بوده ... و معتقد سر واسطه بود ... در علم مشهور است ... جناب حضرت در معقولات ... معاصر با ... طالب ... در مقدمه ... کلمات ...

من قصایده فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام

بلند قدم ز آسمان کرسی جهار | انده چه خورم جسم ...
نه روی جیران کنه زره کرفت | نتوان یاری آمدن به کنار
مع ماه از آن و لی خدای | وصی مصطفی شده ابرار
او در علم احمد است ... | نعمه خوان ... | ... ستاره در باغ ...

وله ایضا من غزلیاته

سوختم در غم عشق تو ... | بادام ... بر کوی تو ... | خوش کن ... | عشق بتان ...
از حادثات ... | در کوی ... | ... | ...
بیهوده مرو ... | گران ... | ... | ...

در صفت اهل الله

ای ز وجود تو وجود ازلی | آنده مطلع انوار جمیل | ذات تو مظهر انواع کمال | که جلال از تو عیان کاه جمال
او زیده است خوارات ... | ... | ... | ...

روضه هجدهم از کتاب تذکره مشتمل بر احوال عارفان ... تذکره احوالات و مقالات جمعی از فقرا و سالکین
از متقدمین و معاصرین ... تمام ... مخدوم ... شیخ
کلبن اول ظهیر شهر ... | کلبن دویم ...
کلبن سیم ظهوری ... | کلبن چهارم ظفر ...
کلبن پنجم ظهیر ...

روضه نوزدهم

عبد الله بلیانی رحمة الله علیه و هو شیخ اوحد الدین عبد الله بن ضیاء الدین مسعود اصل آنجناب از قریه مذکور و آن از مضافات کازرون شیراز است و از فرزندهای شیخ است و از فرزند زاده کان شیخ ابو علی دقاق که بکمالات مشهور آفاق بوده گویند که جناب پیران العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی نور الله مرقده بصحبت آنجناب رسیده و شیخ تربیت آنجناب را شیخ زاهد گیلانی قدس سره حوالت نموده و بکمال رسانیده الحاصل از کاملان و از عارفان و زبده موحدان و عمده مجردین بوده و جناب شیخ فرید الدین عطار در مثنویات خویش تخصیص مثنوی الهی نامه در ... حکایات نموده گویند شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی را با شیخ مذکور ملاقات بوده و این قول خالی از سقم نیست زیرا که شیخ سعدی مرید شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و با مولوی رومی ملاقات نموده و مولوی مذکور در زمان صغر سن بخدمت جناب شیخ فرید الدین عطار رسیده و شیخ در الهی نامه حکایت وی را منظوم نموده چنانکه شاید که ... عمر شیخ ... در زمان صغر بعید نیست ... حال آنجناب در سنه ۸۹۲ وفات یافته و مرقدش در قریه مذکور است و این ابیات از آنجناب است ولی

حقیقت جز خدا دیدن روانیست | که بی شک هر چه بینی جز خدا نیست
میگویم که عالم او نشده زانکه | چنان است یاد کردن روانیست
نه او عالم شد و نه عالم او شد | همه جز او و زو چیزی جدا نیست
الله الله جز خدا موجود نیست | و اشتغال این سر جز معبود نیست
ای عاشقان دوست لیلی ... | کس چو عبد الله بن مسعود نیست
ما جمله دیو پاک ... | دانش و باد و آب و خاک کیم
زین جسم و نفس مجرد | عریان شده ایم وصیبه اکیم
ما ... | چو وقت مرک ما آید ...
ما حق بینیم چشم سر نه بینیم هرگز | از پای طلب ... هرگز
گویند که حق بچشم سر نتوان دید | این است ... هرگز

عبد الله خوری قدس سره و هو شیخ عبد الله ... آنجناب ... از کاملین و در عالم عارفین ... و متقدمین بوده و در ... مسعود ... کمالات صوری و معنوی و علوم ظاهری و باطنی نموده صاحب رساله ... نوشته که ... آنجناب از سید الطایفه شیخ ابو القاسم جنید ... رسیده و نسبت طریقت با ان طایفه درست کرده گویند که آنجناب ... در معارف ... کبار ... حقیقت مطالب و مقاصد ... زبده عارفین و ...

ارزاز کسی که ... باشی | شمع دل و نور دیده ... باشی
چاره کن ... باشی | کم سوز ... باشی

عبد الخالق غجدوانی قدس سره آنجناب از سلسله خواجگان متقدم و بشیخیت معاصرین مسلم ... اند که وی از خلفای ... شیخ نجم الدین کبری است ... تحقیق نموده که وی از خلفای شیخ ابو یوسف همدانی ... سنائی غزنوی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ... و شیخ ابو الحسن ... بوده و شیخ وی شیخ یوسف مذکور را شیخ ابو علی فارمدی تربیت فرموده واو مرید شیخ ابو القاسم کرکانی بوده واو مرید شیخ ابو عثمان مغربی واو مرید شیخ ابو علی کاتب واو مرید شیخ ابو علی رودباری واو مرید شیخ جنید بغدادی واو مرید شیخ سری سقطی واو مرید شیخ معروف کرخی و او بواب و مرید حضرت مولانا علی ابن موسی علیه ... الطاهرین ... رب العالمین غرض شیخ از متقدمان سلسله نقشبندیه ... رحلت نموده ... رباعی از وست

گر در دولت ... | در دل تو ... | ... | بر ... خویش ...
چون ... | چون ... دست ... | ... | ...

عراقی همدانی رحمة الله وقدس سره وهو شیخ فخرالدین ابراهیم آنجناب از کبار اهل صفا و جامع علوم ظاهری و باطنی بوده
مدتهای مدید خدمت مشایخ معاصران را نموده بعضی گفته‌اند که وی و شمس الدین تبریزی در چله خانه شیخ رکن الدین سجاسی اربعینی
بسر می آورده‌اند و برخی نوشته‌اند که آنجناب بخدمت شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت بخلیفه آنجناب شیخ بهاءالدین زکریا
ملتانی ورزیده آنچه فقیر تحقیق نموده بصحبت اغلب عارفان و مشایخ معاصران فیض یاب شده لیکن نسبت ارادت بحضرت شیخ
بهاءالدین زکریا درست کرده و بشرف مصاهرت آنجناب اختصاص یافته غرض شیخی است مجرد و سپهری موحد عارفی عاشق
و عاشقی صادق سلوکش مجذوبانه و سیرش مجذوبانه عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جمالش
پرشور و دلش پرنور سینه‌اش مخزن اسرار و دیده‌اش مطلع انوار بالجمله از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و در مطالع ابیاتش طوالع
اسرار طریقت طالع وفاتش در سنه ۶۸۸ در دمشق شام و در زیر پای مرقد شیخ محیی الدین عربی مضجع و مقام اختیار نموده و این ابیات از اوست

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است — کز زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است
وله: عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید — ناز است بیکجای و دگر جای نیاز است
در حلقه عاشق چو درآید همه سوز است — در کسوت معشوق چو آید همه ساز است
وله: رخ تو تیغ چشم بس است — که تیغ از رخ تو برنمودن آغاز
بود طلعت تو یافتم و هیچ ترا — با آفتاب توان یافت کافتاب کجاست
وله: عشق شوری در نهاد ما نهاد — جان ما در بوته سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند — جستجویی در درون ما نهاد
وله: دمبدم در هر لباسی رخ نمود — لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت — نام آن حرف آدم و حوا نهاد
وله: حسن خود بر دیده خود جلوه داد — منت بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید — تهمتی بر چشم نابینا نهاد
وله: تا که علم او ظاهر شود — این همه اسرار بر صحرا نهاد
نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
وله: یکی بر هر کجا درد دلی بود — بهم کردند و عشقش نام کردند
بعزه صد سخن با جان بگفتند — بدل زان بود صد پیغام کردند
وله: چو خود کردند راز خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند
در چشم پر آبی جند در نمی‌آید — در جان ما خیالش جز بار نمی‌کند
وله: شیدای جمال او در خلد بار نمی‌آید — مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد
هم دیده او باید تا حسن رخش بیند — کانجا که جمال اوست اغیار نمی‌گنجد
وله: جانم ز درد دل میزد دل که غم — بایار درین خلوت دیار نمی‌گنجد
عمرت هر لحظه جا نه خواهد از من — چه انصاف است چندین جان که دارد
وله: نشان عشق مجنون را هر عراقی — بهایی که چشم خون‌فشانی که دارد
من مست می عشقم هشیار نخواهم شد — در خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
وله: از یار بهر خشمی اندیشه نخواهم کرد — وز دولت بهر زخمی افکار نخواهم شد
با عاشقان شیدا اسلام کجا باید — در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد
وله: در صد هزار خون یکدانه است عالم — با صد هزار عالم بس دانه چه سنجد
چو چشم مست تو از غارت خشم و نازکند — لب که بردم از غمزه ترک تازکند
وله: هرانکس که نیاز مست نگار آید — چو من بیابش حسن تو بر که نازکند
مطرب عشق می نوازد ساز — عاشقی کو که بشنود آواز
وله: هر زمان زخمه دگر سازد — هر نفس نغمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست — که شنید این چنین صدای دراز
وله: سر او از زبان هر ذره — هم تو بشنو که من نیم غماز
بودم چشم مستش نظری کردم — که بدان نظر بینم رخ خوب نگار
وله: مستم کن از آنجا که نه دانم که کیم — خود را نگر و حرف بجز آن اکنم
پیوسته شدم چو شبنم جان بر باد — شاید که از این زبانه زان آتش دم
وله: از آتش چو آفتاب بهفته در سینه — گویند هر آینه که همه مهر او نشنم

در موصعه بخند رند شراب خانه — عشقا چگونه بگند در کنج آشیانه
وله: ایا بود که گیتم چند بخواب مستی — اگر جهان همه زیر و زبر شود و نشست
عروس حسن ترا هیچ در نمی‌باید — ترا چه غم که تو خود کرده تنهایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال — نهانی از همه عالم زبسکه پیدایی
وله: دانم که سوختم ز غم عشق خود مرا — رخ تو از همه عالم آنکه را کرد
بلی عجب نبود زآفتاب غمازی — وز آن حکایت است که چون نالم از تو
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید — این عجب‌تر که تو خود روی بکس ننمایی
وله: گفته بودی که بیایم چو بجان آیی تو — خوشا دردی که درمانش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی — وله: خوشا چشمی که رخسار تو بیند
همه پیدا و پنهانش تو باشی — مشو پنهان از آن عاشق که پیوست
وله: عراقی طالب دولت و آنهم — که تو در دیده و دل کردی که دردی تو
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — وله: بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم همه زاهد و ریایی — مرا گو بمشو تعلقی که خوشی دارم
چون بکشتم هلاک از غم تو بحجره گفتی — او در کنار و انکه من رفته از نظر
بکجا جلوه نکرد و دیده تماشایی — لیکن ندانم آنکه چه جانم بسوخت
که هیچ دم نزنم تا توانم نه بنوازی — من کجا یابی ام اقرار تو چه امکان

رباعیات

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایه عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت
هرچند که دل را غم عشقت ایمان است — چشمم است که آفت دل مسکین است
وله: من معترفم که شاهد دل معرفت است — اما چکنم که چشم صورت بین است
عالم زلباس شادیم عریان یافت — بادیده پرخون و دل بریان یافت
وله: هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت
رهگشته رهنمای می‌باید بود — در بند و گره گشای می‌باید بود
وله: یکسال هزار سال می‌باید زیست — یکجا بهزار جا همی باید بود
کفر است گر او بجان دراز شود — باشد که زبان خلق کوتاه شود
وله: بر قصه کی گذر توانی کردن — کز بوی چمنش نو مرده آگاه شود

عزیز نسفی قدس سره وهو شیخ عزیزالدین النسفی آنجناب از مشاهیر عارفان و اکابر محققان زمان خویش بوده و در بیان
طریقت و مسالک سلوک پایه عالی حاصل نموده در کتاب مجالس العشاق آمده که جناب شیخ را در اوایل سلوک بحکم تعلق صوری در بخارا
بجوانی محبت که از زمرا زاده کان سلطان جلال الدین ابن سلطان محمد خوارزمشاه بود تعلق خاطری بهم رسیده
آتش عشق از جسم و جانش شعله کشید و این معنی گوش زد اهالی آن شهر مذکور گردید اعاظم و اوانی آن کوه زبان بشناعت و ملامت
گشاده و جان عزیز در پای شکایت شیخ افتاده بالاخره شیخ از معشوق رنجیده و از بخارا بخراسان و از آنجا بعراق آمده در ابرقوه
گزید در آن اوقات فتنه مغول قهر آلای چنگیزخان برپا شده و در اکثر بلاد صلای سفک دماء در داد قضا را معشوق شیخ بدست مغولان
او با الکلیه کشته گردید غرض شیخ از محققان عرفای زمان بوده و رسالات معرفت دلالات در علوم سلوک و تصوف
تصنیف فرموده من جمله کتاب منازل السائرین و در سنه ... در ابرقوه رحلت نموده و بجوار رحمت حق پیوست این دو بیت از اوست
کس را که غم ایام جوانی مرساد — محنت زده و غریب و غمخوار مباد
وله: نه رود ونه روزگار و نه یار و نه دل — کافر بچنین درد گرفتار مباد
ای سیل فنا نام من از یاد ببر — برداز رخ عالمم و از غیب در بر
وله: برداز اوتاد تشنه کردی — از کوچه او غبار من ای باد ببر

عزیز کاشانی قدس سره وهو شیخ عزالدین محمود از اکابر عرفا و اکابر فضلا بوده و جناب شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی
مرید شیخ نجیب الدین علی بزغش و شیخ شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی و شیخ ظهیرالدین شوشتری و برا تربیت نموده در کتاب

در علوم ظاهر و باطن جامعیت داشته و تصانیف محققانه از آن جناب یادگار گذاشته و اغلب زمان عمرش در حقایق و معارف صرف شد من جمله
عشق نامه و مصباح الهدایه در ترجمه عوارف و شرح قصیده تائیه شیخ ابن فارض را شرح فرموده بالجمله این قطعه و رباعیات از وی نوشته شد

ما و تو نه در میانه خالی نیست چهره وحدت ز غبار یکی وله که حجاب خودی براندازی عشق و معشوق و عاشق است یکی
دل گفت مرا علم لدنی هوس است تعلیمم کن گرت بدین دسترس است ایضا گفتم که الف گفت دگر هیچ در خانه اگر کس است یک حرف بس است
ای عکس رخ تو داده نور چشمم تا در رخ تو بنور تو می نگرم ایضا گفتی منگر بغیر ما خیره که غیر تو کسی که آید اندر نظرم
ای گشت میان ما جدائی تا کی چون من توام این تو و مائی تا کی ایضا با غیرت تو مجال غیری نماند پس در نظر این غیرنمائی تا کی

علی رامیتنی رحمة الله علیه و هو خواجه علی النساج الملقب بخواجه عزیزان آن جناب از اعاظم عارفان با معرفت و آگاه بوده رحمة
الله صاحب کرامات و خوارق عادات عالیه بوده و اغلب و اکثر علمای زمان و علمای کبار از معتقدین و مریدین آن جناب بوده اند
چنانکه این بیت جناب مولوی معنوی اشارت بدان است بیت گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی بنده اعیان بخارا خواجه نساج را
بالجمله وی مرید خواجه محمود انجیر فغنوی بوده و خواجه بابا محمد سماسی را تربیت فرموده و نسبت ارادت خواجه بهاءالدین نقشبند که
سلسله نقشبندیه بوی منسوب است بدو واسطه که سید امیر کلال و خواجه محمد سماسی باشند بوی میرسد و سلسله ایشان بچند واسطه
بشیخ ابوالقاسم گرکانی که از اقطاب سلسله علیه معروفیه است می پیوندد و غرض این چند بیتی از نتایج طبع آن جناب نوشته شد

با هر که نشستی و نشد جمع دلت وز تو نرمید صحبت آب و گلت ایضا زنهار ز صحبتش گریزان میباش ورنه نکند روح عزیزان بحلت
چون ذکر بدل رسد دلت ذکر کند ان ذکر بود که مرد را مرد کند ایضا هرچند که صاحب آتش دارد لیکن همه جهان بر دل تو سرد کند

عین القضاة همدانی قدس سره و هو ابوالفضائل عبدالله بن محمد المیانجی آن جناب جامع جمیع علوم و قاضی القضاة و اغلب مریدش
بوده و مرید جناب شیخ احمد غزالی الطوسی قدس سره مجرب ترتیب نموده در رساله سوانح العشاق بچند دی تصنیف فرموده بالجمله
حضرت شیخ از فضلای زمان خویش افضل و از کاملان معاصرین خود اکمل شراب زنجبیلی جذبه آتش بر نشاءه کافوری سلوک
غالب و در هوای طایر روح را از قفس ناسوت جسم طالب بوده و بنا علیه خوارق عادات و کرامات غریبه ظاهری نموده چنانکه
در مجلس آن جناب یکی از مخلصین مذکور نمود که آرزوی مرگ دارم شیخ فرمود بمیر وی در ساعت بمرد دیگری عرض کرد که چون زنده
را میمیرانی مرده را نیز زنده بفرما آن جناب فرمود که مرده کیست گفتند محمود فقیه شیخ گفت خداوندا او را نیز زنده کن فقیه مذکور
بدعای وی زنده گردید علی الصباح در شهر غلغله افتاد که عین القضاة دعوی خدائی میکند علما بر قتلش محضری نوشتند و در کتاب
بنزد مریدان خویش را گفت که بخون من فتوی دهند و از تو نیز فتوی خواهند و تو نیز فتوی ده که من این قتل را بخود از خدای میخواستم چنانکه
در تمهیدات مکرر بقتل خویش اشارت کرده که بعضی از سالکان این راه بردار فنا برآیند و بعضی طعمه شمشیر ادبار شده اند و با فقیر نیز
همین آتش در کار است و من خود از خدا خواسته ام دریغا هنوز دور است و که باشد و که غرض شیخ آن جناب را بعیسوی المذهب
و منصوری مذهب دانسته اند بالاخره بعضی از علما ابوالقاسم درکزینی که عین القضاة را متهم کرده و پوست از تنش در آورده
در مدرسه که تدریس می نمود بردار کردند بعد از آن بزیر آورده در بوریای نفط آلوده پیچیده سوختند در کتاب آتشکده فقیر از

ورقی

وقوع این حادثه این رباعی را در رقعه نوشته پیش از دو سه ماه سیزده بود رباعی ما مرگ و شهادت از خدا خواسته ایم و آن هم به سه چیز
کم بها خواسته ایم گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم ما آتش و نفط و بوریا خواسته ایم و بعضی گفته اند که ویرا شهید نموده در مدرسه افکنده
بعد جناب باباطاهر عریان قدس سره بر جسد وی گذر کرد و گفت ای عین القضاة مردان خدا چنین خسپند آن جناب سر برداشته
خطاب کرد و قدمی چند رفته مفقود گردید و بعضی مضجعش را در دامان کوه الوند نشان میدهند علی ای حال شهادت آن جناب در سنه ۵۲۳
در شهر مذکور واقع گردید آن جناب را تصنیفات عالیه است من جمله کتاب زبده و کتاب تمهیدات معروف است و حقایق و اسرار بسیار از آن جناب

گفتم جانم گفت برو درپیش طلب گفتم که تنم گفت که در روش طلب ایضا گفتم که دلم گفت که در ریش عشق پروانه چو او لیس است ایمانش طلب
در کوی امید منزلی باید جست در کشته عشق حاصلی باید جست وله گفتی که بصبر کار تو نیک شود با صبر بود آنکه دلی باید جست
ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر بردی دل و جان تمام و بنشان خبر وله گر هیچ اثری بیاره از تن بجان تا خیره روا مدار وان نیز ببر
در مجلس نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش وله صد بوسه زدم بزلف عنبر پوشش یعنی که حدیث میکنم در گوشش
سرو دلی است آنچه بخشنده شدم الحمد لی است آنچه بنهفته شدم وله سودا بود است آنچه پنهان کشتم در دل آنکه بهر عمر نگه داشته ام

علاءالدوله سمنانی قدس سره و هو شیخ رکن الدین علاءالدوله ابی احمد بن محمد اصل آن جناب از بیابانک و از توابع سمنان است
گویند که شیخ مذکور در عهد شباب بملازمت ارغون خان سلطان اشتغال داشت و در معرکه رزمی جذبه از جذبات الهیه بجان جناب
رسیده و استغفار و از ملازمت خدمت سلاطین ظاهریه کرده و بعبادات و ریاضات و سلوک مشغول گردید طی اطوار در سلوک مقامات
عالیه و مراتب و لقب حضرت ولایت کلیه و جهد کرده و بعلوم صوری و معنوی سرامد معاصرین شده نسبت ارادت بشیخ محمود بهستانی
درست کرده و بعضی گفته اند که بخدمت شیخ عبدالرحمن اسفراینی رسیده و بسیاری از مشایخ این طایفه نسبت ارادت و اجازه بوی
منتهی میگردد مانند شیخ شاه علا فراهی و شیخ سعدالدین حموی و شیخ ابوالبرکات سمنانی و شیخ عبدالله ارجستانی و شیخ نجم الدین
و شیخ محمود مزدقانی و با شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشی معاصر بوده و بسبب بعضی از مسائل توحید وجودی و مطاعن فصوص
فتوحات با وی معارضه نموده و در میان ایشان مکاتبات و مباحثات واقع گردیده چنانکه صورت آن در کتاب نفحات الانس
مسطور و شرح حال ایشان نیز در وی مذکور است بالجمله آن جناب قدوه عارفان بوده عمر از هفتاد و هفت سال در رجب سنه ۷۳۶ رحلت نمود

بگزیند و چو دیده دید نادیده ترا چون مردمک ایده پسندیده ترا وله بر دیده ما جای دیده خندیده دلم تا دیده ز دیده دیده در دیده ترا
این ذوق و سماع ما مجازی نبود وین رقص که میکنیم بازی نبود وله با بیخبران بگو که ای بیخبران بیهوده سخن بدین درازی نبود
در کوی محبت عشق بر راه نبود بر من در صد هزار شادی بگشود وله از پیری اگر عشق جوان شد که شود گر عمر من هر چه کاست بر عشق افزود
گفتم که ز غصه مشکلی بنویسم وز محنت هجر حاصلی بنویسم وله کو دل که بدان حال دلی بنویسم گو دست کزان درد دلی بنویسم
این من نه منم اگر منی هست توئی ور در بر من پیرهنی هست توئی وله در راه محبت نه تنی هست نه تنی ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی زان به نبود که خاطری شاد کنی وله گر بنده کنی بلطف آزادی را به زانکه هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی قدس سره و هو سید الاعاظم امیر سید علی بن شهاب الدین محمد بن علی بن یوسف بن محمد بن جعفر بن عبدالله بن محمد بن علی بن حسن بن

حسین بن ابی الحسن بن محمد بن الحسین الشهید علیهم السلام گویند جناب میرزا در دوره سلوک [illegible] ارادت بحضرت شیخ زین الدین محمد عبد الله [illegible] کسب [illegible]
[illegible] او در علم و در سن [illegible] بجانب [illegible] آن [illegible] ارادت [illegible] و چهار [illegible]
[illegible] احوال و اقوال حضرت [illegible]
جناب میرزا [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
بالا [illegible] این ابیات از آنجناب است

از کنار خویش می‌یابم دمادم بوی یار زان همی گیرم بهر دم خویشتن اندر کنار ولد نه مجال آنکه آرم یک نفس در میان ... عشق تنی یا ام کنار
برسید عزیزی که علی زاهد گاه گفتم بولایات علی کز همه دانم ولد نه زان همه دانم که نه خندد علی را من زان همه دانم که علی را همه دانم
گر مهر علی و آل بتولت نبود امید شفاعت رسولت نبود ولد گر طاعت حق جمله بجا آری تو بی مهر علی هیچ قبولت نبود
نه دیده بود که جستجویش نکند نه کام و زبان که گفتگویش نکند ولد هر دل که درو مهر الهی نبود گر پیش سگ افکنند بویش نکند
ما شاکر [illegible] خیر و محجور ز نسیم در سبقت پای در رفاقت سر رسیم ولد ما کرم روان دو زخ اشتابیم از لطف بشسته خلق کمتر ترسیم
گر بعد هزار سال منزل تو در کوثر اگر سرشته باشد گل تو ولد گر مهر علی جا نبند اندر دل تو مسکین تو و سعیهای بی‌حاصل تو

علی شاه رحمة الله علیه آنجناب را بابا علیشاه ابدال میخوانده اند گویند عارفی دیوانه مشرب و سوخته حال بوده و با مولوی جامی صحبت
چنانچه مولوی وقتی در نماز روی تحت اکرده وی این تحفه را بکاه که فرستاده ولد من رند به سرو بار غم تو کشم رخم تو بکجا نم که غم تو هم ندارم

علائی خراسانی رحمة الله وهو سید علاء الدین گویند از کاملان و مجرمان بوده و به هندوستان رفته توطن نموده و اشعار نیکو دارد
بجستجو نیابد کسی مراد دلت کسی مراد بیابد که جستجو دارد ولد متاع دل بکف دلبری سپار علائی که این متاع گرانمایه را نکو دارد

علی کلاه شیرازی رحمة الله آنجناب در تشیع و با جناب خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی قدس سره در خدمت شمس الدین
شیرازی بتحصیل علوم می‌بوده اند گویند در علوم غریبه قدرتی داشته در سنه ۷۸ لوای سفر آخرت برافراشته این ابیات ازوست
آنکه در عشق نه چیزی حال ما شیر حال ما خرقه گشته ایم قدر ما بدید ولد بی ارزده کردم ز ملامت که تا صبح روی یار ما بدید

عماد کرمانی رحمة الله وهو شیخ عماد الدین فقیه آنجناب از مشاهیر فضلا و عرفا زمان خویش می‌بوده و در زمان دولت محمد مظفر
و شاه شجاع در شیراز می‌آسود گویند که سلطان مذکور با شیخ مغفور ارادت داشته و بر رعایت تعظیم و تکریم آنجناب همت می‌گماشت
بالجمله از مشایخ اهل سلوک محسوب می‌گردید و بالاخره در سنه ۷۹۳ در دار العلم شیراز بعالم جاودانی خرامید اشعار نیکو دارد
میان ما و تو چیزی ورای یاریست هزار سابقه پیوند زنده شد ولد سر مجالست دردی زمان بخود درکش گه گناه ببخشند شرمساری است
باده عشق را خمار نباشد وربط شوق مرا کنار نباشد ولد هر که ببخشد ز دوست و ز نمک ازو آنکه بنالد ز نار یار نباشد

در دل گرم من سوخته گر بگذری هرکجا پای نهی بر سر آتش باشد ولد عالمی در سر زلف تو پریشان چو منند در سر زلف تو بود به شبانی سنجید
برخیز تا بجوییم از مهرورزی مرادی گر فتنه‌ای لبش کاری نمی‌کشد ولد طاعت ناقص من موجب غفران نشود در ضمیرم گر صد عمل صالح نشود
وصلش بجستجو نتوان یافتن ولی آن به که عمر در سر این جستجو رود ولد گر ز طلب روی نتابد مرید عاقبت از طلب بود مراد
هیچ دانی دولت من از کجاست لیک در دلها گدائی کرده‌ام ولد اگرچه دردی درد تو می‌برد هوشم گمان مبر که محبت شود فراموشم
شنیده‌ام ز لبت در ازل حدیث نخست هنوز لذت او در ادراک گوشم ولد ما که امروز گرانان جهانیم آنیم که به یک بوی ز ازل طلب مریم بودیم

وله ایضا

بر لوح جان نوشته‌ام از گفته [illegible] روز ازل که تربت ما باد عنبرین
کار طفل اگر بصحبت افتاده رسی شوخی مکن که چشم عنایت دراز ساز گردد جهان دلی ز تو خرم نمی‌شود باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر بستر [illegible] شده بزرگان [illegible] کاسته تر ز مور گذشته بر زمین باری بجز خدا [illegible] عماد یا مستعان [illegible]

عبد الصمد عاملی رحمة الله علیه وهو شیخ عبد الصمد حسین عاملی آنجناب برادر کهتر شیخ المشایخ شیخ بهاء الدین محمد عاملی است
و از فضلای زمان و علمای دوران خود محسوب می‌گردیده گویند که شیخ قدس سره رساله صمدیه که بعد از کافیه ابن حاجب در علم
نحو متن‌ها امتیاز یافته بنام وی نگاشته و وی در خدمت جناب شیخ کسب کمالات داشته بالجمله در فارسی [illegible] این رباعی از اوست
ای شیخ که خون دلم ارزان کردست خونریزی همه از خنجر مژگان کردست معلوم نشد که چه مذهب دارد خون دل کافر و مسلمان کردست

علی قزوینی رحمة الله از سادات رفیع الدرجات شهر مذکور و بوفور فضایل صوری و خصایل معنوی مشهور بوده گویند
بخدمت اهل حال مایل و صاحب طریقت را از ایشان سایل بوده غرض سالکی مجذوب و طالبی مطلوب و در سنه ۱۳۰ وفات یافته این
با ناله ما همدم ما سوای است ای دل [illegible] ما حجیم را ما وا است ولد بر سینه ماست هر کجا کوه غمیست در دیده ماست هر کجا دریائیست

علی مرهندی رحمة الله وی از میان ناصر علی گویند مدتی بسیاحت گذرانیده و بالاخره در شاه جهان آباد دهلی عزلت ورزیده
گویند که تجرد و وارستگی بسیار داشته و از مشرب فقر بهره کامل یافته و در سنه ۱۱۸ فوت و در جوار شاه نظام اولیا مدفون
[illegible] از غفلت زنده دل [illegible] خفته آن مرده کاین زنده دل [illegible] ولد ملک قضا مقابل حسن تو ما بساخت چون کرد یار رخ تو مقابل [illegible]

علی قلندر رحمة الله علیه درویشی گویند مدتی سیاح بوده این ابیات ازوست من مست و بیخبر و بحال [illegible] ولد [illegible] گفتیم [illegible]

عظیم دهلوی رحمة الله خلف میان [illegible] ولد [illegible] خدا داند [illegible] دل دیوانه ما

عیانی جهرمی رحمة الله علیه [illegible] از جمله [illegible] بوده است [illegible]
[illegible] و عراق [illegible]
[illegible]
[illegible] ولد زنار ازلونی [illegible] ولد چو محتاج حرم [illegible]
چو [illegible] ولد [illegible] که فرق [illegible] هم کعبه و [illegible]
[illegible] ولد سرو و گل [illegible] گلستان دیگر و سرو روان دیگر است

[illegible]

عارف اصفهانی سلمه الله [illegible]

[illegible]

عابد پیر جم رحمه الله [illegible]

[illegible]

عالی اصفهانی سلمه الله تعالی [illegible]

[illegible]

عارض اصفهانی رحمه الله [illegible]

عبد الرحمن جامی قدس الله سره [illegible]

[illegible]

عمر ابن فارض مصری قدس سره [illegible]

اصلاد

[illegible]

زدنی بفرط الحب فیک تحیرا | وارحم حشا بلظی هواک تسعرا
واذا سألتک ان اراک حقیقة | فاسمح ولا تجعل جوابی لن ترا
یا قلب انت وعدتنی فی حبهم | صبرا فحاذر ان تضیق وتضجرا
ان الغرام هو الحیاة فمت به | صبا فحقک ان تموت وتعذرا
ولقد خلوت مع الحبیب وبیننا | سر ارق من النسیم اذا سرا
واباح طرفی نظرة املتها | فغدوت معروفا وکنت منکرا
فدهشت بین جماله وجلاله | وغدا لسان الحال عنی مخبرا
فادر لحاظک فی محاسن وجهه | تلقی جمیع الحسن فیه مصورا
ولو ان کل الحسن یکمل صورة | ورآه کان مهللا ومکبرا

له ایضا

واحسرتا ضاع الزمان ولم افز | منکم اهیل مودتی بلقاء
ومتی یؤمل راحة من عمره | یومان یوم قلی ویوم تناء
حبیکم فی الناس اضحی مذهبی | وهواکم دینی وعقد ولائی
یا لائمی فی حب من من اجله | قد جد بی وجدی وعز عزائی

وله ایضا

انا مسجد [illegible] | عاری الملابس لیس فیه حصیر
هجر المؤذن والجماعة جانبی | ویخاف للتهلیل والتکبیر
الشمع فی قلل الکنائس نیر | وفناء ربعی مظلم مهجور
بالامس للقرآن فی تلاوته | والیوم یحیی الشیطان فی [illegible]
یا قدوة العلماء کیف رضیتم | بید الصلاح [illegible]
[illegible] | فیقال هذا مسجد مهجور

وله

نسخت بحبی آیة العشق من قبلی | فاهل الهوی جندی وحکمی علی الکل
ولی فی الهوی علم تجل صفاته | ومن لم یفقهه الهوی فهو فی جهل
وان حلفوا بالهجر [illegible] | وان اوعدوا بالقتل [illegible]
لعمری هم العشاق عندی حقیقة | علی الجد والباقون عندی علی الهزل

وله

انتم فروضی ونفلی | انتم حدیثی وشغلی
یا قبلتی فی صلاتی | اذا وقفت اصلی
جمالکم نصب عینی | الیه وجهت کلی
وسرکم فی ضمیری | والقلب طور التجلی
آنست فی الحی نارا | لیلا فبشرت اهلی
قلت امکثوا فلعلی | اجد هداها لعلی
دنوت منها فکانت | نار المکلم قبلی
نودیت منها کفاحا | ردوا لیالی وصلی

علی [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

عطار نیشابوری قدس الله سره العزیز

و هو شیخ الاولیا و فریده الاصفیا زبده المتقدمین و ... شیخ فریدالدین [illegible] آنجناب
و اسم شریفش محمد بوده و وی را جناب شیخ مجدالدین بغدادی قدس سره که از اکابر خلفای شیخ نجم الدین کبری است تربیت فرموده و تفصیل آن
و حال آنکه والد آنجناب در شهر نیشابور [illegible] عطاری مشهور بوده و آنجناب بعد از فوت پدر بشغل مزبور ... توجه فرموده و چون از عنفوان
سن شریف بحکم اقتضای ذات ... طلب صحبت اولیاء الله ... محبت ... آنکه ... در اوان اشتغال بشغل مذکور
همواره از ... درویشان و سالکان ... تا که از اراده شیخ مجدالدین بغدادی به تربیت وی متعلق گشته
و کار او بدین ... بتصرف و تقیید وی به نیشابور فرستاد ... عارف مذکور ... که شیخ ... تا چند بار از شیخ ... مستعد
طلب کرده و جناب شیخ ... حاجت ... بر آورده و درویش دیگر بار ... سؤال نموده و شیخ ... نموده بالاخره ابرام درویش
شیخ را بتنگ آورده ... گفت که در حیرتم که ترا با وجود چندین حرص و طمع چگونه از عالم رفتن میسر باشد ... [illegible]
دنیوی دل ... درویش بشیخ گفت که ... چگونه میرویم کشکول در زیر سر نهاده ... حق ... و شیخ ... [illegible]
غریب پریشان گشته اسباب دکان خود را بغارت ... داده ... و جهت صحبت شیخ مذکور ... [illegible]
ریاضت پرداخته و آنجناب را بمقامات رفیعه و درجات منیعه فایض ساخت چنانکه اغلب مشایخ و محققان ... [illegible]
... نموده اند کما قال المولوی نظم هفت شهر عشق را عطار گشت • ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم • قال الشیخ محمود نظم
اگر چه زین نمط صد کون اسرار • بود یک شمه از دکان عطار • مرا از شاعری خود عار ناید • که در صد قرن چون عطار ناید
و نیز گفته اند که سبب دخول جناب مولوی ... بمقامات عالیه آن بوده که در وقت ... حجاز در نیشابور باتفاق والد ماجد
بخدمت آنجناب رسیده و جناب شیخ التفات ... بمولوی نموده و مثنوی اسرار نامه خود را ... بوی هدیت فرموده
کما قیل نظم از ده عطار گشت ... ولادت آنجناب در سنه ۵۱۳ ... و شهادتش در سنه ۶۲۷ ... [illegible]
در فتنه چنگیزی اسیر ترک شده ... بهزار دینار ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
رسیده ... [illegible]
و مثنویات آنجناب بعدد سور قرآن صد و چهارده مجلد است ... [illegible]
اسرار نامه • منطق الطیر • الهی نامه • جواهر ذات • هیلاج نامه • مظهر العجائب • وصلت نامه • لسان الغیب • اشتر نامه • مختار نامه • مفتاح الفتوح
مصیبت نامه • دیوان قصاید و غزلیات • و غیر این مثنویات مذکوره نیز کتب مشهوره دارد که فقیر اسامی بعضی از آنها را شنیده
و لیکن هنوز ندیده ام چون آنجناب ... [illegible]
... منطق الطیر و اسرار نامه ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

و من قصائده قدس سره العزیز

[illegible]

وله ایضا رحمة الله علیه

[illegible]

وله نور الله مضجعه

[illegible]

وله روح الله روحه

[illegible]

وله رحمه الله تعالی

[illegible]

گر چه در راه چنین ... ندارم در جهان

گر ... بازی ... کرده‌ام

[illegible]

ولہ طاب ثراہ

چون ازین ... که سر ... چنینم / گر نگویم ... در جهان ...

ولہ نور اللہ مرقدہ

[illegible]

ولہ رحمۃ اللہ علیہ طاب ثراہ

[illegible]

گو بد کنید در حق ما خلق زانکه ما / کس را نه داوری نه مکافات می‌کنیم
ما از خرابات عشق مست الست آمدیم / نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم

زین پیش کاندر ره عشق تو از پا درآمدیم / چنان چو باد سرگشته‌ام [illegible]
بهشت ساغری از ساغر تو هستم گردان / کنون از غایت مستی [illegible]

نمک کاندر نمکسار افتد گم گردد در آن / من از این دریای پر شور از نمک گم گشته‌ام
چو آن نقشی که بر صحرا نهادیم / تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

چو آدم [illegible] سپردم دل / جهان خویش بر صحرا نهادم
مشو احول مبین جز یکی نیست / اگر چه این همه اسما نهادیم

من از مستی [illegible] نقش زیبا / بنای جمله بر دریا نهادم
چندانکه فکر کردم چندانکه ذکر کردم / چندانکه ره بریدم بیرون ز تو ندیدم

هیچ کس را نه بود در هیچ دینی این سخن / هر که گوید که دم [illegible] انا الحق زنم
تو عجب ندیده‌ای عشق جانان که مانند / [illegible]

عاشق و پاینده‌ام جاوید در جهان تو / زانکه آب زندگی جمله جهان یافتم
در عشق او [illegible] سخن مرا / وز هر چه زان گذشت خبر نیست دیگرم

گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم / شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
چه گویی [illegible] / اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم

یاد زلفت کرده‌ام زنار تو بسته‌ام / هم سر رشته [illegible]
قرب صد سال بود تا که همی گفتم جان / [illegible]

گر در غلط او فتیم در علم / که در غلط او فتیم در عالم
مست شدند ذرات جهان [illegible] / در خواب [illegible]

دولت تکلیم [illegible] از سخن / گوش تو نا شنود گفتار او
خواهی که از قرینه بدانی [illegible] / مرغی که تا ز عشق [illegible] قرینه

[illegible] سودای عشق بی سر و پا مانده / او که اکنون [illegible] جدا مانده
در بحر عشق در رست از چشم [illegible] / ماهیچه غرقه گشته و آن در ربوده [illegible]

آنکه [illegible] از تو دو کون [illegible] / نه بال باز کرده نه ز آشیان پرید
تو فارغ از دو عالم مشغول [illegible] / در تحیر ره تو کس در تو نارسیده

چون در دو کون [illegible] / زان جمله بر از حضرت [illegible]
رخ و چگونه بینم که تو در نظر نیایی / [illegible] که تو خود [illegible] نیایی

ای تو از که جویم که تو در دل نهی / خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی
دل من نشان کوی تو [illegible] / که خبر نبود دل را که تو در میان جانی

گر طالب [illegible] از کون و مکان / [illegible]
تا بسته [illegible] / چه [illegible]

جانا دلم [illegible] مستی / من رفته از کنار تو در [illegible] مستی
در [illegible] عشق [illegible] / [illegible]

ای گشته نهان از همه [illegible] جهانی / دیده [illegible] نهانی
دل گفت [illegible] / چون [illegible]

ای [illegible] دولت [illegible] / از تو [illegible] تو دانی
این پرده [illegible] بردار [illegible] / در پرده [illegible] تا پرده [illegible]

در نعت [illegible] محمد [illegible]

ای مرد ره [illegible] باید رفت / از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مپرس / خود راه بگویدت که چون باید رفت

[illegible] عشق [illegible] / هر چیز که دید [illegible]
دادی همه را [illegible] / تا با تو کسی می‌تواند پرداخت

جانت [illegible] / جمشید [illegible]
از موت و حیات چند پرسی [illegible] / خورشید برون شد [illegible]

گر راه روی که ره [illegible] / یا سوخته که [illegible] گویم
هر کس که میان [illegible] / [illegible] گویم

[illegible] که جان تواند دیدن / اسرار [illegible] جهان تواند دیدن
هرگاه که [illegible] / کوری [illegible] تواند دیدن

ای [illegible] که نه / در چار [illegible] جایی که نه
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی / [illegible] که نه

[illegible] شناسم [illegible] / در نه [illegible] کلام [illegible]
[illegible] / در نه به [illegible]

بنام آنکه جان را نور دین داد / **من شعر اسرارنامه فی التوحید والربوبیت** / خرد را در خدادانی یقین داد

خداوندی که او داند که چون است / که او از هر چه گویم فزون است
ز کنه ذات او کس را نشان نیست / که هر چیزی که گویی او چنان نیست

چنان جان را بتن زنده [illegible] او / که هر کز سر جان [illegible] او
چو دانا [illegible] که چون است / [illegible] که چون است

هزاران موی را [illegible] من / طریق این خوشی [illegible] من
[illegible] ذره ذره گشته پویان / بحمدش خطبهٔ توحید گویان

[illegible] در جهان مقدار موئی / که او را نیست با روی تو روئی
جهان از تو پر و تو در جهان نه / همه در تو گم و تو در میان نه

همه جا [illegible] حیران بمانده / تو ما را در میان جان بمانده
خموشی [illegible] / [illegible]

[illegible] / تو گنج و همه عالم طلسم است
[illegible] ذره ذره راه [illegible] بینم / دو عالم [illegible] بینم

[illegible] ره در حضرت تو / همه عالم [illegible] حضرت تو
[illegible] حضرت است / همه آثار صنع و قدرت است

درآن حضرت [illegible] جوییم / تو [illegible] مطلوب و طالب چند گوییم
[illegible] / که التوحید اسقاط الاضافات

فرو رفتند بسیاری در آن کوی / بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
[illegible] کس [illegible] / که چیز [illegible]

اگر چه جمله [illegible] / چنان [illegible] جمله [illegible]
مدان [illegible] / مدان کامد خبر [illegible]

همه [illegible] راهی نداریم / که [illegible] آهی نداریم
دو عالم جمله [illegible] مانده / همه در پرده [illegible] مانده

عجایب بین که آید قطرهٔ آب / که در [illegible] بر [illegible] خوشاب
به سودای [illegible] / [illegible] پای

که در خورشید [illegible] / چو برخیزد [illegible]
اگر [illegible] ز عالم در عدم شد / به عالم در چه افزود و چه کم شد

خدایا [illegible] / که در [illegible]
اگر از تو کسی [illegible] چه گوید / چو چیزی [illegible] چه جوید

همه جا [illegible] / که میداند که [illegible] او چون
خدایا [illegible] / [illegible]

خدایا رحمت دریای عام است / **در نعت [illegible] سید المرسلین** / ز لطفت قطرهٔ ما را تمام است

[illegible] / چه [illegible] زبان هم [illegible]
[illegible] / که آنکس [illegible]

[illegible] / تو [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / میان بنده و حق [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خدایا [illegible] / [illegible]
دل ما را [illegible] مشغول گردان / [illegible]

چه گویم [illegible] / **[illegible]** / چو [illegible]

الا ای [illegible] دل را [illegible] / تو آن نوری که [illegible]
ز نور [illegible] / [illegible] مبارک

تو در مشکوة [illegible] / ز [illegible]
ز [illegible] / به نور [illegible]

تو را ماهست و مغرب چاه راهست / که نور آسمان کردت چه راهست / تو گنجی لیک در بند طلسمی / تو جانی لیک در زندان جسمی
میان بار کین آز ماندی / عجب زانکه از او باز ماندی / تو تعنه وری که آگاهی نداری / که اینجا آنچه میخواهی نداری
چو از حق برگ زندان می نیابی / عجب بود اگر آن می نیابی / چو زین گلخن بدان گلشن رسیدی / جهان اشکار کین گلخن ندیدی
زیک یک ذره سوی دوست راهست / ولی در چشم تو عالم سیاهست / ببین آخر اگر داری حضوری / که هر دم میرسد از یار نوری
اگر روشن کنی آیینهٔ دل / دری بگشایدت بر سینهٔ دل / دری گر زین دری درآید هر چه خواهی / چو راز دین چو اسرار الهی
تو را سر چیزی باید زکونین / بدین رستن عمل کرد از شدن عین / چو ظلمت از طهارت نهی گردد / دلت آیینهٔ کونین گردد
میان خواب و بیداریم جانا / که جانم را در او وجود و مکانست / خیالست این همه عالم [illegible] / میان آخر خیالی را از این پیش
یکی دریاست زو عالم گرفته / همه جوشش دل آدم گرفته / ترا باید که جان و تن نماند / دگر هر دو بماند من نماند
نخستین جسم خود در اسم درباز / پس آنگه جان ز بعد جسم درباز / چنان در اسم او کن جسم پنهان / که میگردد الف در اسم پنهان
چو جسمت رفت جان واکن صفا / برآ از اسم و کم شو در مسما / عزیزا در پی دانه خویشتن را / هلیمی بو العجب دان جان و تن را
عذاب جان ز نقصان تو علی و کردان / درو لیبا بر کس را بچهر دان / عذاب جان عاشق در خلال است / که جان را طاقت ار چون او کمالست
حقیقت علت مبین اندیشی بودن / زخود بگذشتی و با خویش بودن / ورکینی را بگوید هر که مرد است / یکی را جوید او کین هر دو گرد است
تو هم گر هر دو عالم ترک گویی / چنان میدان که از مردان اوئی / ز رشتی زهره تو میشود آب / در آن حضرت چگونه آوری تاب
چو بادی میرسد او میگریزد / چگونه پشه با صرصر ستیزد / نی انجبه بیقانی نشناسی مطلق / که از حق نیست برخوردار جز حق
ترا با این چکار ای خفته بارها / ندا ده و تکیه بکس کاری / کسانی از چنان ره بازمانند / که از دریای دل دُر می فشانند
چو یک دل نیست اندر خانقاهی / عوام الناس را نبود گناهی / غلام آن دلم کز دل خبر یافت / دمی از نفس شوم خویش سر تافت
ز دل هست لیکن هست معزول / ولیکن دلی در نفس مشغول / برون شتاب تا آخر زمانه / بگوشت آید آواز درایی
کری در ره بگفت از ناتوانی / که وقتی در آید کاروانی

[illegible red heading]

در آمد کاروان و رفت هم زود / کی آن خفته کز آن خبر بود / چو شد بیدار و خواب از دیده ها رفت / بدو گفتند کای کر کاروان رفت
کر آن بشنید و گفت آشفته ام / که هم کر بودم و هم خفته بودم / تو هم ای برده اندر [illegible] / [illegible]
ز دنیا تا بعقبا نیست بسیار / ولی در ره و حقیقت دیوار / حقیقت آن بود کامروز بینی / بود اکنون خوش خویش در بینی
چو حق بیند همه در خویش گردد / بگو هر ذره کیش پیش گردد / درین معنی که من گفتم سخن نیست / تو به چشم و عالم جز یکی نیست
اگر اشیا چنانی بودی که پیداست / سؤال مصطفی که اعدی راست / نه با حق معتبر دین گفت الهی / بمن بنمای اشیا را کماهی
خدا داند که این اشیا چگونه است / که در چشم تو اکنون واژگونه است / بمانده از مغز معنی پوست با تو / [illegible] دوست با تو
همه عالم غرق یک دریا بدیدست / ولیکن نقش عالم ها غرور است / اگر نور دلت کرده بیدار / نه در چشم تو در ماند نه دیوار
همه در دل شوند چون ذره کم / یکی در بحر گردد قطره کم / عصا در دست موسی اژدها شد / همه با الله فرو برد و خدا شد

مدار امید که من کرپاک راهی / کز آن ساعت که زیر خاک باشی / قدم بیرون منه از کوی بیچارگی / نه چندین خیره هر کو روی دنیا
بعقبا بارگاهی چنین از نور / بپوشی حله و در برکشی حور / اگر آلایشی داری نکاری / در آلایش بمانی روزگاری
همه ترک هوس گفت در راه / همه بی مس و بی پروانند بخواه / همه ترک تو خوی ناخوش است / همه خشمت همه زخم آتش است
هر آنگه کز جهان رفتی تو بیرون / کو اند بود حالت از درون / اگر آلوده پالوده کردی / دگر پالوده آلوده کردی
اگر در پرده در پرده باشی / در آن چیزی که در دی مرده باشی / چو آلوده باشی ورنه کار / کننت در نهاد خود گرفتار
حدیث در مرگ افتاد از نت / بعقبا در میبرد از نت / چو اینجا مردی انجا زادی ای / سخن را باز کردم پیش تو باز
بوقت مرگ چندی کن نگاه / که حالت بود با تو همراه / اگر اینجا نه مردی کار آسانی / بعقبی کودکی بیمار زانی
اگر خود بری یک ذره نوری / بود زان نور خورشید حضوری / دگر هیچ نوری مرده باشی / میان صد هزاران پرده باشی
اگر در پرده دل مغز داری / ولی پرکار و کاری نغز داری / زخود غایب شود هیچ حالی / که تا هر ساعت گیری کمالی
در اول نقطه گشتی همین جا / کنون از عرش بگذشتی بهار جا / همان بودی که بودی لیک اکنون / که در ساعت تراز حق لقایست
نشانه نه هو پیدا نه نهانست / نشان نه این که غایب بدانست / دریغا کاین سفر دور و درازست / بخار ره را در افتادیم و رفتست
یقین میدان که راهی بیکرانست / ره تیره چو احسن نور مانده / جهان پاک از چشم دل کدا / که چشم آن [illegible]
اگر خواهی که آن حضرت شوی باز / برو جان در کمال خویش انداز / ز دو چیز است کمال است اغنیایی / فنای محض باید جان آگاه
دگر دانش بود کردار نبود / ترا و دانش را بار نبود / اگر بر هم نهی صد بار [illegible] / چو علمت هست که باید ره [illegible]
سخن چند دانی در نهایت / که ماندی بر سر راه بدایت

[illegible red heading]

چرا چندین خبر دادم کردی / که اندر درد ره نام کردی / اگر در راه دین مرد بودی / ز نامردی تو مروت بودی
هر آنکس را که درد کار بگرفت / همه جان و دلش دلدار بگرفت / اگر یک دم بگیرد درد دینت / شود علم الیقین عین الیقینت
بجو درد آنچه در این ره بگو مرد است / که درد عشق را درمان بدر داد / سخن کان از سر دردی برآید / کسی کان نشنود مردی برآید
چو علمت هست عشق عملت کن / پس از علم و عمل اسرار حق کن / شتر مرغی که ره کار کردن / چو مرغ و چه شتر کاه خورده
کسی کو داند و کارش نبندد / بره بکری که او بر خویش خندد

[illegible red heading]

کمر مردی ز مردان طلب کار / بگرد کور مردان گشت بسیار / [illegible] / بگوش او رسید آواز [illegible]
که تا که کور مردان را پرستی / بگرد کار مردان گرد و رستی / چو کار مختصان آمد خطرناک / کنه کاران [illegible]
درین ره نیست خود بینی خجسته / [illegible] / یکی دریای نه پایان نهاده / [illegible] جان نهاده
درین دریا که قعرش بیکرانست / عجایب در عجایب بیشمار است / چو دریا در تغیر باش دایم / چو مردان در تفکر باش دایم
کمال خود بدان کرسی معظم / فلاکان تو زند افلاک و انجم / همه دان دور می بایست در کار / که تا آنجا تو ره آید پدیدار
چو دنیا گشت زار ای جانت / نگاه زان که اکنون و [illegible] / اگر تو طاعت ابلیس کردی / چو عجب بر دل و بر مخلص گردی

ز هر چیزی که می‌بینی نکوتر است
تو گمراهی می باید حضوری
تو چندین در کشی پر چشم خاست
اگر صد قرن باید زنده کانی
چو نقره دوست از نیکی جایگه رفت
چه دل دیگاه اینجا خواه است
هر آن وصفی که حق را کرد جوابی
بدو لیتای او را راه این است
تو تا هر هیچ با خبر هم باد ول
اگر صد سال بر کوه و دمن نشینی
تو خود زان جوهری دم می ندانی
جنابه سر جز آن حال زنهار
زبان در جنب این ز نسف مینا
چه گویا هر چه می‌بود کجایی
لبی خورشید اندر دشت تا
فقیران است اندر عالم سیر
لبی گفتیم کز اهل درد و بیم
زهی بودی که درمانی ندارد
کسی اگر هست از نشر آگهی
اگر شادی است ما را در غم از ماست
جانکش هستی ما لیسی ماست
ودین عالم سراین است ماتم
بروتن در غم بر گران دم
غم دنیا مخور ای دوست بسیار
جهان برده که در جنگ مرگ
فلک سرگشته تر از تست بسیار

که آن از زنده فلک جنوده بیگنست
که گردد دره تاریک نوری
برارد بانگ بیجانی ز زبانت
نه بینی خوشتنی را ده مدانی
چو ابلیس یک بار هر آن بره رفت
دلیلی کار استغراق عام است
چنان خواهم که ز نفس خود جدایی
طریق جان معنی خواست اینست
دل بیننده در چشمی است احول
جز آن چیزی که می بینی نبینی
که برتر زین جهان و زان جهانی
که تا برجی که جای خود روی باز
چو خشمی که بود در شعر دریا

ولد در بیان [illegible]

دلیکن دست او را در نیابد
که چون آن طفلان سیر بچه شیر
هنوز از زبانی لذ در بود بیم
رهی راهی که پایانی ندارد
اسیرانیم از همه تا با سی
که بر ما هر چه می‌آید هم از ماست
که ما را نیز از هستی ماست
که ما را می نگذارند با هم
لبی جان کن چو جان خواهی جدا
که در دنیا نخواهد ماند دنیا
تو نگذر زانکه این سکه نه برکت
چه باید از دی یا دی کار

ننت دام است و جان مرغ گرفتار
کسی کو در حضور غیبت و یا غایب
تو خود را می ندانی چون کنم من
هزاران قرن با سر شد چو گردی
مشو زنهار رای مرد فرخودی
چراغ اینجا که خورشید منیر است
چو فهم تو تو باشی او نباشد
درشته گر به هیچ جوهر تو
نه می بینی یکی را دو درا صد
وگر در جوهر حقیقت شود باشد
هر آن کوکب که بر چرخ برین است
اگر سنگی بیندازی ز افلاک
تو خود بنگر زین خشمناکی چندی
کسی را اندیشه در قرب اون اوج
لبی گو زان سیر از لب تاخت
لبی گفتیم و دل آرام نگرفت
همه کر لیس رود که پیش جوابیم
بقا را با بلای ماست ما را
چه بودی گر ده جو ما نبودی
اگر هستی ما نابوده بودی
وصال او چو فراق هم کسی نیست
ودین معنی محال دم زدن نیست
همه تخم جهان برداشته گیر
جهان چون تو لبی دانا ندارد
جهان را چون رباطی با دو در دان

نه تن دارانه جان تا خود چه کار است
درین ره چند خفته یکی میرد و دوست
که آن تنگ از دولت چه رو کنم من
که تا جای بر آید نام مردی
ازین معنی که من گفتم جلوه
میان بود و نابودی اسیر است
اگر وصفش کنی بیکو نباشد
دگر ره سجده آرد بر در تو
چه یک چه دو چه صد چه لو تو خود
دو عالم بر تو افشانند زمردان
صد و ده بار مهتر از زمین است
به پانصد سال افتد بر سر خاک
سزد گر بر بروت خود بخندی
سخن از دوغ گو ای رهستانی
که تغرا و چو دریا میزند موج
جهان در راه دین دریا در افتاد
لبی رفتیم و ره انجام نگرفت
درین حیرت بیاری میناییم
که راحت در فنای ماست ما را
درمان ما ز زیغ نیست سودی
ز چیفن نیز آسوده بودی
که گل چه خار و شکر چه نمک نیست
همه رفتند و کس را آمد نیست
بیک آورده و بگذشته گیر
لبی شید وجودی یاد دارد
که چون زین در آئی بگذری زان

جلیل شری که چندین سر دارد
همه کوه و بیابان گام تا گام
نه بتوان گفت و نه خاکش توان بود
الالای روز و شب در خورد رفته
خوش شب از صبح کردد حلقه در گوش
خوش با حق شب تاریک بودن
خدایا زان پرست از جان پروز
بعد ما اهل در شو در بنا نه
تخت اندیشه کن اگر سخن گو
سخن کم گوی چون گویی نکو گو
اگر خواهی که گردد کعبه آباد
چو بر گرد کسی بسیار گردی
نکو بین گر حقیقت بی‌بهایست
زکار رعایت اندیش مرو است
بدان این جمله و خواهی نیست آی
گرت باید به هر دم تازه جانی
تو از این بیند بس دو هر دو عالم
در آن ساعت که جان از تن جدا شد
که داند کین دو را از هم جدا شد
تمام کلّ عالم بی زوال است
خداوندی که چندانی که هر است
صفاتش ذات و ذاتش جز صفات است
ندانی دید همه عالم کسی تو
که گر صد آشنا در خانه داری
اگر الله سوی ای مرد مهجور
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور

مشو غره که پاره چه دارد
هزار سرو راست چشم ما دام
نه آگه ماند و نه خویش توان بود
برآید صبح پیری و تو خفته
برآید ذره‌های خاک در جوش
ز خود دور در حق نزدیک بودن

وله ایضا

که تا در حق بینی در منا نه
لبی پیدا و گفتی نگو خو
به نیک و بد چنان نکاید فرو کو
دل اهل دلی از خویش کن شاد
اگر چه بس عزیزی خوار گردی
که گر چه عیب پیچ فدا است
که هر کو بی‌قیت اندیش نیست
زبان در کام کش در جوش دوست
فرو گیرد از ذکر حق زبانی
که بر خاید زبانت چه خوادم
دو عالم از زبان از هم جدا شد
کجا بود و کجا آمد کجا شد

من مثنوی الهی نامه

همه در جنب ذاتش عالم لاشیء است
چه نیکو گفت بگذری خود جمله ذات است

وله ایضا

چو مردی این همه چیز از او دانی
که از نزدیک مانند اشیای دور
که برگی در روی تا رفته در گور

همه روی زمان و سنگ و سنگ
لبی بر خفتگان رفتن صد بار
تو در ما نیم بردار ای فریاد
نمی‌ترسی که مرگت خفته گیرد
دلی کو از حقیقت بوی دارد
نکو نبود نکو ای مرد هشیار
لبی بر امتحان ناکرده بسیار
که رای دار هر آن کس را
کسی کو در هنر پرده است یکی
مده بر باد عمرت را ای نادان
کسی کو بر تو دارد حق آبی
بوقت صبح سر از خواب بردار
چنان وقتی بچشد از زمانه
صبوری پیشه کن اینک طریقت
چو هر دم میتواند فی بورزی
اگر تو بازداری پاس انفاس
ازین سو تن به بیهوشی فرو رفت
ز حسرت بایم از سر می‌خوانم
همه نقد جهان از اتش آمد
زهی ساعت که گر عالم نبودی
اگر هیچ از آن یکدم بمیری
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو
زبان آمد همه سود تو

نسیم است و زلفش سیه رنگ
لبی بر تو روند اینده کاتار
جا چون رفت بگذاریش از یاد
دلت را غافل و آشفته گیرد
به بیداری اندر جمع دارد
بخفته غافل و معشوق بیدار
که استحقاق دارد و در خلع دور
نکو دانش برخود صاحب سرا
که در بیهری بدانی ای سخن را
بهر نکته اورا بکنجی
که کس نشناخت قدر زندگانی
فراموشش مکن در هیچ بابی
که اندم بهتر است از خفته بودار
که گر کوشید رد کردی روانه
خموشی پیشه کن اینک حقیقت
چرا دایم نباشی در حضوری
نباشد زد رسانندت از آن کس
وزین سو جان بخاموشی فرو رفت
دلم کم گشت دیگر می ندانم
بوصف عقت صاحب الفضل [illegible]
همه عالم دلیل ذاتش آمد
سرموئی از آن جا کم نبودی
چرا بر خود نمیگری لبی تو
در آن یکدم دو عالم را بگیری
سر تشویر بر زانو نهی تو
فغانی از تن زاد دادزبون تو

من منم کو یار موافق قفس زین عنکبوتان منافق
چو جنت سوده خواهد گشت خاکت سر منظر چه افرازی بر افلاک
اگر چه جای تو در زیر خاک است ولیکن جان پاک از خاک پاک است
تو یکدل داری ای مسکین و صد یار بیکدل چون توانی کرد صد کار
حریصی بر سرت گردون چه داری ترا حرص است و اشتر را مهاری
گرت باید در آنجا پادشاهی ز درگاه محمد کن گدایی

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه

زهی اصل وجود و عالمت فرع تو سلطان نشان عالم شرع
کسی کو چون تو دارد پیشوایی چه باک او را ز هر جرم و خطایی
ز مشرق تا بمغرب گر امام است امیر المؤمنین حیدر تمام است
علی چون نبی باشد ز یک نور یکی باشند هر دو در دو دور
همه عالم بحکم بسته او زمین و آسمان پیوسته او
خنک جانی که او از خود خبر داشت قدم بر امر حق بنهاد و برداشت
جهان گر پسپید و گر سیاه است همه آن کهن لباس پادشاه است
لباس جامه است شه را در خزانه همین جامه نوشته روی یگانه
چو روشن را جمال بحجاب است جمالش را فروغ او حجاب است
تفحص گر کنی ز نقد جانت تحیر پیش گردد هر زمانت
طریق تحقیق عجب راه و دیدن گم اندازی سبک پای گزیدن
… که گر ماه است جو نقصان ندارد
الا ای غایب حاضر کجایی ز در چشم منی ور حق کجایی
ز تو گر لطف زان دل بر نگیرم که من هرگز دل از جان بر نگیرم
چه گویم چون دایم ناظری تو گر از جویم چه هر دم حاظری تو

من مصیبت نامه رحمه الله

چه گویم کانچه گویم آن نه چه جویم کانچه جویم آن نه
چون نمیدانم چگویم من ز تو چون همی یابم چه جویم من ز تو
جمله یک ذات است اما متصف جمله یک حرف است اما مختلف
گرچه یکذات است … گرچه یک راه است من حیران …
هر زمانی این راه بی پایان تر است هر نفس هر ساعت درد حیران تر است
چاره این حجت و خون آمدن …
نیست جز واماندگی … زانکه هست این بافتن ناتفاق
زنده کانه ذکر خویش و گر ناخوش است در میان خاک و باد و آتش است
در میان چار خصم مختلف که تواند شد بوصلت متصف
گرست در خشم و شهوت میکشند خشکیست در کبر و کوهت میکشند
سردیت افسرده دارد بر دوام ترتیب رعنا … افزاید مدام
همچنان کز چار خصم مختلف شد تنت هم معتدل هم متصف
جانت را عشقی بباید گرم گرم ذکر را در طب الله نرم نرم
زنده خشکت باید از تقوی … آه سردت باید از …
تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود اعتدال جانت نیکوتر بود
هفت دریا نوش کن پس … زار زار روی قطره دیگر بمیر
ذره درد خدا درد دل ترا بهتر از هر دو جهان …
هر که را این درد شد او مرد است نیست درمان گر ترا نه درد است
ای جهانی درد همراهم ز تو درد دیگر دارم … ز تو
رنج برد کوی تو رنجی خوش است درد تو در قعر جان گنجی خوش است
هرچه خواهی میتوانی کرد تو بخش … مرهم این درد تو
درد چندانکه … لیک دل …
ای وفا از تو جفا … وی عطا از تو خطا …

وله ایضا

زکلاه فقر خواهی سر ببر در خود از دو جهان یکسر ببر
این کلاه پر سران است ای پسر …
علم جز بهر حیات خود مخوان در شفا خواندن نجات خود مخوان
که نبویا بامران خفاش را کو به بیند آفتاب فاش را
… جمله هم در خویش خواهد آمدن

راهرو را سالک ره فکر است فکر کان از استعداد ذکر است
ذکر باید گفت تا فکر آورد صد هزاران معنی بکر آورد
فکرت عقلی بود کفر را فکرت قلبی است مرد کار را
اهل دل را ذوق و فقر دیگر است کان ز فهم هر دو عالم برتر است
چاره ای کار سر کرده … داروی این درد سر …
هر دلی را کین طلب حاصل شود تا ابد مست و لا یعقل شود
کار فکرت لاجرم یکساعت است بهتر از هفتاد ساله طاعت است
جمله در غوغای خلق ماندهایم جمله در معلول و علت ماندهایم
هر کسی در مذهب در راهی دگر هر دلی در شب و جاهی دگر
روی در دیوار کرده اهل راز کفر راند خویش با دیوار باز
راه دور است و پر آفت ای پسر راهرو را می بباید ره ببر
کور هرگز کی تواند رفت راست چون عصا کش کور را …
ای که … در جهان نه زبان بر جای ماند نه زبان
گر تو از دری بدید آید بدید نقش دردت را کلید آید پدید
سالها باید که تا یک قطره آب در رگ دریا شود در خوشاب
راه دور است ای پسر … جواب … بیدار …
چندان کن تا دران راه دراز تو نه یک ذره بمانی بسته باز
هر کجا کانجا بمانی بسته تو تا ابد زانجا بمانی خسته تو
راست میرو چند مسکین … بار …
تا که باشد باد غیری در حساب ذکر مولا باشد از تو در حجاب
تا بود یکذره از هستی بجای کفر باشد گر زنی در عشق پای
صوفی … دور از این خرقه …
ای ز چشم … برد … روی او
از تجلی جمالت … پای تا سر دیده شو …
هست دنیا گنده پیری گوژ پشت صد هزاران شوی هر روزی بکشت
من که در عشق … ای عجب این درد درمان من است
… زنده …
غیر تا دانی من نادان … جمله نادانی حیرانی است
در حقیقت گر تو خواهی زدن محو گردی تا که دم خواهی زدن
محو باید مرد راه … پای از سر تا بدید و سر ز پای
میروم گریان چو شمع … آه کز دنیا …
با چنان عمری که پیش … کو بجنبی …
کار … از تصویر تو چند جنبانم سر زنجیر تو
تا کجا گفته است میباید بسی علم و حکمت تا شود گویا کسی
جمله باید … تا شود خواهش یک …
روی در دیوار کن … زانکه این دیوار دارد …
چون تو رستم نه دانستم چه سود هر که دانستم ندانستم نبود
ای دریغا هیچ کس را نیست … دیده ها کور و جهان پر آفتاب

من مثنوی منطق الطیر رحمه الله

ای همه تو تا گزیری تو بپاش او فتادم دستگیری تو باش
ای ز پیدا ای … جمله عالم تو و کس نا پدید
عقل و جان از گرد ذاتت … در صفاتت هیچکس آگاه نیست
عرش بر آب است و عالم بر هوا بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست ذات تست این جمله …
جمله یک ذات است اما مختلف جمله یک حرف و عبارت مختلف
مرد می باید که باشد شه شناس گر ببیند شاه را در صد لباس
ای درون جان برون جان تویی هرچه گویم آن نه و آن تویی
جمله عالم بتو بینم عیان وز تو در عالم نمی بینم نشان
هست با هر ذره درگاه دگر پس ز هر ذره بدو راه دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی وز کدامین ره بجانان در روی
در زمان … در زمان …
در بلائی … ای … هر دو …

آنچه گویند و نه چه دانند آن توئی | خویشتن بشناس صد چندان توئی
در معنی ره وصف او در خورست | ذات حق هر مرد و هر نام و صفت

قسم خلق از روی خیالی بیش نیست | زو خبر دادن محال اندیش نیست
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت | چاره جز جان نقش نا کس نیافت

صد هزاران طور از جان برترست | هر چه گوئی هم ز نعت او برترست
آن کو چون در اشارت نامدست | دم مزن چون در عبارت نامدست

نه اشارت می پذیرد نه بیان | نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال این است و بس | تو ز تو کم شو وصال این است و بس

در یکی شو و ز دوئی یکسوی باش | یک دل و یک قبله و یک روی باش
جان بلندی داشت تن پستی گرفت | مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلندی و پستی با هم یار شد | آدمی اعجوبه اسرار شد
چند گویم جز خموشی راه نیست | راه کس را زین همه آگاه نیست

اگرچه اندر روی این دریا بسی | لیک آگه نیست از قعرش کسی
در چنین بحری که بحر اعظمست | عالمی ذره است و ذره عالم است

کس چه داند تا درین بحر عمیق | سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختم | تا کمال ذره بشناختم

لب بدوز از عرش و از کرسی مگو | از همه بگذر ز میبرسی مپرس
کس نه اندک نه بگذرد ز تمام | چند پرسی چند گویم والسلام

هیچ خبر سرگشته بد کم کرده است | او چه داند تا درون پرده چیست
کار عالم حیرتست و حسرت است | حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

هیچ دانی راه رو چون [illegible] | هر که اندر قعر [illegible]
کار کار هر کسی عجایب دیده ام | جمله را از خویش غایب دیده ام

سوی کنه خویش کس را راه نیست | ذره ذره آگاه نیست
ای خدای بی نهایت جز تو کو | چون تو نه چه حد و غایت جز تو کو

پرده برگیر آخر جانم مسوز | پیش ازینم در پرده نهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان | زین همه سرگشتگی بازم رهان

نفس من بگرفته سر تا پای من | گر بگیری دستی ای وای من
ای گناه آمرز عذر آموز من | سوختم صد ره چه خواهی سوز من

عفو کن و در آشتی آی مرا | محو کن بی حرمتی های مرا
مبتلای خویش و حیران توام | گرچه هم در ننگ هم تاوان توام

ذره درد ده ای درمان من | زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را | ذره دردت دل عطار را

یارب آگه هی ز یاربهای من | عاجزی در ماتم شبهای من
ماتم او عاقبت سوری کنست | در میان ظلمتم نوری درست

آفتاب شرع و دریای یقین | نور عالم رحمة للعالمین

در نعت حضرت [illegible]

پیشوای این جهان و آن جهان | مقتدای آشکارا و نهان
بهترین و بهتری از انبیا | رهنمای اولیا و اصفیا

مهدی اسلام و هادی سبل | مفتی غیب و امام جزو و کل
آفرینش را جز او مقصود نه | پاک دامن تر ازو موجود نه

در پناه اوست موجودی که هست | در [illegible] مقصودی که هست
سر عالم دوست در [illegible] | هر که زو بگذشت شد سرگشته

[illegible] دیده کل [illegible] | آنچنان کز پس بدید از پیش دید
خلق را در خلوت او راه نیست | علم [illegible] آگاه نیست

وصف او را لایق هر کس کیست | وصف او خالق عالم بس است
او فصیح عالم و من لال او | کی توانم داد شرح حال او

خواجه حق پیشوای راستان | کوه حلم و بحر علم و قطب دین

در منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب

ساقی کوثر امام رهنما | ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضی مجتبی زوج بتول | خواجه معصوم و داماد رسول

هم بیان رهنمون آمده | صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین به استحقاق اوست | مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

گر امام [illegible]

در صفت [illegible]

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول | بت شکن بر پشت پیغمبر رسول
گاه در جوشش آهی از کار خویش | که فرو گفتی بچاهی اسرار خویش

ای گرفتار تعصب مانده تو | دایما در بغض و در حب مانده تو

در ذم اهل تعصب و بغض

گر تو لاف از عقل و از لب می زنی | پس چرا دم از تعصب می زنی
کو نشستی مرد این مردان | کو ترا یارا دران باد و دان

تو درین ره نه خدا و نه رسول | دست کوته دار ازین رد و قبول
چون نبودی تا که بودی حق شناس | چون شناسی دیگران را در قیاس

ای پسر تو پایات نه از علی | [illegible] از علی

در صفت [illegible]

هست ما را پادشاهی بی خلاف | در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور | او بما نزدیک و ما زو دور دور

[illegible] باهم ازو کاری بود | ورنه بی او زیستن عاری بود
عشق بر سیمرغ جز از حرف نیست | زانکه عشقش کار هر [illegible] نیست

هر که عشق راست از جان خواستار | جنگ از جان باز دارد مرد وار
هر لباسی کان پدید آمده است | سایه سیمرغ و الا آمده است

گر ترا سیمرغ بنماید جمال | سایه سیمرغ بینی بی خیال
گر ترا چه آشود یک فتح باب | تو درون سایه بینی آفتاب

سایه در سیمرغ گم بینی مدام | خود همه سیمرغ بینی والسلام
سر ره جان است جان ایثار کن | پس برافکن دیده و دیدار کن

ذره عشق از همه آفاق به | ذره درد از همه عشاق به
[illegible] عشق [illegible] | درد را جز آدمی در خور نه

[illegible] خون جگر در جام کن | گر نداری درد از ما وام کن
هر که او از عشق [illegible] | گو برو کو محرم این پرده نیست

[illegible] بودی درست | انبیا را کی شدی بعثت درست
هیچ دانست گر تقاضا می کند | بی کسی باشی که او بت می کند

بوده ای دل همه [illegible] | [illegible] غافلی
بود [illegible] همه [illegible] | [illegible]

[illegible] اگر که بودی مرد کار | جان خرف در مانده [illegible]
[illegible] ناپدید [illegible] | [illegible] جرم [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] همه | هست [illegible] گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته | هر زمان خلقی دگر را سوخته

[illegible] | ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
مرد معنی باش و در صورت مپیچ | هست معنی اصل و صورت هیچ هیچ

[illegible] رنگ | تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
گر بلا بینی [illegible] | این بلا [illegible]

[illegible] ره به پای | پس قدم در ره نه [illegible]
چند گردی گرد صورت [illegible] | حسن در غیب است [illegible]

[illegible] نقصان آورد | ور [illegible] جان آورد
در همه آفاق کس [illegible] | این عجب [illegible] که کس [illegible]

[illegible] تا کهی | ره ببر تا پرده [illegible]
زین جهان تا آن جهان [illegible] | جز دمی [illegible]

[illegible] | پس [illegible] باز [illegible]
ذره تا ذره بود ذره بود | هر که گوید هست او غره بود

[illegible] باشد مرا | من کیم تا خواستی باشد مرا
مرد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
دیده [illegible] | هرچه میگوئی [illegible]

[illegible] ره گو | [illegible] ره گو
ذره کو [illegible] باشدت | [illegible]

تا تو در عجب و غروری مانده‌ای
از حقیقت دور دوری مانده‌ای

تا تو یکذره باقی مانده است
صد نشان از بر نفاق و ...

هست در تو کلفتی پر از ...
دور غفلت کرده ...

در دو عالم شاهی مردان بدوست
زنده که گنبد گردان بدوست

در همه عالم گر آگاهی از او
رو چه بی خواهی که ...

هرچه بود و هست خواهد بود نیز
...

علم اینست اینکه اسرار اوست
طاعت ...

تا نگوئی مرد صاحب درد تو
...

گر بود در حلقه صد غم زده
...

طالبا تو صبر می باید بسی
طالب ...

عجب بر همه غرور ...
هر که از نفس حضور ...

...

هرکه گو ...
...

ملم نور اللہ مضجعه الشریف

...

چون ...

فأبو بذات الوجود مظاهر | له ان رآه باصر ببصيرة | ايا واحدا في كل شيء مشاهدا | اعاينه في خلوتي مثل جلوة
لك الكل يا مولاي سواه لمن رأى | سواك فريدا ذاك من جهل ... | فلا انت عيني لا ولا انت غيرها | لذلك صارت حالتي مثل حيرة
فانت انا لا بل انا انت هكذا | منزه عن كل غير وشركة | اليك مآلي في حياتي وموتتي | وانت رجائي في اماني ومنية
فلسنا نرى شيئا سواك حقيقة | وهل يختفي من غير ما كون مثله | تقدست عن غير تنزهت عن سوى | ترفعت عن ... لصرف المحوضة
فيا ايها الطالب عشق ... | دع الظن واستمسك بالحق عروة | وما طالبا لله الا رجاء ببعضه | فما نال امرا ... محدلة
وجرد له عزما كريما ... | ولا تك مشغولا بعيني وبرتبة | فدع قول من قد قال بالغير والسوى | طريقته دجالا كثير تعنتة
تعبدت عن الاهواء والقول ... | لطالبه في عشق بعيد عشقة | فلما رآه لم يجده كما رأى | وخابت خطاه عنده ذاك ...
وان انت لم تسمع مقاله وجهه | فانت بلا شك من التنزيه | وقل ليسوى من كان بالنور ... | ومن ... في ظلمة ...
ومن لم يوجده الاله بنوره | ... | لك الملك ... | وتنزعه ممن تشاء بمشية
تجليت ... | ... | وحيرت ... | فالفقيه بالوهم في كل شبهة
فلا انت مولود ولا انت والد | لانك فرد الذات من غير ... | ولا انت منسوب الى جوهر ولا | الى عرض يعزى الى عنصرية
ولا انت معلول ولا انت فاعل | ولا انت محصور بجهة وحيز | ولا انت روحاني ولا ذو بسيطة | ولا انت جسم ذو مواد كثيفة
ولا انت مجهول ولا انت ظاهر | ولا انت مطبوع ولا انت طبيعة | ولا انت عقل ولا انت ... ولا | هيولى ولا روح خلا ذات لطيفة
ولا انت منقول ولا انت فارغ | ولا انت ذو كيف ولا ذو كمية | ولا انت ملزوم ولا انت لازم | ومن قال نور كان ...
ولا انت ذو حد ولا ذو تجرد | ولا انت محسوس ولست بجارية | ولا انت في شيء من الكون حل | ولا خارج عنه وهذا عقيدة
فانت اذا فرد لك الكل ... | ولا كل الا انت ... | تعاليت يا ذا الطول عن ... | تنزهت يا ذا المن عن ...
فانت محل ... | فحقك ادرى من جميع البرية | فمن غاب يوما ... | ومن غاب يوما ...

عندلیب کاشی معمار اسمش ... ابو طالب ... الصدق ... حاکم کاشان ... [illegible]

[illegible]

رباعی

عشق طلبی ... | ... لذت عشق طلب | ... | ... ز دولت دنیا مطلب

فردوسی طوسی رحمة الله علیه و هو ابو القاسم حسن ابن اسحاق ابن شرفشاه که جناب از مشاهیر حکما و شعرا است و کتاب وی بر فضل و حکمت او برهانی است قاطع و دیگر فضلا و بلغا وی را باستادی مسلم داشته و حکایت ورود آنجناب بغزنین و نظم شاهنامه و سایر حالات مشهور و معروف و در اغلب تواریخ و کتب مسطور است اگرچه آنجناب بسخن پردازی معروف ولیکن باوصاف زهد و تجرد و معارف الهی موصوف بوده و در محبت حضرت ولایت و اهل بیت هدایت جد بلیغ فرموده چنانچه سلطان محمود بیشتر بهمان سبب از حکیم رنجیده و ... [illegible] ... جناب قدوة العارفین شیخ ابو القاسم گرگانی فرموده که حکیم تمامت عمر خود را صرف مدحت سلاطین مجوسیه نموده ... نماز گزاردن گران و دشوار است ... [illegible] ... شیخ بوی گفت ... جهان را بلندی و پستی تویی / ندانم چه هر چه هستی تویی ... بالجمله ... از فحول عارفین است ... و این ابیات ... از مثنوی شاهنامه ... [illegible]

نبیند مرا نیز اندیشه راه | که او برتر از نام و از جایگاه | خرد را و جان را همی سنجد او | در اندیشه سخته کی گنجد او
به هستیش باید که خستو شوی | ز گفتار بیکار یکسو شوی | پرستنده باشی و جوینده راه | به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
ازین پرده برتر سخنگاه نیست | ز هستی مر اندیشه را راه نیست | ... | ... بگوی
... | ... | ... | ...
نخستین فطرت پسین شمار | تویی خویشتن را به بازی مدار | ... | ...
اگر دل نخواهی که باشد نژند | نخواهی که دایم بوی مستمند | به گفتار پیغمبرت راه جوی | دل از تیرگیها بدین آب شوی

در نعت ... [illegible]

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی | خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است | درست این سخن قول پیغمبر است | گواهی دهم کاین سخن راز اوست | تو گویی دو گوشم پرآواز اوست
خردمند گیتی چو دریا نهاد | برانگیخته موج ازو تندباد | چو هفتاد کشتی برو ساخته | همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس | بیاراسته همچو چشم خروس | محمد درو اندرون با علی | [illegible]
خردمند کز دور دریا بدید | کرانه نه پیدا و بن ناپدید | بدانست کو موج خواهد زدن | کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی | شوم غرقه دارم دو یار وفی | اگر چشم داری به دیگر سرای | به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست | چنین است و این رسم و راه منست | [illegible] | [illegible]

در فنای عالم ... [illegible]

جهان سر به سر چون فسانست و بس | نماند بد و نیک بر هیچ کس
جهانا مپرور چو خواهی درود | چو می‌بدروی پروریدن چه سود | برآری یکی را به چرخ بلند | سپاریش ناگه به خاک نژند
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش | چو خسرو شدی بندگی را بکوش | به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس | بدلش اندر آید ز هر سو هراس

بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پروری و خود بشکری
مرا پیشتر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
شما را نماند همان روزگار / نماند نماند همه پایدار
ببارد زنگار کو بر کوه و دشت / گذشته است و چندین بکوه اندر گذشت
نماند چنین دان جهان بر کسی / در او شادمانی نخواهی بسی
بیا گفته گویم اگر بشنوید / بران گم کاره هم بدرود
جهان چون شما دیده چندی بسی / نخواهد شدن رام او با کسی
بکوشید تا توشه برگیرید / بجز دین غم و رنج کوته کنید
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا تاج بر سر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
ز گیتی بیابد ترا یار جست / نکوکار و درستی کار جست
با غاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز دار سپنج
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
خردمند مردم چرا غم خورند / که چون بادی از این جهان بگذرند
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
یکی پند گویم ترا من درست / بباید دل از مهر گیتیت شست
میازار موری که دانه کش است
وله ایضاً من مواعظه
که جان دارد و جان شیرین خوش است
کس از داد یزدان ندارد گریغ / اگر چه بپرد بر آید به میغ
عنان گر به دندان بخاید دلیر / بپیچد ز داور ز داد جو شیر
گرفت ار فرمان یزدان بود / اگر چند دانش سخندان بود
هر آنکو ز دانش نکرد / که دانش کند مرد ... هنر مرد
اگر توشه مان نیک نامی بود / بدان تو روان بس گرامی بود
دگر زر و سیم است پیچان شوم / بدید آید آنگه که بیجان شوم
سرا ایوان گر بکیوان برست / ازان بهره ما یکی جامه است
چو گشتی شناسای رب العباد / ز تنبد از حق آگهی ور نهاد
چو زین تنگنای بکو گیر خاک / رسد روح پاکت بفردوس پاک
سوی پایگاه بلندی رسی / بجان حضرت ارجمندی رسی
ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت / بمرگ این ره پاک نتوان نوشت
جهانا چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در در آید وزان بگذرد / زمانه بدو دم همی بشمرد
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بدنشان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
خود را و دین باره و دیگر است / که هر خار خار است و از خوردست
اگر مرگ داد است بیداد چیست
وله ایضاً در ...
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
دل ار نور ایمان گرآکنده / ترا خامشی به که گوینده
پرستش برو پیشه کن با نیاز / جهان کار و روز پسین است باز
چو دانی و پرسی نیوبند رسیل / نگیدان چو در دین نخواهی خلل
بر اسب قضا گرد شد مرد تنگ / وزین جای رفتن نشاید درنگ
ازین راز جان تو آگاه نیست / ازین پرده برتر ترا راه نیست
چنین است رسم سرای سپنج / چه در ناز و در راحت و هم رنج
بران و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
جهان را چه سازی که خود ساختست / جهاندار از این کار پرداختست
هر آنگه که تو تشنه گشتی بکوی / بیالودی آن خنجر آبگون
سر نه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند / وز آن پس ندانیم تا چون کنند
پراکنده کانیم اگر همره است / دمانست دل دش اگر کوته است
خداوند گرداد چرخ بلند / بد بختی ... و بدبختی کمند

پرشوخان

جهانداران شنبه کسی با کلاه / نگم گشتش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بباید خروشید با همرهان
چو اندیشه آز گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ راحت ازین گوهر / جهانا که کشته است مغزش تهی
چنین دان کزین گردش ایدر کجاست / بدو چون به چرخ سوی او راه نیست
چنین رفتن اکنون نباید گریست / ندانم که فرجام زین کار چیست
نگاه و ساز و دگر دیر یر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
بتو داد دیگر و نوبت بدر / بنزد گر ترا ناب دید پسر
در بخانه چند کس از هوی خویش / ترا روشن آید همه کمی خویش
درستی ز کس نشنود نرم گو / بجز نیکویی در زمانه مجو
نگر تا چه کاری جهان بسپری / سخن هرچه گویم همان بشنوی
اگر باشدت جای سنگ ار ز آبت / چو رفتی سر و کار با ایزد است
جهان بهر خواهد که بر سر نوشت / ز تقدیر یزدان نشاید گذشت
به نیک و بد دهر خرسند باش / همه چو شاخ برومند باش
هر آنکو بر آید بباید ش مرد / کسی زنده از این گیتی نبرد
اگر صد بمانی و گر صد هزار
وله ایضاً ...
بمرگ اندر آید سرانجام کار
همه مرگ رایم برنا و پیر / بر فتن خرد باد مان دستگیر
کنون چون برانیم و بشمریم / سخن گفتن جوب و داد ای بزم
زمانه که ما باید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
چو آن نامداران جهان شد تهی / تو بر چه دل بر جهان بر نهی
از این حرف هم داستان / بیا تا نو گوان نامه باستان
جهان سر بسر حکمت و عبرت است / از و بهره غافلان غفلت است
بر او دین که جهان آفرید / همه آشکار و نهان آفرید
چو او را بخوان آشکار و نهان / چو او را بدان کردگار جهان
بیا تا نیاری و بهیم و خوریم / چو گاه گذشتن برسد بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نالی برنج
ازان گنج دیگر کسی برخورد / جهان رنج چون بنگری بگذرد
جهانا مه از خود پروری / چو پرورده خویش بشکری
نگار ورا پاد افکنی به گناه / بیا با گنه برنشین به کلاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر کیکی بخاک اندرند
چنین ورد است هر سو شتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
بیا ید گفته گیتی بیش اندیش / جهان بنده و گنج خویش اندیش
نیا جز بمرگ زمین نسپرد / همی ز زیر بندی و بیش بگذرد
بیا دان ارزد هرچه باید همی / چو جاوید با تو نماند همی
مرنجان روان کین سرای تو نیست / جز از تنگ تابوت جای تو نیست
اگر تاجداری و گر درد تنگ / نخواهی نمودن بگیتی درنگ
ره و رنگ گردون اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
که هر چند مانی بباید شدن / پس از ان شدن بخت را ...
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهران ز آتش و آب و باد
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا روشنایی دهند
مرا دانستن است از اگر ما همی / و ز اندیشه جان ور فشانم همی
همه دانش ما به بیچارگی است / به بیچارگان بر بباید گریست
سخن ز دانا مرجه تو نیست / بگفتن چو ناگفتن اولی است
تو گر سخته راه سنجیده بوی / نیاید بهرین هر گز ان گفتگوی
چو جانت شگفت است آن تلگفت / بتخت از چو اندازه باید گرفت
بیک دم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
که دانا گزین گنبد تیز گرد / از انجمنش باشد گرا رنج و درد
فرو مانده گردون گردان بجای / نه انجام و فرجام و سر زیای
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی و گر زردهشت / نهالی ز خاک است و بالین ز خشت

فرید الدین شکر گنج قدس سره انتساب او از اکابر اصفیا و اعاظم اتقیا و در زهد و ریاضت و دین حق فرید دهر و در توحید و تفرید طراز ایشان وحید و شیخ نظام الدین اولیا مرید او مرید خاص او از اعاظم مشایخ سلسله چشتیه و مرید خواجه قطب الدین بختیار کاکی که مرید خواجه معین الدین حسن سجزی بوده و سلسله ایشان بچند واسطه بجناب سلطان العرفا ابراهیم ادهم قدس سره منتهی میگردد و سلطان مذکور مرید حضرت امام همام محمد الباقر علیه السلام بوده بالجمله شیخ مذکور قدوه عارفین و زبده سالکین [illegible]

هر سحرگه بر در دست سر میزنم ... بر طریق دوستان در میزنم
ولہ همچو مرغ نیم بسمل پیش تو ... در میان خاک و خون پر میزنم

شب نیست که خون دل غمناک نریزم ... روزی نه که ابروی [illegible]
ولہ یکشربت آب خوش نخوردم هرگز ... کان باز ز راه دیده بر خاک [illegible]

فردی تربتی رحمة الله در حسن اخلاق از همگنان طاق و در زهد و تجرید یگانه آفاق بوده معاصر شاه طهماسب صفوی و منظوماتش اغلب مثنوی و فوتش در سنه [illegible] و این چند بیت از نتایج طبع اوست

ولہ عالم بسوخت از غم و دل [illegible] ... دل سوختم ز هجر [illegible]
هرجا که میروم [illegible] ... مارا ز دیار عشق بجا [illegible]
ولہ جا کن درون دل که [illegible] ... تو قطره چه در صدف [illegible]

فصیحی تبریزی رحمة الله از معاصرین شاه طهماسب صفوی [illegible] و در علوم رسمیه صاحب بهره و اکثر اوقات با عرفا و فقرا مصاحب [illegible] سلوک و صاحب اخلاق نیکو بوده این ابیات از اوست

ولہ ز سوز محبت چه خبر [illegible] ... این آتش عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

محسن کاشانی رحمة الله گویند در شهر مذکور بصفت تصوف مشهور و باخلاق حمیده معروف و بصفات پسندیده موصوف

ای جمله بیکسان عالم را کس ... یکجو لطفت تمام عالم را بس
رباعی من بیکسم و کس ندارم جز تو ... از لطف اگر [illegible]

فیضی دکنی رحمة الله و هو شیخ فیضی ابن شیخ مبارک انتساب برادر مهین شیخ ابو الفضل است که ایشان از جمله شیخ حمید الدین ناگوری اند مولد و موطن وی ناگور من مضافات اجمیر ولیکن [illegible] مشهور شده غرض شیخ مذکور کمالات صوری و معنوی را جامع و لوازم معارف [illegible] کلامش [illegible] برادرش شیخ ابو الفضل مذکور در زمان سلطنت اکبر شاه [illegible] تقرب داشته [illegible] سلطان مذکور [illegible] و چون سلطان از جاده شریعت [illegible] بالجمله اکثر [illegible] را از ان ملک چنان [illegible] که شیخ سلطان را [illegible] و ویرا [illegible] نسبت کرده اند بالجمله شیخ در بعضی علوم [illegible] و گویند که تفسیر قرآن مجید را بی نقط تفسیر کرده و فاتش در سنه ۱۰۰۴ [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیان نصایح ابوذرجمهر حکیم

[illegible]

در ادای شرح سخنان ابوذرجمهر در جواب انوشیروان

[illegible]

گویند همرهان طریقت که ای رفیق اگاه شو که قافله ناگاه میرسند وله غافل مشو ز راه دلی آه چاره نیست زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند

چو کشم درچه شام من سکین هیهات کم غم و درد تو با هیچ من ساخته اند وله خبر زیار نداریم و در برای خبر کسی که رفته ازینجا هم خبر نمی آید

تا خود کدام نقش برآرد ازین پرده روزگار بایم و عشق باده و دیوار ریختن وله زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

برما چه زیان اگر اصف عدا زند مستی ما شاک لطمه بر دریا زند بیت ما تیغ بر صفا ام در دست قضا شد کشته هر که خویش را بر ما زد

باید بره عشق تکاپو کردن پیوسته بخورشید ازل رو کردن وله زینسان که بود ظهور حق از همه سو باید ز چه روی رو بیکسو کردن

انروز که کردند شمار من و تو بودند ز دست حق شمار من و تو وله فارغ جستن که کار سازد جهان پیش از من و تو ساخته کار من و تو

ای دامن عشق جیب چاک از تو همه گلهای مراد خنده ناک از تو همه وله در فیض تو هیچ عنصری خالی نیست ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

یارب قدمی براه توحیدم ده شوقی بنهان خانه تجریدم ده وله دل بستگی است بتحقیقم بخش آزاده که ز قید تقلیدم ده

فیضی تربتی رحمه الله از نسبیان بوده در زمان اکبر شاه در هندوستان توقف نموده گویند شیخ فیضی مذکور باستادی وی معروف بوده وی را کمالات ستوده نقش درین ابیات ازوست وله گر زانکه نیست در حرم قرب راه ما خواهد بکعبه بوسی آن آستان گذشت

که جانب مسجد کودم در طرف دیر هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد وله شمع را ز آتش پروانه خبر نیست آتش شمع ز آتش پروانه دگر است

مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت وادم که دیوانه قدم برقدم او بیت زاهد تو رفتی جنگ هستی ما صرف به جنگ شده هستی ما

فنائی خلخالی رحمه الله اصل آنجناب از خلخال من توابع آذربیجان و اسم شریفش شیخ احمد موطنش قزوین و تحصیل علوم در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی نموده و خود نیز از احفاد شیخ ابو یزید خلخالی بوده در قزوین مدفون است و ازوست کار گل جلوه دربند زبان چمن کر نوای گل کوش برزنا و چند میکنی وله در طلب پروانه و در اضطراب ماندنی تو همچنان ای شمع بی پروا تغافل میکنی

فیض کاشانی رحمه الله اسم شریف آنجناب مولانا محمد محسن از تلامذه و داماد صدر الحکماء مولانا صدرالدین شیرازی قدس سره بوده بمصاهرت آنجناب نیز اختصاص داشته گویند همشیره زاده مولانا ضیاءالدین نورای کاشانیست معاصر شاه عباس ثانی آنجناب جامع علوم ظاهره و باطن و حکمت و تصوف و فقه و نقل بوده و در اکثر علوم تالیفات فرموده من جمله تفسیر صافی که زبده تفاسیر است و شافی و وافی در فقه و حدیث نیز از کتاب است و محجة البیضاء در اخلاق نگاشته از اخلاق و خوی خوش نشانه ذکر است غرض عارف معارف الهیه و سالک مسالک نامتناهیه بوده در سنه در کاشان رحلت نموده دیوان اشعار آنجناب بیش از ده هزار بیت بوده

الله است جان جهان عارف آن دو هر که کرد و شکسته در میان نا ریک وله هر ره گرد وقتی شعله گر بود جا آب زنده که با کدام چشمه خضر جا

بای بر سر خود نه دست دامن او گیر نا کعبه وصلش دوری نزدیک وله دل ز عشق اگر داری جلوه ها تا کی جان چو مرد جانان ماند در رفتن از آن

فرشته اند در دلم الا هوای دوست سر تا بپای من همه منت برای تو وله تن از برای آنکه کشم بار او کجا جان از برای آنکه فشانم بجای دو

دل از برای آنکه بیندم بعشق او سر از برای آنکه رود در هوای تو وله چشم از برای آنکه ببینم جمال او لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از برای آنکه بدامان او زنم پا از برای آنکه زنم در رضای تو وله گوش از برای حلقه در اوج زآنکه لعل ز بیر و بنده ام و مبتلای دوست

خوش آنکه من فنای می از بی خودی بود لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست وله گر دست رها بار من مبتلا نشد چه او شوم اگر بودم کسی که بار دوست

ای فیض

ای فیض نوش باده ز ما هر چه میکشی از جام عشق باده مهر و وفای تو وله یاران همیم ز زهر الفدا در گلو کنید آلوده غم همیم نشسته و لو کنید

دردی کشان زهم چو بیا شد وگفتگو در گردن شما که زشافکم سبو کنید بیمار چون شوم به بر بیدم بیکده از بهر صحتم بخم می فرو کنید

دخت رضیبن بزدی آرید ساغری رنگم چو زرد شد بهیم سرخ رو کنید بی باده کان چو میتسان از بر بیشتر بود آیید و خاک مقبره فیض بو کنید

در چهره مه رویان انوار تو میبینم در لعل گهر بیان گفتار تو میبینم وله خون در جگر لاله از داغ تو می بینم چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینم

در مسجد و میخانه جو یای تو می باشم در کعبه و بتخانه زنوار تو میبینم بتخانه زدم آری تا جلوه بت بینم چون نیک نظر کردم دیدار تو می بینم

هر کو ز تو پیدا شد هم در تو شود پیدا پیداو نهان کشتی هم کار تو می بینم هم کشته این تیغیم هم زنده جاویدم منصور صفت خود را بردار تو میبینم

در خلوت خبر داریم نه خبر اثر ما در ملک بیان فیض گفتار تو میبینم وله از نان صحبت یاران گسسته دامانم که صحبت دگری میکند کریبانم

یا ان بودی نخست بلکه در هستیم با ان بودی نخست بلکه در هستیم وله چون من شدم ز درمیان کراوادام تا من بودی نخست بلکه در هستیم

فقیر دهلوی رحمه الله علیه و هو میر شمس الدین عباسی آنجناب کتحصیل مراتب علمیه در خدمت علمای دهلی کرده و در فقه و کلام و حدیث صاحب مایه و علمیه پایه بوده و با وجود فضایل طالب خدمت درویشان و مستعد امت از باطن ایشان بود بالاخره از تاثیر صحبت مشایخ زمان ترک علایق و عوایق دنیوی نموده و در لباس فقر در ان مملکت سیاحت بسیار فرموده غرض در مسلک سلوک پایه عالیه یافته وی عاشق و طالب مطلوب حقیقی در هند که دیده در نظم و نثر تحقیقات عارفانه بسیار نموده منظوم و نثر دیوانش هفت هزار بیت میشود در عروض و قافیه نیز رسالات دارد و تولدش در سنه ۱۱۱۵ و فاتش در سنه ۱۱۸۳ این اشعار از وست

غبار رحمتم چون ابر جایی میتوانم زد کمانم راز نخوت کرده تا شود بار ذلیلم وله نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان گنجد در دل هر که غم او نشستم غم عالم نیست

کفتم او را گر بجا به دست رد حرم کارچون با دوش افتاد و در نی ز کار وله درد ما را چاره درد دیگر است سیمان خماری که از می میرود

میرود در چشم و دیدنش مشکل راه نزدیک و حل شدن و دشوار وله در سفر جانم چون صبا پیچیده بوی نو بها هر که گشتم هم نفس چون غنچه دل خون شد

مرا چون درد و عالم نیست غیر از یار منظوری از دو عالم سر پرستی لیلی بر سر کوهم وله با کام دل که رویش خوبان کشیده بهوش کالت نا زاد در طبع جهانه بود

با آنکه پاره کردیم زنجیر عقد صد بار زان زلف ستواند بست ما نا رمان وله اشرار حسنیم کم نیست غفران خوب رسانانم چه پیمودن سری را هو دوانه

در حسنیم کسی که صاحب عرفان است در جنب ظاهر الصورت ادراکات وله فاخونه که حرف و معنی نیز درد نقش جدا شده ز نقش رهان است

این جهان پیک فرو رفت که بود وین چرخ جهان پیک خار است کو بود وله هر سال بعد بار زنده آید لیلی چون در نکری جهان بهار است که بود

فاخر گیلانی رحمه الله علیه اسم شریف آنجناب میرزا محمد رضی است و بیکن بشاه فاخر شهرت داشته اند مولد و منشا ایشان رشت و خود نیز ایام در سیر و گشت بخدمت علمای ظاهر و باطن رسیده و ساغر معرفت در مصطبه مشایخ زمان کشیده از اعاظم اهل سلوک و طریقت بوده گویند بهند وستان رفته مدت یکسال در دهلی بعزلت گذرانیده بعد بمحرم حرم محترم علی مشرفه زاده الله شرفاً رسیده بعد از طی منزل چند فوجی از قاطعان طریق اتفاقاً که آنجناب با اتفاق ایشان بود دست قتل و غارت گشادند و آنجناب را نیز بعالم آخرت فرستادند بالجمله عارفی کامل و شیخی واصل بوده و قریب چهار هزار بیت از خیالات حقایق و معارف آیات خود دیوانی تمام فرموده و الحق بمطالعه این فقیر رسیده این چند بیت بنام ازوست

مطلب دیگر مقصود مومن [illegible] عاشقان را با نظربازان کار ولہ هست در کوی یار خانه ما   لن ترانی بود ترانه ما

ما درس جز حدیث عشق نخوانده‌ایم   در بزم ما رشته کم از نقل [illegible] ولہ دو رکعت گر سر هر دو جهان [illegible]   بهر کس کو شرح عشق بالغ [illegible]

فیاض لاهیجانی قدس سره و هو مولانا عبد الرزاق چون آنجناب چندی در قم سکونت داشته‌اند مشهور بقمی شده‌اند ولیکن اصل ایشان از لاهیجان گیلان بوده غرض آنجناب جامع علوم عقلیه و نقلیه و صوریه و معنویه می‌باشند و تلمیذ مولانا صدرای شیرازی رحمة الله علیه و [illegible] از ایشان و دارند رسالات و تألیفات آنجناب بین الخواص والعوام معروف و مشهور است و کتاب گوهر مراد از تألیفات معروف آن مولای مذکور است بر خصوص آنکه شیخ محمد الدین عربیه نیز بفارسی شرحی نگاشته با جمله زبده علما و قدوه عرفای زمان خویش بوده در طریق طریقت مقامات عالیه تحصیل نموده و فاتش در سنه [illegible] واقع شده غرض از بیانش اقصر دیده و این چند بیت از نتایج طبع آن [illegible]

یکجهان بهم زدم کرده نگیرند ترا   من چه میکردم بعالم گر ندیدم ترا ولہ گفته بیدار باید عاشق دیدار را   پاس این حرف تو دارد دیده بیدار را

در دیوار بحجره من میخنده   من بیان خویش که بی رحیم [illegible] ولہ عشق غارت کرد هر کس [illegible]   راه بیچاره فارغ بود کا بیجانی [illegible]

هر سر فاری بمجنون [illegible] سکنه   ماند لیلی مگر امروز [illegible] ولہ روح در قالب [illegible] موقت   [illegible] اند این [illegible]

[illegible] که بی پا چه من [illegible]   کرفتم و دیده روشن کرد [illegible] ولہ لیلی بنامه کرده ام [illegible]   در مشق [illegible]

[illegible] کو رنگ پیر و بیاد و هیم   آموخته را همه از یاد و [illegible] ولہ با جام [illegible] ساله در میکده   ناموس هزار ساله بر باد دهیم

فتح الله شیرازی رحمة الله اسمش شاه فتح الله در حکمت و معرفت صاحب پایه در هند بوده وفات یافت زیاده از [illegible] معلوم [illegible] می‌ارزم موفت چندی [illegible] در مستی [illegible] بریدی [illegible] ولہ تحقیق نکات اهل عرفان [illegible] اما بحقیقتش رسیده [illegible]

فدائی لاهیجانی رحمة الله علیه آنجناب خلف الصدق شیخ شمس الدین محمد لاهیجانی است که شرح گلشن از منسوب بدیشان [illegible] شیخ زاده لاهیجی معروف است غرض مولد ایشان شیراز و بوفور فضایل و کمالات ممتاز بود با سلطان [illegible] شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه معاصر و در محفل شاهی بکمال اعتبار داشته و وقتی حسب الامر شاه ولایت پناه برسم رسالت به نزد محمد شیبانی رفته و در آن مجلس داد فصاحت و بلاغت داده و فضلای آن دولت را انگشت حیرت بر دهان نهاده آخر الامر تارک معاشرت و مجالسات اهل دنیا گردیده در شیراز عزلت و انزوا اختیار نموده عارفانه گردیده و در سنه ۹۲۷ بریاض جنان خرامید این چند بیت از نتایج [illegible]

[illegible] غم خویش نفهمی نتوانم   و زبیم رقیبان بتو گفتن نتوانم ولہ طالع نگر ای شوخ که چون [illegible]   بیخود شوم از ذوق و شنیدن نتوانم

[illegible] دل و دین بردی [illegible]   این طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

رباعیات

[illegible] خانه در دوام [illegible]   آدم ز پی گندم و ما بهر شراب   مرغان بهشتیم عجب نیست اگر   دور از پی دانه رفت و ما از پی آب

[illegible] بکمال تو خوش است   و ز دیده به بندم بخیال تو خوش است ولہ هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست   وان نیز بامید وصال تو خوش است

نقش و صور جهان فدای هیچ است   آئینه و تو و منزو ماند هیچ است ولہ چون آینه جهان نماند هیچ است   خود هیچی و هر چه می‌نماید هیچ است

[illegible] آشنای خود میخواند   آنکس سبز [illegible] خود میخواند ولہ خود را ز برای ما نمیخواهد کس   ما را همه از برای خود میخواهند

عاشق [illegible] و دیوانه [illegible]   [illegible] نه [illegible] ولہ کافر [illegible]   این [illegible]

بازای

بازای که با سوز و گداز بینی   بیداری شبهای دراز بینی ولہ زنهار غلطم که خود فراق تو مرا   کی زنده گذارد که تو باز بینی

فغانی شیرازی رحمة الله در شاهیر شعرا است گویند در مبادی حال خمار بوده و پیشتر از اوقات را مصروف کشیدن کیمیای شراب مینموده آخر الامر از مناهی و ملاهی تایب شده روی نیاز بدرگاه ملایک پناه امام همام ابوالحسن موسی الرضا علیه السلام آورده و تا آخر عمر در آن آستان ملایک پاسبان مجاور بوده گویند که کارگزاران سرکار امامت مدار حضرت در فکر آن بوده‌اند که بجهت ختام مقطع آن حضرت که در نوشته جات و ارقام ضرورت بهم میرسد سجع مناسبی سازند در آن شب یکی از اهل صفا و متولیان روضه حضرت [illegible] در واقعه بخدمت آنجناب فیض یاب شد و آنحضرت بدو امر فرمود که نعم الصباح بحکم ختام این آستان کاسجع شعر رویید که چون [illegible] احرام زیارت حرم ما را بسته و قصیده در مدح ما گفته که مطلع آن بجهت سجع مهر مبارک مناسب است صباح که حسب الامر باستقبال ما یار رفتند فغانی قلندر با بیدون بوشی باسر و پای برهنه دیدند و دی را شناخته با لطافش در فکر [illegible] کردند و مطلع آن قصیده که حسب الاشاره حضرت م سجع مهر نموده بودند و کمال [illegible] است و تغییر [illegible] است این [illegible] مطلع کاکه یک و دیش آبروی [illegible] نشان ختام سلطان دین ابوالحسن است غرض با بمضمون التائب من الذنب کمن لا ذنب له تایب و در آن آستانه مبارکه حضرت [illegible] اقامت نموده‌اند و بسبب عبادات و مجاهدات و خدمت آن آستانه بابرکات مومن صادق و دارای [illegible] صاحب ایمان و اهل [illegible]

فصلی [illegible] تمام باده دهقان که [illegible]   چون کند ز دهقان که بهار [illegible] ولہ از فریب نقش نتوان خامه نقاش دید   ور نه در این سقف زرین [illegible]

[illegible] نامه سربسته [illegible]   کر [illegible] سربسته مضمون [illegible] ولہ معتقدان تو از ذکر غیر خاموشند   بخاطری که تو هستی دیگران فراموشند

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن   هر کجا میگرم انجمنی ساخته‌اند ولہ در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکی است   این فضولان صنم و برهمنی ساخته‌اند

[illegible] ازین ذره [illegible] هم از [illegible]   هم بدان [illegible] ولہ سلطنت [illegible] که هر ذره [illegible]   اما نمی‌توان که اشارت بآن کنند

قسمت [illegible] شمع عشق [illegible]   عمری که زنده کان بدعا [illegible] ولہ آن آتشی که در شجر طور شد بلند   منکر مشو که از در و دیوار دیده‌اند

ای رهروان که ره بدر دل نهاده‌اند   [illegible] راه رخت بمنزل نهاده‌اند ولہ در مانده صلاح و فساد ایم [illegible]   زین رسمها که مردم عاقل نهاده‌اند

[illegible] چون بیدا [illegible] از دل [illegible]   خوش هر که خاص شد [illegible] ولہ [illegible] آتش دل ما هیچکس نزد   چندان که [illegible] محرم [illegible]

جانم در [illegible] که کر عالم [illegible]   نمیدانم که چونم [illegible] ولہ صوفی زکعبه رو بخرابات کرده   خوب اعتباری که کرامات کرده

شمع که آورد [illegible] نور خود   [illegible] فرود [illegible] به ولہ می‌کشیم [illegible] دل هیچ کاره   سرگرم جلوه و خراب نظاره

فخر رازی رحمة الله علیه و هو ابو عبد الله محمد ابن حسن القرشی التمیمی البکری از مشاهیر حکما و علمای در فنون علوم مسلم اهل زمان خود بوده و رسالات بسیار در اغلب علوم تصنیف و تألیف نموده و تفسیر بسیط او بعضی از آنها رسیده اگرچه اغلب دانشمندان و عارفین در وی طعن کرده‌اند و بامام المشککین مشهور شده ولیکن قدوه فضلا و علمای زمان خود بوده غالبا که علوم معنوی و طریقت نکرده و سبب آنکه وی را امام المشککین گفته‌اند وجه مذکور است یکی آنکه چون در شب [illegible] زبده الحکما والعرفا خواجه نصیر الدین محمد طوسی متولد و بعد از تحصیل علوم فحول علما گردید و بعضی علما در تصنیف حکیم مذبور در وی شک نموده‌اند و امام المشککین خوانده‌اند و این قول ضعیف است دیگر آنکه چون وی از علما بوده بمرتبه یقین نرسیده بود ملایک و شواهد بسیار در اثبات [illegible]

حضرت پروردگار رسیده و بعد از خود بشیگیک افتاد و این قول اصح است بالجمله وفاتش در سنه ۹۳۳ و در مکاشفه این ابیات از وست

نهایة اقدام العقول عقال | واکثر سعی العالمین ضلال
وکم قد رأینا من رجال ودولة | فبادوا جمیعا مسرعین وزالوا

هر جا که ز عزت اثری افتادست | سودا زده بر گنبدی افتادست
در وصف تو عقل کی توان رسیدن آنجا | هر جا که نزول پای سری افتادست

کنه خودم در خور اثبات تو نیست | واندیشه جهان بجز منافات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم | دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | معلوم شد که هیچ معلوم نشد

فارغی خافی رحمة الله علیه و هو شیخ ابوالوجد گویند عم شیخ زین الدین خافی است صاحب مجالس النفایس وی را هروی نوشته [illegible]
که اکنون در خانقاه جده هرات سکنی دارد بحی این حال با همایون شاه و اکبر شاه ملاقات کرده و خانه ارزانیه بوده این دو بیت از وست

عمری که دل بوصل تو امیدوار بود | [illegible] کوتاه بود قدم کسان ورنه در نشیب | ما را ز نقد او دگران چند بود

فانی جغتائی رحمة الله علیه و هو نظام الدین امیر علیشیر وی از امیرزادگان جغتای است و سلطان حسین بایقرا بوده و لیکن بیرون از اهل
کمال و حرفت و صفت را تربیت فرموده و خود مولوی جامی اخلاص و ارادت تمام داشته و در منظومات خویش همت بر ستایش وی
گماشته بالجمله وزیری صافی ضمیر و محتشمی فقیر جامع کمالات صوری و معنوی بوده و بزبان عربیه و ترکی و فارسی اشعار نیکو فرموده
و در ترکی نوائی تخلص میکند و عربی معروف است گویند تالیفات وی به چهل و شش جلد میرسد تذکرهٔ مجالس النفائس نیز از وی است از وست

اگر در [illegible] | بهر خود کردی خضر دیگر [illegible] | بنال ایکه می زارد [illegible] | از تو در سینه خو پاره [illegible] دارم
[illegible] | از غم چند دور [illegible] | [illegible] دارم | [illegible]
[illegible] | آنچه با آن [illegible] کرده گشته غذا | هم [illegible] کرده [illegible]

فانی دهدار رحمة الله علیه اسم شریف آنجناب خواجه محمد ابن محمود دهدار از فضلای و حکمای روزگار بوده جامع علوم صوری
و معنوی و عقلی و نقلی رسالات و تصنیفات و شروح متعدده دستگیره از وی در میان و فقیر بعضی از آن رسایل را مطالعه نموده
حواشی محققانه نیز بر بعضی کتب و خطب نوشته من جمله شرح خطبة البیان و حاشیه رشحات و حاشیه نفحات و حاشیه گلشن راز و غیر
[illegible] عارفی [illegible] صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده بوده و در سنه [illegible] وفات یافته گاهی شعر نیز میگفت از وست

منظر رونقی هر حالت است ازلا | هر لحظه جلوه دیگر و حکم بقا | تجدید وجود از عدم ذاتی است | وان حکم بقا رابطه [illegible]

فتحی ترمذی رحمة الله علیه و هو حکیم فتح الله ابن محمد الترمذی آنجناب از فحول حکما و عرفای زمان خویش بوده و در دوره اکبر از ارباب [illegible]

تسلیم براه عشق جان باید داشت | معشوق لطیف را نهان باید داشت
این را که کن اگر توان مطلبی | کاین کم کردن ز مهربان باید داشت

در عشق لطف جسم تا جان کردی | شیرافکنی و شهره میدان کردی
[illegible] | اینست چو تمام [illegible] کردی

فضولی بغدادی رحمة الله علیه از شعرای معاصرین شاه طهماسب صفوی بوده در عربی و ترکی و فارسی اشعار دارد و دیوان غزلیات ترکی
و مثنوی لیلی و مجنون دیده شده اشعار نیکو دارد مرد صاحب حال بوده و لاابالی عمر را به عبادت صرف مینموده در سنه ۹۷۰ وفات یافت از اوست

[illegible] | که [illegible] | [illegible] | [illegible]

قطب الدین اوشی قدس سره و هو خواجه قطب الدین بختیار کاکی آنجناب از مشاهیر عرفاست و شیخ فرید الدین شکرگنج تربیت
از وی یافته و خود نسبت ارادت بخواجه معین الدین حسن سجزی که از مشایخ چشتیه است درست کرده غرض شیخی صاحب کرامات بوده
و بسیاری از اهل سلوک را تربیت نموده گویند سبب اینکه وی را کاکی گفته اند آن بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روزه قرصی نان
در عالم غیب بجهة آنجناب میرسید چه که قرصی از نان را بهندی کاک گویند اتفاق شد که از زمان حیات ایشان تا بحال هر روزه هم
سر مزار ایشان از جانب [illegible] نان بگیتی و نمایان و مجاوران [illegible] مزار ایشان در سه فرسنگی دهلی در سمت جنوب [illegible] از وست

[illegible] | [illegible] | قطب مسکین که گناهی [illegible] | [illegible]

قتالی خوارزمی قدس سره اسم شریفش پهلوان محمود مشهور به پوریا ولی آنجناب پیش الخواص والعوام معروف و مشهور است
و احوال فرخنده مآلش در کتب تواریخ و تذکره مذکور بعضی وی را پیر پوریا ولی دانسته و بعضی این لقب را بر خود آنجناب
بسته [illegible] تقدیر عارفی کامل و [illegible] بحقایق و معارف لبابه در منظومات خویش مندرج فرموده مثنوی کنز الحقایق
از منظومات آنجناب است و در سنه ۷۰۳ صورت اتمام یافته و شیخ محمود شبستری گلشن راز را هجده سال بعد از آن کتاب منظوم فرموده
بالجمله وفاتش در سنه ۷۲۲ قبرش در خیوق خوارزم است این رباعیات از وست گویند در شبی که وفات یافت رباعی اول را گفته [illegible]

امشب بر صدق و صفای دل ما | در میکده آن هوش ربا بر دل ما
جامی بکف و داد که لبتان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل ما

آنیم که جهان [illegible] دولت ما | بر چرخ زنند نوبت شوکت ما
گر جمله ما مور چه گیرد جا | آن مور چه بیشتر گرد از دولت ما

گر مرد رهی نظر چه باید داشت | چون راهگذر از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی | دست و دل و دیده و زبان باید داشت

با قوت پیل مور می باید بود | با ملک [illegible] عور می باید بود
[illegible] عیب [illegible] | [illegible] کور می باید بود

جودت تو لطف [illegible] کشید | جز پای تو سوی تو [illegible]
در روی تو چشم من نظر [illegible] | کان روی بغیر چشم تو نتواند دید

گر کار جهان بزور بودی و بزر | مرد از سر نامرد برآوردی گرد
این کار جهان چو لعبتان شب بازد | نامرد ز مرد می برد چون گرد

آنم که دل از کون و مکان برکندم | در خوان جهان بلقمه خورسندم
گندم ز سر کوه قناعت [illegible] | او آدم و بهر [illegible] آز افکندم

گر بر نفس خود امیری مردی | ور بر دگری نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن | گر دست فتاده گیری مردی

از دفتر عشق [illegible] و مکوی | مرکب [illegible] میدان و مگوی
خواهی که دل و دین [illegible] | [illegible] میدان [illegible]

تا بر سر کبر و کینه هستی | تا پیرو نفس [illegible] هستی
از فکر جهان و قید اندیشه او | چون [illegible] هستی

قادری هندوستانی رحمة الله علیه اسمش محمد و لقبش دارا شکوه وی پسر بزرگ و ولیعهد شاه جهان پادشاه مملکت هندوستان بود
و [illegible] اورنگ زیب برادر کوچکتر وی بر وی خروج کرده و پس از استیلا وی را گرفته بقتل رسانید غرض وی بحضرت ملاشاه [illegible]
خلیفه میان شاه لاهوری ارادت داشت و چون نسبت [illegible] بسلسله قادریه انتساب بود وی قادری تخلص مینموده این چند بیت از وی نوشته گردید

با دوست رسیدیم [illegible] | از خویش [illegible] | هر [illegible] که شد [illegible] | [illegible] شد

قرنی گیلانی رحمة الله علیه اسم شریفش نور الدین محمد خلف الصدق مولانا عبد الرزاق لاهیجی و برادر حکیم ابو الفتح است که مدح [illegible]

عرفی شیرازی بوده و خود جامع کمالات معقول و منقول و صاحب علوم صوری و معنوی مانند والد ماجد سالک مسالک طریقت و طالب
مطلب حقیقت و مقامات عالیه نیز حاصل کرده صاحب تذکره وی را پسر مولانا نوشته ولیکن غالبا که نواده باشد عرفی این ابیات از وست

شمع عشقم من و پروانه صفت ناباید | قدسیان گردمن سوخته خویش کرد
ور دم این است که هر چند بمن جور کنی | لذت درد تو ناباید از دل برود
دیگرم با تو بودن که نسیم میتوانم ز تو | ترا با خویشتن میخواهم و لیکن نمی‌خواهم
بیاد شاهی عالم رسیده‌ایم و هنوز | گدای در میخانه را نمی‌شناسیم
انکه من از همه دشمن تر است | کاش زمین دوست تری داشتی

رباعی

کز عشق دل مرا خوندار رفت | کاری بکنم که پرده از کار رفت
سجاده پر هنر جهان فرش تنم | کز هر تارش هزار زنار رفت

فخری بغدادی رحمة الله

از مشایخ کرام و افاضل عالیمقام بوده و در طریقت مقام عالی که تحصیل نموده [illegible] از اوست

عشق آمد و آتش بجانم افروخت | پروانه صفت بسوز و گداز اتو جانم
خاکستر من اگر بدوزخ ریزند | دوزخ داند چگونه می باید سوخت
عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت | وز برق بلا بخرمنم دل آتش ریخت
خون در رگ و ریشه تن خوینم | از دیده بجای اشک خاکستر ریخت

قوامی خوافی رحمة الله علیه

اسم شریفش امیر قوام الدین است روزی بر امیر قوام الدین صاحب [illegible] از زنی پیر چیزی نوشته بود و مقصود نموده
ما بجای بند پیرزن آهی کشیده و گفت که ای قوام الدین جهان از خدای تعالی شرم نمیکنی که بر حق من عجوزه این ظلم روا میداری
این سخن بر دل امیر کارگر افتاده دوات و قلم را در زیر سنگ شکسته و از اعمال دیوانی تایب گردیده روی بعبادت آورد
و بخدمت مشایخ رسید و از همت ایشان قدوه عارفان گردید وفاتش در سنه ۸۲۰ و مجموع عمر گفته که با در ملاک عام مخصوص این رباعی از اوست

در گنبد فلک شمار من و تو | باز افتد در بحث کار من و تو
هم پیش من و پیش تو از دوز ازل | که دار من و تو کار من و تو

قطب جامی رحمة الله

و هو شیخ قطب الدین محمد بن شمس الدین مظهر بن شیخ ابو نصر و حضرت جامی قدس سره از اکابر مشایخ بوده
بسم محمد و که مرا مظهر و که هر قطب که لقب مقرر نموده چون بیشتر قطب تخلص میفرمود در این حرف نوشته شد این چند بیت از اوست

دل از دنیا بکلی رسته دارید | سر اندر راه حق پیوسته دارید
دل را که وشد دیوانه عشق | بزنجیر شریعت بسته دارید
که بود که در نفسی توم گرفتار غم | در هوای این جهان بخت چون ز دست
جام می از دست ساقی ابد گیریم | رندکیشیم از باده در ازل کش داریم
در فرقت هند دل در عالم گیرد | در صحبت شان مرا و عالم گیرد
شادی چو بدست من نیاید پس از این | امید بریده دامن غم گیرد

قانع شیرازی سلمه الله تعالی

و هو شیخ محمد بن شیخ عطاء الله [illegible] از مرسلین بوده و از [illegible]
در [illegible] شیراز تولد یافته در [illegible] بوده ساکن [illegible] و از اوائل شباب مشغول
تحصیل کمالات گردیده و علوم متداوله را در نزد علمای معاصرین در مدرسه [illegible] تحصیل نموده
معاشرت فضلا و اکابر [illegible] مستغنی [illegible] و در مجالس [illegible]
مشتغل و زراعت منزل [illegible] مشهور است [illegible]
[illegible] قناعت و بجهت طبع [illegible] او را مجموعه ایست [illegible]
در این [illegible] اوست [illegible] زهری است که در فراق خوردیم | آن سبزه که روید از گل ما

قاسم انوار تبریزی قدس سره

آنجناب شاه قاسم انوار مشهور است و احوال خجسته مآلش در عقب و اکثر کتب مذکور است اسم
شریف آنجناب سید معین الدین علی است و قاسم تخلص میفرماید ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی قدس سره داشته و از ارشاد
لوای کمال بر افراشته و صحبت جناب قطب العارفین شاه نور الدین نعمت الله ولی قدس الله سره رسیده و مدتی بخدمت آنجناب
معتقد بوده چنانچه آنجناب مکرر میفرموده اند که سید قاسم از ماست با جمله چندی در آن بلاد آسوده و بعد از رحلت جناب
عزیمت هرات نموده و خبر وفات آنجناب السید برهان الدین خلیل الله فرزند ارجمند آن جناب رسانیده و در آن حین غزلی
در مرثیه آنجناب گفته مطلع آن این است ای دل از سفری کرد زما [illegible] الله معک گفت همه جان گرفته غرض آنجناب از اکابر مشایخ بوده
و [illegible] مشغول گردیده
همه روزه جمعی کثیر در [illegible] بطن مقرر [illegible] سید
[illegible] برادر دل [illegible] اعزت
[illegible]
[illegible] و طریق اهل
[illegible] در وجود [illegible]
[illegible] شیخ
قاسم الانوار [illegible]
ولادت در سنه سبع و خمسین و سبعمائه [illegible] شیخ الشیخ [illegible]

قوله

زبحر عشق تو هر قطره چو دریا است | گوی و عمر تو بیرون ز چون فلک است
تا صبح اندر دل ماتک خبر دارد که | در میان موج دریا یم و او در ساحل است
نتوان خبری داد ز حقیقت که | ولی زروی حقیقت همه اوست
مرید جلوه صفات کائنات شود | دلی که جلوه خورشید لا مکان است
گر کردی تو چند جلوه [illegible] | مرید عشق تو ابد دست نامراد است
زمین تو ام زتو من هر [illegible] | که میان من و تو [illegible] اتحاد نیست
بس عجب زده هر [illegible] | ظاهر است از همه عیان [illegible]
معروف است و معنی [illegible] | که غیر دوست کسی نیست در مکان و مکان
گر شیر نه گفند از این بیشه شیران | نگفته که نگفتند در این بیشه دلیران
هم در آن حسن جهان گیر تو حیران | در جنون [illegible] مرد و زن حیران
طریق عاشق و آنکه سلامت است | معاذ الله ز فکر باطل ما
در مسجد و میخانه و در کعبه و دیر | مقصود خدا عشق است [illegible]
مراتب دل بی صفا که کرد فکر کی | ما روی دوست را ننماید [illegible]
گر یا نشد که [illegible] | کلمت [illegible]
ای رفته بسان [illegible] | و ز دست خودی [illegible]
در هر [illegible] | [illegible]
از هر طرف چهره گشاده منم | در هر صفتی جلوه گر ذره که منم
با این همه که گاه غلط میرفتم | تا دو الکس و بلبله [illegible]
گر شاه زمانه دگر دستوری | گر باز جهان [illegible] عشقوی
[illegible] طالعی دگر مستوری | تا راه بگوید [illegible]
یا مغیث المذنبین معطی السول | یا انیس العارفین یا نور الجلال

من مثنوی انیس العارفین

ای ز شفقت هر دلی را مشکل | ای ز شوقت در جنون هر عاقلی
در زبانها در ثنایت مانده لال | در هوایت موج در هم افکنده

خاتم از نقش حبیب ما نیک کن / یاد خود را بار دلم همخانه کن
در مستی چون غم مخالف مرد عاشق / زینت در ملک غم هان عشاق
نزهة المشتاق فعد قربا از وصال / زبدة الفتان لا تخشوا تعال
ایها الاحباب قوموا من منام / اشربوا من کاس شرب المدام
قادر بیچون بنقد او عزیز / داد انسان را کمال از چار چیز
جسم و سودا و صفرا بعد از آن / خون که باشد در همه اعضا روان
زان پس آرد زهای لطف وجود / زین چهار ارکان نگاری در وجود
گر کسی از راه حکمت واندیش / هیکل روح طبیعی خواندش
در وجود آرد نگاری زین نگار / روح حیوانیش خوانند آشکار
بعد از آن از روح حیوانی دگر / زو نگار صاف تر آید بدر
بس لطیف و روشن و زیبا بود / روح قدسی را بدو ماوا بود
روح انسانیش گویند ای پسر / قابل انوار گردد سر بسر
منزل روح القدس گردد تمام / عارفان زان پس کنندش نفس نام
روح قدسی قوتش بخشد بدان / کار فرمای هوس آید بدان
چونکه تقوی جوید و راه صلاح / مطمئنه باشد اندر اصطلاح
گر ز تقوی بر فجوری عاشق شد / اسم اماره بدو اطلاق شد
در میانه هر دو ساکن شد همی / عارفان لوامه خوانندش همی
وصل تقوی و فجور از جهت باز / ای برادر لطف دقت در نیاز
خلق را سر رشته اینجا شد درست / هر که آمد در شریعت بر درست
هر که گو چیره اماره شد / از بلاد معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا برفروخت / خرمن جان را ز خشک و تر بسوخت
هر که ز اقصه حریم کبریاست / دشمنش در راه دین گر دوریاست
هر که را ذوق ریا در سر بود / از سگان کوی و ابتر تر بود
عالمی را کاین سخن بر زند / آتشش اندر دین پیغمبر زند

مخزن اسرار ربانی دل است / محرم انوار روحانی دل است

وله ایضاً [illegible]

خانه دل معدن صدق و صفاست / مظهر انوار خاص ذات کبریاست
دل که دایم روز و شب در کار اوست / لاجرم مستغرق دیدار اوست
دولت گردد و جانانست پسر / خوش نگهدار از گدایان ای پسر
ذره ای اندوه محبوب ای پسر / خوشتر از ملک دو عالم سر بسر
گر ز دار الفنا سلطان کاریست / در دیار دل چو او دیار نیست
هر که مستغرق دیدار اوست / خاک کوی را که با جان یک بجوست
گر نبودی بلبل او در ناله زار / گه ندی بلبل در اینجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بو از اوست / او منزه از صفت و رنگ و بوست
هر که او عاشق نشد لیس از جانست / که به علم چاشنی سکرست
از محبت چاشنی آید معرفت / دانه اکسیر را که باشد این صفت
هر که را با خویشتن کاری بود / نیست عاشق خویشتن دار بود
هر که از هستی خود بیزار نیست / از وصال یار برخوردار نیست
تا تو از خود عاشقی پر معصیت / چون فنا در یار گشتی و اصل است
شخص بگذر بر خویشتن عاشق گر [illegible] / بلکه عشق و عاشق و معشوق است

ان درست هیمار قدس لا صحبت / معتقید ما نه ره اندر دو عالم باریست

وله من مثنویه [illegible]

چو در ملک تو عالم پادشاهی / چرا از لطف تو معنی بی نواست
زهی انعام و لطف بی نهایت / که فاکی را ده چندین هدایت
بپرواز از فضای لامکان شو / زمانه بی زمین و بی زمان شو
دو نامحرم سوی اسرار ره ما / چرا اندر جهد کار و بار ما را
نهفتان اسرار حقیقت / نهفتاران بازار طریقت
چرا این دل کو بپرداز آشنایانه / بدان جانان کو از ایش جدا مانه
که ما را با خدا حال نهانست / که صد ناز و نیاز اندر میانست
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست / بدرد صد صحت حق زینت پوست
تا هستیت نابود کردی / ز عالم بی نشان و شود کردی
من اندر ملک معنی [illegible] / ز تیغ منکران اندر حجابم

کمال خجندی قدس سره نام شیخ کمال الدین مسعود است آنجناب از خجند است و از اعاظم اولیا بعد از قرب صحبت اکمل
و ارباب کمال علایق دنیوی را ترک فرموده بخدمت مشایخ مشغول و از بعد بعزم زیارت مکه معظمه رفته و پس از مراجعت
در تبریز توطن گرفته مدتها مجمع مرجع عزه و فضلا گشته و طالبان و قابلان آن مملکت را تربیت فرموده تا وقتیکه طغیان
و ارادت کمال بخدمت آنجناب بعد از مراجعت از تبریز شیخ را بهمراه توقتمش بسرای ترکستان برده غرض خان مذکور و طایفه جلایر معتقد و مرید
آنجناب بودند و شیخ بعد از چهار سال دیگر باره به تبریز معاودت فرموده و سلطان حسین اویس جلایر در تبریز بجهت شیخ منزلی نکو
ترتیب داده و شیخ بعبادت مشغول گردید گویند میران شاه ابن تیمور روزی بدیدن آنجناب رفت و در اثنای سیر باغچه شیخ
میوه الوان باغ خورد و ده هزار دینار قرض شیخ را داد و چون جناب شیخ با خواجه شمس الدین محمد حافظ معاصر بوده [illegible]

گفت یار از غیره پوشان نظر کنم گفتم چشم / وانگهی دزدیده در ما میکن گفتم چشم
قول گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا / ناگه از استارهای شمع گفتم چشم
گفت اگر از دولت خیال او دم نوزند آه / باز میبایدت حیران ز وی دیده گفتم چشم
گفت اگر به ستانم اب خواهی زود بیا / هم بگیر کافت بر وی لب گفتم چشم
گفت اگر سر در پایم هم خوابی نهاد / [illegible] گفتم چشم
گوید که خواجه از شنیدن صحبت شیخ رفیق گرده [illegible]

بالجمله شیخ زنده دلی کامل وقت بوده و صاحب حال بوده و وفاتش در شهر مذکور در سنه ۷۹۲ و بعضی هشتصد و سه گفته اند از اشعار آنجناب است

غزلیات
سیری نبود از لب شیرین تو کس را / کی سیر شود از شکر ناب مگس را
ای روشنی از روی تو چشم نگران را / این روشنی چشم مباد دگران را
وله کار با مرا با تو مسکین نظری نیست / ما را گله از تو خوابت است از دگری
اندیشه ز تنگدستی که شد درکیش / اندیشه از آنست که با کی بسری
وله جنت است از آن من اما سخنی سایه لطف / سخن سامعه شیرین تر از آن شنوا است
جان باید شهید عشق در فاک / از آن گردی و کوی دولتخانه
وله [illegible] / که مرا حجب گشت و غیر از این نباید
هر گل که ز رفاک من بروید / عاشق شود از کسی ببوید
وله دوستداران بگذارد دوست گوا [illegible] / که بنا شد به او و آنچه از دی مطلبید
هر از تشنه ز دلبر چو قطره آب / میان این همه از قطره با خبر
وله ما خانه خواب کرده کان را / در دل چشم فانمان نگنجد
یا دوست ز این کلاف یا جان / یک خانه دو مهمان نگنجد
وله ز لب شیرین هر که خواهم کام دشنامم / گر به لطف نوت و خند با ما خواهم
من نه بیاجنت با تو میرم از دفاعی / این دو گمند عنبرین سکینم گران
وله خرقهای صوفیان در در حب بنت شوق / سالها باید که از دوش شراب ای برون
با همه تقوی در حمله اشنو دانت کمال / از عمن حافظت اخواب آبادان
وله تا خلوت جان نفس لی ز غبار خانه / بام ودر این خانه پر از غبار خانه
اینجاگه شد دو بافته خود از انوار / غم نیست چو سر باید دوستان رها

کاهی کابلی قدس سره و هو ابوالقاسم نجم الدین محمد آنجناب در اوایل شباب در خدمت مولوی جامی کسب کمالات کرده از
فضلا گردید بسبب علو همت و علوم رسمیه قناعت نکرده طالب علم طریقت و سلوک حقیقت گردیده و بخدمت عرفا و فضلای کامل
رسیده بالاخره بخدمت جناب سید سند میر محمد هاشم شاه نعمة الله شهرت یافته جهانگیر مشرف شده و لدادت و
آنجناب را برگزیده و در خدمت ایشان بمعارج عالیه عروج کرده از عارفان گردید و فاتش در سنه [illegible] از اشعار آنجناب است

زندگی هست جان بر سر مزار ما / سفید شیر چشم انتظار ما
وله خواه زاهد خواه رند باده نوش / با همه کس بر سر انصاف باش
در که بامی نهی براه طلب / گر زند بگذری نکو کردی
وله مرگ بس خوش را میران / تا بجائی که جلوه ادکردی

ای که همیشه لطف حق همراه است / شاهیش چو گدایی است و گدا چون شاه است
اری آدم بصورت الله است / از صورت خود معنی حق می‌بین

کسائی مروزی رحمه الله و هو مجد الدین ابو اسحق از قدمای شعراست در فضل و کمال مسلم اهل زمان بوده و آل عباس را مدح نموده گویند بسبب امتداد عمر زمان سلطان محمود غزنوی را نیز دریافته محمد عوفی نوشته که چون وی کسا از زهد در بر و کلاه فقر بر سر داشت لهذا کسائی نام یافت و بالجمله صاحب ترک و تجرید و علم و معرفت بود اشعارش بسیار در منقبت اهل بیت منظوم نموده این ابیات از وست

دهن کی بستی کسی را که همیشه / بستوده همی کرد و همیدون داد همه کار
و له این گیتی مثال آن حال که بود است کاشته / جز شیر خداوند جهان حیدر کرار
این دین هدی را بمثل دایره ای دان / پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار
و له علم همه عالم بعلی داد پیمبر / چون ابر بهاری که دهد آب بگلزار

کاتبی ترشیزی رحمه الله نامش شمس محمد بن عبد الله از علوم و معنوی آگاه و از معاصرین امیر تیمور و شاهرخ میرزا بوده و بایشان صحبت نموده و بخدمت مشایخ زمان رسیده و اخلاص و ارادت جناب سید سعید شهید سید نسیمی شیرازی رحمه الله علیه را گزیده و از توجه سید مذکور بحقایق و معارف مشهور شده و بترک و تجرید گوشیده و ساغر محبت نوشیده زبده اهل معارف گردید بالجمله مولانا را در معارف اشعار بسیار است مثنوی مجمع البحرین ذو بحرین و ذو قافیتین منظوم نموده نهایت امتیاز دارد و مثنوی محب و محبوب نیز از آثار اوست و دیوانی نیز ترتیب نموده بالاخره در سنه ۸۳۹ در استراباد بجوار رحمت حق پیوسته چند بیتی از مثنوی مذکور و غزلیات ایشان تیمنا نگاشته شد

من مجمع البحرین

ای شده از غیرت تو مادر طین / لوحش و پا چه دنیا و دین
قدر تو چه برگی سا ز جهان / پیش تو پیدا همه راز نهان
طالب تو از همه در درد فراغ / در شب تار از جگر آرد چراغ
مسکن عشاق تو شهر بلاست / شربت مشتاق تو زهر فناست
و له طالب آن کعبه دنیا مباش / خار ره اندر ره عقبا مباش
در گلزار لاله باغ دمن / سوزش دل بنگر و داغ دل
و همه ایشان همه هیچ است هیچ / و همه دوران همه هیچ است هیچ
خاتم دوران کرمش عاقبت کار / طی شده آن نامه و پیش نجاست
و له نسخه این عالم کل را بجان / نامه هیچ و هم دل ما بخوان
باده این مصطبه فقر است و بس / شربت این مصطبه زهر است و بس

من غزلیات ایشان

ما کاروانیم و جهان کاروانسرا / در کاروان سرا نکند کاروان سرا
و له هر کرا چون تو شکفت چمن اراید / یاد نیارد که بود باغ و صحرایی
هیچ کس یکسر موی از دوست آگه نیست / دم ازو زینجا نتوان زد که حق پاره ای است
و له چو خبر دیش زند بدست بی خبری / اگر ثواب بود ذم مرا کنار عبث
دلا جان با فنای عمر کن هر چه بینی / شود معدوم کار هر کسی چون وقت کار آید
و له ز چشم اهل نظر کسی جان آید / که آب خضر از آن جوی یار می گذرد
درون دل غیر پیر دار و بیرون یار ما / که در عیان نشود تا هوا نکرده فنا
و له چه در دو جهان خانه شایست / چو پیر هم زد قضا آب دل کن
گویند راز عشق بنقش نمیتوان / این خط بیتر است که کوهی کرد
و له دل که به تر است جایگه پاک و خبر / هم تو بیا که هیچکس نیست مرا کار تو
ای گنج که چشم زرکان در که دیکه / چه منت کسی با فیض المنة علی
و له بیش از فلاک چو هر ذره چون گشته / تو بهر تو هر ذره را تماشایی
کاتب حیثیم خود ز خون جگر بستواند / سرخ رو گردی اگر گوش می مینی
و له جانم فدای آنکه شد عاشق فدای خون / گر جان فدا سازد کسی باری برای چه

کوثر همدانی قدس سره العزیز و هو قدوة العلماء المحققین و زبدة الحکماء والاولیاء حاجی محمد رضا ابن حاجی محمد امین همدانی رحمه الله علیه از افاضل علما و افضل فضلای زمان و در زمان مذکور از علما و فضلای مشهور بود در فقه و اصول و حکمت و کلام و تفسیر و حدیث و دیگر علوم عقلی و نقلی و ریاضی سرآمد و در اوایل حال

ماند و بعد از گردیدن و ملاقات جناب فیض انتساب شیخ کامل صاحب مرحوم جعفر بعد ای دین المبر و ارادت و مرید خلوص و اعتقاد ورزیده و از مخرمه و شریف حاجی لیت رخصه وقت یافته بعد از رحلت جناب ... خرقه ... و بصحبت ... مشغول و از آن ... ما ... ما ... اجازه دیگر از جناب ... فیض ... پیش ... گردید از اولیا و عارفین مشایخ ... بوده و داشته و آنجناب ... ساخته ... طریق قلندر ... سلوک ... مقامات و در ... جالیسه ... شده گویند ... از ... و ... از ... عیسی کرد ... جناب ... از آن زاهد و دین پرسیده که چه ... مرکه شما ... جناب ... زاهد گفت ... که عمر ... ... کفت ... کفت ... ما ... صوفیه ... طایفه و شمار نیز در این ... نهایت نمود ... ... در و ... ایشان ... ... و ... ... زاهد گفت ... بر ... شما ... ... انجناب ... ... که ... ... زاهد گفت شما را ... ... امید ... انجناب ... ... مضطر کرده ... امید ... ... خدا در مجلس ... زاهد ... ... شده و ... ... و ... ... در دل کرف ... از ... ... معارف ... دارند ... ... بزرگ ... ... و ... ... نهایت اطلاع و محبت ... ... و طالبان علم و ... و ... ... علوم ... ... معروف و ... ... در ... ... سلطان ... ... مجالس ... ... و ... ... تفسیر ... ... و رسالات ... ... مشهور ... ...

من غزلیات قدس سره

شنیده ام که در آن دشت چه آمد بسر لیلا / که بوی خون همی آید از آن ویرانه منزلها
بجز مجنون که می بیند نشان از محمل لیلی / چو آرد آید بیکی بنگ محمل گو محمل
گذر نبود ان وادی را با دمی جز نسیم / چنین بیهوده میگردند اطراف سایه‌ها
درین میخانه ای زاهد بود مینا پیاله / هم او مقصد هم او قاصد هم او آنجا
و له نبود کردون سکرا او نوفی ازین دار / غلام همت مردان که دارد دل همه
در جهان هیچ کسی از تو نشد آزاد / عزیز است خراب که مینا زند کرکس
و له عجب طاهر برو شد از ما شیخ کبک / سرشک چهار کس بر ما خود ها است
عشق چیزی نبود تازه که آشنا کرکس / ای سنا چی است که در سر ... ماند
و له در دو کان عشق باز جوانی مستاع فرق / کو زرد یا یان هر دو هم بعهد نه پایان
قلب زر دیده میرود از ... در ... / در دو پا در بیابان عشق و حسن پایان دوست
و له چرا هر دم مرا میخوانی ای دوست / چو میخوانی چرا میرانی ای دوست
ز خوانندن دل ... ... / هر دم که خود میدانی ای دوست
و له دم زرد زرد و ز دل جلوه جانانه نمود / ... ... نمود
عاقبت عشق صوفی نظر باز شود / آشنا در نظرش ... بیگانه نمود
و له ره که قدر دار ... ... علی ... / ... ... جان ... نماید
در ... ... شود / تا کرامت ... ... و افتد
و له ... ... / بگذر از عمر ... ... شود ...
تا بر سر مراد نهادیم پای خویش / در بارگاه حسن ببینیم پای خویش
و له ما آنچه میکنیم بود از برای یار / خلق آنچه میکنند بود از برای خویش
کیسی را خیال دلبر خویش / عشق برد بوی خاطر ما کی
و له با ... از خیال پیروان است / چه کنم غیر خاک بر سر خویش
لله کو در بلا را ضیم آید بسر دل / یک سر بسته دلدار در آید در دل
و له کوثر ... بصیرت بنگر نور خدا را / وانکه چه بود چشم بصیرت ... دل
بچشم حق نظر کردم جهان را ... / حوادث را سراسر غرقه نور قدم دیدم
و له ... حرم را باده در جام / کن پیاله در ... ... نام

کاشف دهلوی رحمة الله علیه اسمش سعد الله ملقب به شاه گلشن در عنفوان شباب از استفاده علوم ظاهری کامیاب گردیده با جذبه
جذبه بوی رسیده و در طلب کوهسار کمرش گردیده بصحبت بعضی از مشایخ زمان شتافت و عاقبت شیخ عبد الله نواده شیخ احمد سرهندی
را یافت و بعد از ریاضات شاقه در خدمت او مقامی عالی حاصل نمود گویند که با وجود تصرف و تاثیر در نفوس شیخ عمر نمود در
نهایت تجرد بسر می‌برد چنانچه یک جامه خشن را دوازده سال تغییر نداد و با وجود این حال با امرا و نجبا و امرا نهایت استغنا بسر می‌برد علی قلیخان
تکلری مخلص بو اله در تذکره خود نوشته که گویند وقتی قریب بغروب از دهلی بیرون رفته مدت سه ماه مفقود الاثر بود پس از ظهور سبب غیبت را
از او استفسار کردند گفت شنیده بودم که احمد آباد گجرات را وقت غروب خوش تر است رفته دیدیم و برگردیدیم غرض زنده دلان مکین وقت بستانخوان ملک بوده
وفاتش در سنه ۱۱۴۰ اشعارش بسیار و این یک بیت از وی یادگار
برد از ظلمت تن که نور جان بیچ و پیدا | ز جان تجرد ولا چو من که تابان شود بدا

کافی شیرازی رحمة الله علیه اسمش میرزا محمود گویند مومن خوش اعتقاد و فاضل در دهلی نهاد بوده وفاتش در سنه ۱۱۱۰ و این رباعی بر فاضلش دلیل است

از چهره عاشقانه‌ام زر بارد | وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان سوخته‌ام | کز ابر سرشک من سمندر بارد

کمال اصفهانی رحمة الله علیه وهو کمال الدین زیاد از حکما و فضلای زمان خود بوده و همه اهل تذکره او را بفضایل و معارف ستوده اند

این عرصه که گفت خوش جهانی است | گلگشت پر سر که خاکدانی است
عاقل بصفا اگر گزینند | گردی که فرو زاد و خانی است
این خط سپید ایام | محنت کده غم اشیانی است
ای دوست نگاه بان کنجی | سلطانش مگو که پاسبانی است
در لاله نگر بچشم عبرت | کان عارض خوب نوجوانی است
رنگ رخ زرد عاشقانی است | هر جا بینی که برگ زعفرانی است
بر گلبن اگر گل بخندد | بکری که لب شکر بیانی است
از خاک بنفشه که روید | میدان که کلاله جوانی است

کمال الدین اصفهانی قدس سره اسم شریف آنجناب اسمعیل فضایل و کمالات بی عدیل از هنر سخن سنجان آفاق و خلف الصدق
جمال الدین عبد الرزاق از جهة فصاحت و سخن دانی لقبش خلاق المعانی گویند در اواسط عمر شریف معاشرت با
اهل دنیا و مدحت سلاطین و امرا را ترک و در طریق ترک و تجرید و عبادت و ریاضت سالک گردید و بالاخره جایی بس فقیرانه
خارج شهر با انزوا به ذکر الهی هم نفس بود در همان اوقات در ورود لشکر مغول و قتل و غارت اصفهان وقوع یافته و کمال نیز
در حلقه اهل شهادت شتافته و کان ذلک ۶۳۵ دیوان فصاحت بنیان آنجناب بنظر رسیده و این اشعار بطریق انتخاب از وی شسته گردید

رنگ از رخت از آنچه بر تو آمد بود | که زنده بر پل گرشش که تو آمد بود
باز زد و جوس بر بنای این هستی | بسوز سینه و خون جگر توانند بود
برگ خویش بگو تا بگوی یاری | که کارهای جهان با خطر توانند بود
کسی بکردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیر بلاها سپر توانند بود
چه داری امید از این منزل ستم برخیز | چو شیر مردان از این بارگه ستم برخیز
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی | شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز
چنان نشسته‌ای بدین جایت هم بنگر از | با چشیار شو از پیش تا بحجم برخیز
نگاه کن که چو سنگ قفای کرم خوردی | بگوی این سر و دار سر کرم برخیز

در الیف ذوالمواعظ

جهان گشتم و آفاق سر بسر دیدم | بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
روزی در کار جهان حاتم نیستند آمد | که خوب و زشت و به و بتر بگذرد دیدم
بدین صحیفه مینا بخامه خورشید | نگاشته سخنی خوش باب زر دیدم
گدای بدولت دو روز گشته مستظهر | مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
ولم
اگر ز خوان خویش براند در جهان نگری | اگر چه عرش مجید است مختصر یابید

تحیّن بالخیر

۹۳

چندان بعالم صورت دلت بر شخت است | که گر بعالم معنی رسی بسر پا پی
هوا فکنده تو بر گرد عالم صورت | چو آنقدر طلب لا بد آنقدر یابی
بهرزه بانگ چه داری که در دمند شد | تو در عجب که در این شکن بر آر پا پی
چو مرغ طمع نظر تو جهان قفس بود | و چون راه همه خاشاک ره بگذر یابی
بجای فکر سخن کن در آفرینش خلق | با غنیمت که از این سفر یابی
بذوق محسوس حق اگر چه تلخ بود | فرو برش که از او لذت شکر یابی
کشیده در ربت دبیرخان نظر | که چشم دل را بود نظر پی
بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات | ز پیروی بزرگان راهبر یابی
از آن بزرگان امروز در زمانه یکی است | که مستند و جهان آنچه کرد و بیاپی
شها باین عمر سهروردی از چه رو | که از سالکان او بر قدر یابی
کلید کام تو بر هستی خویش است | دل چه سود که با خویش بر نمی آیی
ولم
بدست خویش بسته میکنی تو صورت خویش | وگر زنی خندهٔ دولت چنانکه می باید
جاده که نشان پی نشان است آنجا | انگشت خیال بر دهان است آنجا
ولم
از عمر دو حرف بر کنار است آنجا | زنهار مرو که بیم جان است آنجا
فردای است ابد که نیست در بها او را | بر شاه و وزیر نیست فرمان او را
ولم
شاهی که بحکم او کشی گریبان میخورد | امروز همی خورند کرمان او را
راز تو بر ز این دهان نتوان گفت | اسان اسان به سنگ این نتوان گفت
ولم
این با که توان گفت که درد دل ما | تو نشنوی و با دگران نتوان گفت
بر باید رفت دل رهی ناید کند | چون موج که بر سرو سهی ناید کند
ولم
گو بنده کمن ناله و این هم که مراست | بر دل نه که بر کوه نهی ناید کند
بلبل رفت و سرو ناز کرد روان بود هنوز | و مغز من بی تو جان بود هنوز
ولم
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز | بیچاره نه فرزند جوان بود هنوز
شد دیده بجنش رهزن دل من | تا گر دیده ز غصه در درون دل من
ولم
زنهار اگر دلم نماند روزی | از دیده طلب کنید خون دل من
که راف زنم که یار خوش خوشت شد | ور ما بوفا و عهد بگذشت شد
ولم
ای یاد وزیر که از برای تو مرا | شهری همه دشمنند و فتودکت شد
در دیده روز کار نم باستی | یا با غم او صبر بهم باستی
ولم
یا مایه غم چه عمر کم باستی | یا عمر باندازه غم باستی

کامل طالقانی رحمة الله علیه اسم شریفش میرک سعید از عظمای طالقان و از فضلای صاحب حال بوده گویند علوم عقلیه و نقلیه را
با تصوف حقیقیه جمع کرده و در حال بکمال رسیده و در رتبه معرفت چشیده مدتها در شیراز از خلق انزوا گزیده و اوقات شریف را
بعبادات و طاعات شرعیه و مطالعه کتب عرفانیه مصروف میفرمود و مجلسش مجمع اهل کمال می بود وفاتش در سنه این جریت در بلاد لنکه

که روح پیران چه داند که خوش میکنند | غرض مرا در ز لب خوانی تو همی میکنند
ولم
تسبیح و ذکر خویش فراموش میکند | کامل زمانی به بیند که فلان خاص بالیم
ای اینه ذات تو جهت ذات همه کس | مرات صفات تو صفات همه کس
ولم
فانی شدم از همه کثرات همه کس | بر من نتوان بست نجات همه کس
ای فرع وجود تو وجود همه کس | مرات نمود تو نمود همه کس
ولم
چون دیده که بود ذات تو بود همه کس | بیچاره دلم گرد وجود همه کس
تو خواهی ار آن دل از این رفتار دل | بغیر و رحمت بیک کنهد را بدل
ولم
فردا که کند رحمت او جلوه گری | تو رار بیان بجنبد گنه زاید دل
گر من نه ز شرع تو حیا میکردم | خود میدانند که من چها میکردم
ولم
گر قدرت من بقدر عصیت بودی | صد قدر خطا ز تو خطا میکردم
ما طی بساط کلک مستی کردیم | به نقض خودی فدا بر مستی کردیم
ولم
بر بام وصال بیکی میمودند | تف بر رخ ما که زود دستی کردیم
نوشت برای درد روز دشمن | جز ذکر خطا معلم مکتب من
ولم
گر غیر خطا کسی بود مطلب من | ای وای من و کشش من و مذهب من
یا رب دلم از نهانه گفت | اسرار بقا و فنا و انه گفتی
ولم
با هستی خود مکر لطایف طلبیه | مولی که جواب لن ترانی گفتی

کوکبی قدس سره اسم شریف آنجناب شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است و از فضلا و صحبت علما و عرفای نامدار بهره‌ور

گویند که سبب تجرد وی این بوده که آنجناب بر دختر پادشاه زمان عاشق شده و چون هیچ وجه وصال میسر نگشت [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] آنجناب [illegible] سلطان [illegible] دختر [illegible]
چون [illegible] ایمان [illegible] آنجناب [illegible] آمده [illegible] عشق حقیقی [illegible]
[illegible] آنجناب [illegible] شیخ [illegible] محبت [illegible] دختر [illegible]
[illegible] آنجناب [illegible]
چون [illegible] دختر [illegible]
از کبار مشایخ [illegible] شیخ [illegible] در کتاب [illegible] دیوان [illegible] آنجناب [illegible]

[illegible]

کاشفی سبزواری رحمة الله علیه وجه [illegible] کمال الدین حسین الواعظ [illegible] در علوم صوریه و معنویه [illegible] در علم
نجوم [illegible] قرآن [illegible]
[illegible] مولانا [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
[illegible] تصنیف دارد [illegible] صوری و معنوی [illegible]
[illegible]

محمد الدین طالبه رحمة الله علیه از مشایخ زمان و عارفان دوران [illegible] بسیاری [illegible]

باید غم عشق او [illegible] باشد | گردنت [illegible] | مردی کن و در میان [illegible] | تا در نگری [illegible] باشد

محمد منوری رحمة الله علیه از اماجد فضلای روزگار و اکابر علمای [illegible] بوده و گویند که عماد الدین [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] فرموده بالاخره ترک خدمت دیوان و قرب سلطان گفته و طریق فقر [illegible]
تحصیل سعادات اخروی گزیده و از فیض صحبت [illegible] مقامات عالیه [illegible] گویند که [illegible] شاه [illegible]
[illegible] التفات [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] دوستان [illegible] | خاک ره [illegible] | [illegible] | دل فارغ کن [illegible]

محمد غزالی الطوسی رحمة الله علیه کنیت وی ابو حامد و لقبش حجة الاسلام وی برادر شیخ احمد غزالی [illegible]
[illegible] در علوم معنوی [illegible] شیخ احمد برادر [illegible] مشهور [illegible]
[illegible] طالب علوم [illegible]
[illegible] شیخ ابو علی فارمدی [illegible]
[illegible] در سنه [illegible]
[illegible] احیای علوم و کیمیای سعادت [illegible] مشهور [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
خاک [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

سید حسینی رحمة الله علیه و هو خواجه حسین [illegible] حسینی [illegible] وی از کبار مشایخ [illegible] طریقت [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] قطب الدین [illegible]
[illegible] سلطان شمس الدین غوری [illegible] در سنه [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

عاشق به دام فکر رخ دوست کند معشوق کرشمه که حکایت کند
ما جرم و خطا کنیم و او لطف عطا هر کس چیزی که لایق اوست کند

محمد تبادکانی رحمة الله از مشاهیر عرفای اوان خود بوده از خلفای شیخ زین الدین خوافی رحمة الله علیه است گویند شرحی بر منازل السائرین جناب خواجه عبدالله انصاری قدس سره نوشته و قصیده برده را تخمیس کرده با کمال تحقیق و رباعیات نیز از سخنان خویش بوده و طالبان لیاقت را تربیت فرموده رباعی گویند که در حقیقت ... این بیت ارزد
الحمد که بجز دو جانب کم کنند کوته نظران ... کنند

مسعود بخاری رحمة الله اصل آنجناب از قریه ... از توابع بخاراست گویند مدتها نیز در ماوراء النهر حکومت کرده و سالها نیز در تحصیل علوم صوری و معنوی عمر بسر آورده عاقبت از طلب مطلوب حقیقی دردی در دلش ظاهر شده بعد از سیاحت بسیار به هند آمده و در اوان دولت ارادت دهلی با سعادت جناب شیخ نصیر الدین دهلوی المعروف بچراغ دهلی که از اکابر خلفای شیخ نظام الدین اولیا بود زود همین مدت و خلوت در خانقاه شیخ مذکور بمدارج عرفان و معارج ایقان ارتقا دارد تا آنکه جناب شیخ آنجناب را دو دادن خرقه خلافت بهمه نور العیون و ام الصحائف و کتاب مرآت العارفین نیز از تصنیفات آنجناب است و در آن کتاب گوید که روزی بهمراه پیر خویش میرفتم که از ما بر سر منزل مجذوب افتاد که هر چه پیش او می آمد بجز بر نمیشود هذا مرا چه گفته سجده او مینمود و پس از سجده سر گفت اللهم انی اعوذ بک من ان اشرک بک شیئا با خود گفتم ای عجب تو این چنین آن پیر روشن ضمیر از مکنون خواطر این فقیر مطلع گردید و فرمود که ... تا روز قیامت بگه بحقیقت می بینید با جمله آنجناب از عارفین و محققین زمان بوده و در سنه ... رحلت نموده این چند رباعی از او یادگار است
سلطان حقیقت دل آگاه کسی است در گلشن جهان دیده دل خوش کیست
آنجا که تو بینی و پنداری که هست چو سر گشت ضمیر رهبر کسیست
بر یاد لبت باده حلال است حلال می نیست که جلوه جمال است جلال
هر چیز که در خاطر کند زیبای تو از آیه جمال هر چیز که دیدیم خیال است خیال

معین الدین هروی رحمة الله از اکابر علما و اعاظم فضلای زمان خویش بوده و در خدمت شیخ عبد الحق ... ارادت داشته است رباعی
چون من ز باده شوق تو مست و مخمورم همه جانب تو نتیم بر به در سکرم
تو هر جا که خواهی فرو گذار که من به هر کجا که نیم ... حجاب ما بدرم

محمد تهدی قدس سره اسم شریف آنجناب سید محمد گیسو دراز و مشهور به بنده نواز بوده از اکابر مشایخ هندوستان محسوب میگردد و از سادات حسینی و در ارشاد شیخ سعد الدین چشتی است و شیخ نصیر الدین دهلوی رحمة الله علیه ارادت داشته و در گلبرگه دکن لوای مشیخیت افراشته کتاب اسرار الاسمار از تصنیفات آنجناب است و در آن کتاب تحقیقات عارفانه داده و کتاب مذکور در میان عرفا مشهور است با جمله در سنه ... در شهر مذکور وفات یافته مضجعش همان جاست این بیت از وست
در خرابات که ما هو تیم هر سو روان گردانیم در قطره ناسوتیم در هر طرف ...

محمد تبریزی اسلامی رحمة الله گویند در مبادی حال رندانه میزیسته بالاخره در خدمت مولانا محمد جامی ... بسلوک مشغول و از او بسیار فیض گرفته این رباعی را گفت
یک چند ز دوستان جدا خواهم ماند با محنت و درد مبتلا خواهم ماند
تا یار نیاید ز درش ای ... مشتاق شیم ... خواهم ماند

معین الدین جوینی رحمة الله آنجناب عم شیخ سعد الدین حموی بوده و علوم رسمیه را از مولانا فخر الدین خالدی اکتساب نموده از زبان وفا ... در سلسله مولانا رسانیده از تصنیفات آن کتاب معروف نگارستان است و فوتش در سنه ... و این دو بیت از وست
دل تو سرگشته چو باد سحرم کن از زلف پریشان تو آشفته ترم کن
تا بو که بیابم ز گلستان تو بوئی عمری است که چون باد صبا دربدرم

مقیم هروی رحمة الله از سادات عالیدرجات مشهد مقدس بوده و در آن اثنا بهند آمده و رفتار ... نموده علیقلیخان ... متخلص بود الله

[illegible]

در تذکره خود نوشته که چون خبر از خوی گرده که با او سخن گوید لهذا به بیت او وفات خط اش با خود بوده با خود معتکف و از خود بیخود شود ... نستعلیق که از ... خوشنویسان است و در سند ادب الخط خود نوشته که سبب ترقی خط من آن بود که مدتی بسخن ... و ادبیات زمان ما بوده اول بار الف با مفردات را بمن عنایت نموده غرض آنجناب را اشعار بسیار است و این دو بیت از عجایب آن گلها از روی پوست معقود دلم چیزی مرکب از زبان جانم و دیگر دلم
کز رنگ خوش خواهم که گاه که گذر تنفسی هر لب خواهی که گر بنده ایم دم ...

مومن یزدی رحمة الله اسم شریفش حسین و از فضلای زمان خویش بوده و در خدمت علما و عرفا کمالات ظاهری و باطنی تحصیل نموده و به نسبت و ترکیه نفس اشتغال داشته رباعی در سنه ... لوای سفر آخرت برافراشته اشعار نیکو دارد و خوب غزلی میگوید این ابیات از وست مثنوی
نتوان کنه ار رسیده از علم کتاب حجت نبرد راه بتسلیم صواب
در وادی معرفت براهی تکیم چون جاده ثبات در چراگاه ...
نعمت ما فرشته بود العجب است دوزخ همه در فکرت این قدر بت است
نعمت نتوان بقدرت تاقص کرد حق هم نتوان گفت که از تاب ...
هرگز به بدی تو کس نگرم ما پیداست زین طرفه که خلق نیک میخواهد
یک چند چنان بدی که خوب هستم یک چند چنان باش که میدانستم
از پهلوی دل و چشم از ناله پر است جانم ز تب الم ز تب فاله پر است
از دیده خونبار که خشمش در دل دلدار و کشمکش ز گل و لاله پر است
ما حرص به بیهوده فراغت سنگنیم و اندر دل خلق خار فتنه سنگنیم
با بر سر تاج کیقباد ... نهیم آنجا که کلاه گوشه همت شکنیم
دل حیف بودن سینه سوزی و تفی تن خیمه غم و رنج و بلا ... آنجا
القصه بقصد جان مالیت دمی مرگی نظر ... و زنده گی در طرفی

مشتاق هروی رحمة الله از اکابر مشایخ دهلی و اصحاب شان از مضافات صوبه شاهجهان آباد بوده و علم و سعادتش در زمره ... عزت و جاه بگیرد از ملک و غیره ظهور نموده گویند صاحب بعلامت و مجموعه فرهنگ خسرانه می بود با اتفاق در سنه ... رحلت نموده ابیات ... از وست
در نشینم بر ... نمی باید ... ورد دل الم رقم نمی باید رباعی
یا کرده راه بحق شد فلک ... از آب حیات هم عمر باید ...
انس بعشق نیست جان درست دل که تو مان ساخته ایمان درست رباعی
در رد ... روش بود الوسلت صد پاره دل از بیکر ایمان درست

مرشدی ... رحمة الله اسم شریف آنجناب مولانا محمد و محمد ... از قصبه ... و از مضافات اردستان است و غرض مولانا از سالکان مسلک حقیقت و سالکان طریقت بوده و در سنه ... رحلت نموده گویند برادر مولانا ... بوده این رباعیات ار و ست
نقش خم ابروی ترا در محراب ... لب ... ترا در محراب رباعی
زاهد چو دید بسجود آمد سجود ... سجاده چو یافت مست گرد ...
گر ز ... عشق علم ... در شهر ... هیچ ... جسد ...
... ز روی عجز بر خاک نیاز ... بمعتبر ... دانشمند ...
من دل بغم تو بسته دارم ای دوست درد تو بجان خسته دارم ای دوست
گفتی که دل شکسته باشد ... من ... دل شکسته دارم ای دوست
ز ... دل تو ... محراب دل ... نمای قبله که سر از ...
یارب تو چه قبله که سر آن گهی ... زدی دل کافر و مسلمان ...
با غیر نفس ملامت کردیم در عقبه ... اقامت کردیم
در ... کدام گام ... قیامت کردیم
کامی ز تب ... و بوسیم در ... چشم چنگ ... سیه نمودم
در فکر توام اگر دمی که ... در فکر توام که فکری خواهم

شیخ کاشانی رحمة الله اسم شریفش رکن الدین مسعود ابن نظام الدین علی ... از اهل شیراز و در کاشان توطن نمود لقبش ... مشهور شده اند غرض حکیم مذکور از فضلا و عرفای مشهور است ... و خدمت مذکور چنانکه گویند با وجود قرب ...

با عذاب کم التفاتی از شاه عباس فقیر دیده از مصاحبت شاه رنجیده روانهٔ هندوستان گردیده و این مطلع را گفته بیت کز فلک

یک هم‌قدم با من گران باشد سرش ‡ شام پیرون میدوم چون آفتاب از کوکبش عرض در صفت اکبرشاه و جهانگیرشاه بغایت معتبر شده و بعد از فوت

شاه عباس که از عمر حکیم صد و پنج سال گذشته بود از هندوستان با ایران مراجعت نموده چندی در اصفهان و شیراز گذرانیده و بالاخره در کاشان

بریاض رضوان خرامیده با جمله در سالکین طریق محبوب و اشعارش گزیده و مرغوب است فقیر از اشعار او در انقیر دیده و این ابیات از او

[illegible]

مغربی تبریزی قدس سره

اسم شریف آنجناب مولانا محمد شیرین در اول محققان بوده کرده با شاه میرزا جهان میران تیمور معاصر گردیده و با جناب

کمال خجندی ملاقات نموده بعضی نوشته‌اند که مولدش قریه نائین و مرقدش در اصطهبانات فارس است و بعضی گفته‌اند در سرخاب تبریز است

اما چون شیخ مغربیه مشعر ولد واند بعضی از این سخن اشتباه نموده‌اند غالبا که در باب تعیین مضجع کتاب قول اول مقرون بصواب باشد با جمله

شیخ بزرگ مجرد عارف است متوفی در سنهٔ ۸۰۹ و دیوانش ملاحظه شد و این اشعار حقایق آثار منتخب از آن است کتب [illegible]

من غزلیاته نور الله مرقده

[illegible]

مظفر حسین کاشانی رحمه الله

اسمش حسین و در فنون شاعری بی‌نظیر بوده از روی زیب و زینت و از اهل طریقت و سلوک و مشغول بوده و معاصر شاه عباس صفوی بوده و در سنه [illegible]

[illegible]

مجذوب تبریزی علیه الرحمه

اسم شریفش میرزا محمد و از اهل شهر مذکور بوده معاصر سلطان صفوی بوده دیوانش ملاحظه شد

بیت [illegible] مثنوی بحر خفیف [illegible]

و این شعر است بر جان طریق سلوک و اشعار [illegible]

[illegible]

مولانا فخر الدین علیشاه و مولانا فخر رضا علیه الرحمه

اسم شریف آن شیخ محمد [illegible] و از اکابر فضلا و عرفای زمان [illegible]

دور خدمت شیخ ... [illegible]

[illegible]

... که موج چون بنشیند بگوش دریا [illegible]

چو در کف ... ز ازل ... وجود یافت دو عالم ز پرتو دل ما ... که موسی صفت ... ز جیب عیان ... [illegible]

... رو صاحب دل باش ... مطرب عشق ... [illegible]

مولانا ... رحمه الله [illegible]

شوق ... ناگفت که پروانه خویشتن کردم ... بمیرم اگر بمیرم ... [illegible]

... [illegible] ... کسی را باکسی کاری نباشد

مجنون عامری رحمة الله اسم ... قیس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

توهمت قدما ان لیلی تبرقعت / وان لنا فی البین ما یمنع اللثما
فلاحت فلا والله ما ثم مانع / سوی ان عینی کان من حسنها اغما

تدافع الناس فی الدنیا بایامها / اکل وشرب وملبوس ومنکوح
فما حصل الکل ان فکرت فیه الی / غوط وبول ومطروح ومفضوح

وکیف یری لیلی بعین تری بها / سواها وما طهرتها بالمدامع
وتلتذ منها بالحدیث وقد جری / حدیث سواها فی خروق المسامع

لو کان دنا نوح دمع عینی غرقا / او حال بمجنون خلیل احترقا
لو حاملة الجبال عشقی کعبت / مالت وتململت وخرت صعقا

لا آدم فی الکون ولا ابلیس / لا ملک سلیمان ولا بلقیس
العالم صورة وانت المعنی / یا من هو فی القلوب مغناطیس

مجنونک فی زاویة الهجر غریق / قد جد ولم یجد الی الوصل طریق
ما نعلم کیف کان فی الفرقة / استغرق فی البحار والقلب حریق

الجسم بباب حیکم مطروحا / والقلب بسیف هجرکم مذبوحا
العین لشدة البکا مجروحا / یا قوم علی الغریب نوحوا نوحوا

فی زاویة الهجر انوح عودی / والمجد فوق نار قلبی عودی
ما نلت مقاصدی ولا موعودی / یا غاصبی تجربت عودی عودی

مظفر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

منظور شیرازی سلمه الله ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... ز جوم خلق ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

محب علی سندی رحمه الله [illegible]

[illegible]

میر میران کرمانی رحمه الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

محمد ... شیرازی حفظه الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیچارگی که از افلاس بتر بود و در طبیعت [illegible] بتر بود بیچاره تر آن نه که در دیر مغان [illegible] باده بتر بود

ملاح شیرازی رحمة الله مشهور به ملاح [illegible] بوده و بعد [illegible] شیراز [illegible]

رفتار قدم زن بود باری بکشی یا از ره عجز [illegible] بکشی [illegible] که خواری بکشی

محمود شبستری قدس الله سره العزیز از جمله اکابر مشایخ و علمای راسخ بوده [illegible] شبستر [illegible] تبریز [illegible] حضرت شیخ جامع [illegible] علوم حقیقت [illegible] دولت [illegible] مرجع [illegible] بوده [illegible] شیخ [illegible] شرح [illegible] گلشن [illegible] مفاتیح الاعجاز [illegible] شیخ [illegible] رساله [illegible] حق الیقین [illegible] [illegible]

من مثنوی گلشن راز

بنام آنکه جان را فکرت آموخت چراغ دل بنور جان برافروخت

توانائی که در یک طرفة العین ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد
ازان دم گشت پیدا هر دو عالم وزان دم شد هویدا جان آدم
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست شدن چون بنگری جز آمدن نیست
تعالی الله قدیمی کو بیکدم کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا بآخر برو خلق جهان گشته مسافر
درین ره انبیا چون ساربانند دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار هم او اول هم او آخر درین کار
ز احمد تا احد یک میم فرق است جهانی اندران یک میم غرق است
مقام دلگشایش جمع جمع است جمال جانفزایش شمع جمع است
درین ره اولیا باز از پس و پیش نشانی میدهند از منزل خویش
که در جزو و کل گفتا این سخن باز یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
سخنها چون بوفق منزل افتاد در افهام خلایق مشکل افتاد
معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
مرا گفتی بگو چبود تفکر کزین معنی بماندم در تحیر

در [illegible] تفکر

تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق
تصور کان بود بهر تدبر بنزد اهل عقل آمد تفکر

۱۰۵

[illegible]

ره دور و دراز است این رها کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی شنو انی انا الله بیگمانی
محقق را که از وحدت شهود است نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید
زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشم دگر جوی
ازو هر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از دیده خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون

در حقایق [illegible]

در آلا فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات
نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر
فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد در مقام لی مع الله
چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او تاریک گردد
چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه روئی ز ممکن در دو عالم نشد هرگز جدا والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست سخن دارم ولی ناگفتن اولیست
چو چشم سر ندارد طاقت تاب توان خورشید تابان دید در آب
عدم آیینه هستی است مطلق کزو پیداست عکس تابش حق
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار
[illegible] در آب ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب
چو نیکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده است و دیدار
جهان را سر بسر آیینه دان بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی برون آید ازو صد بحر صافی
بدان خردی که آمد حبه دل خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم
اگر یک ذره را برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای

در [illegible]

بزیر پرده هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان
تو از عالم همی لفظی شنیدی بیا برگو که از عالم چه دیدی
تو در خوابی و این دیدن خیال است هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
بصبح حشر چون گردی تو بیدار بدانی کین همه وهم است و پندار
جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محروم تر کس دیده هرگز
دلیران جهان آغشته در خون تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
اگر مردی برون آی و سفر کن هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
خلیل آسا برآ از هر چه روی [illegible] لا احب الآفلین گوی
وگر چون موسی عمران درین راه برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست جواب لفظ ارنی لن ترانیست
جهان را سر بسر در خویش می‌بین هر آنچت کآخر آید پیش می‌بین

در [illegible]

[illegible] صد نور زند ولیکن مظهر عین ظهور است
چو پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک نگردد منعکس جز از سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک ازان گشتی تو مسجود ملایک
زهی اول که عین آخر آمد زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می ندانی
دگر کردی سؤال از من که من چیست مرا از من خبر کن تا که من کیست

در [illegible]

وجود مطلق او در عبارت / بلفظ من کنند از وی اشارت
حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته من
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
چو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت و دیر خانه
تعین نقطه وهمی است بر عین / چو صافی گشت عینت غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگرچه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت درگذشتن / دوم صحرای هستی درنوشتن
تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

[illegible]

انا الحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دائم / بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکدم فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیکبختی
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست / یقینی داند که هستی جز یکی نیست
جناب حضرت حق را دوی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوی عین ضلال است
تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده هم خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن همی نماید بود است
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هوالحق گوی تو خواه و انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن / نه بیگانه خودی را آشنا کن
وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

[illegible]

چو ممکن گرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفرالله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن
ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجود است در خویش
وجود اندر کمال خویش ساری است / تعینها امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر کار او لهو است و بازی
هزاران نشئه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتاده از خویش

[illegible]

چو هستی ظاهری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آن است کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است

[illegible]

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایه خود میهراسد
ترا از آتش دوزخ چه باک است / گر از هستی تن و جان تو پاک است
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار
تو نیکو بد مرا خود خویش یار است / تن من مرکب و جانم سوار است
ندانی کاین ره آتش پرستی است / همان اثبات هستی هستی است
که این جسم از برای مرد حاجب / کسی را کاو بود بالذات واجب
چو بود تست یکسر همچو نابود / نگویی کاختیارت از کجا بود
مؤثر حق شناس اندر همه جای / منه بیرون ز حد خویشتن پای
هر آن کس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / همین نادان احمق ما و من گفت
به ما افعال را نسبت مجازی است / نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر کسی کاری معین
جناب کبریائی لاابالی است / منزه از قیاسات خیالی است
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد و آن ابوجهل
کسی کاو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
خداوندی همه در کبریائیست / ز علت لایق فعل خدا نیست
کرامت آدمی را ز اضطرار است / نه زان کاو را نصیبی ز اختیار است
ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور
به هستی زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودش تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون روی تو
به کلیت رهائی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده / به تقدیرات یزدانی رضا ده
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن

[illegible]

تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید در او چون آب صورت
دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
کند هم نور حق بر تو تجلی / ببینی بیجهت حق را تعالی
دو عالم را همه برهم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقیهم ربهم چه بود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق / زهی دولت زهی حیرت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و بیخود بر سر خاک
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پس از هر مستیی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

[illegible]

هر آن چیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهره است
نظر کن چشم و زلف و عشق پیدا / رها کن این لوازم را در اینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
از او هر غمزه دام و دانه ای شد / وز او هر گوشه میخانه ای شد
ز چشمش خون ما در جوش دائم / ز لعلش جان ما مدهوش دائم
بغمزه چشم او دل میرباید / بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش گیرم کناری — مر آن گوید که نه این گوید آری
از او یک غمزه و جان دادن از ما — وز او یک بوسه و استادن از ما
چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می‌پرستی پیشه کردند
به چشمش در نیابد جمله هستی — در او کی آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب — چه نسبت خاک را با رب ارباب

وله طالب راه

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت از آن کان جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا که خاموش
همه دلها از او گشته مسلسل — همه جانها از او گشته معطل
معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یک دل برون از حلقه او
اگر زلفین خود را برفشاند — به عالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او — به شوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد — به دست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام — گهی صبح آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد — بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
دل ما دارد از زلفش نشانه — که خود ساکن نمی‌گردد زمانه

وله رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است — مراد از خط جناب کبریایی است
رخش خطی کشید اندر نکویی — که از ما نیست بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان — از آن کردند نامش دار حیوان
ز تاریکی زلفش روز و شب کن — ز خطش چشمه حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی — بخور چون خطش آب زندگانی
مگر رخسار او سبع المثانی است — که هر حرفی از او بحر معانی است
از آن حال دل پرخون تباه است — که عکس نقطه خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست — کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
ندانم خال او عکس دل ماست — و یا دل عکس خال روی زیباست
دل اندر روی او یا اوست در دل — به من پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است — گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است — گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

وله [illegible]

شراب و شمع و شاهد عین معنی است — که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان — ببین شاهد که از کس نیست پنهان
ز شاهد بر دل موسی شرر شد — شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر — مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز دستان خود رهانی — که بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور — حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس ملعون ابد شد
کسی کاینه دل را زدوده است — چه خود را بیند اندر وی چه سود است
همه عالم چو یک خمخانه اوست — دل هر ذره پیمانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست — هوا مست و زمین مست آسمان مست
جهانی خلق از او سرگشته دایم — زخمان در جهان گشته ملازم
یکی از بوی دردش ناقل آمد — یکی از رنگ صافش عاقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار — خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریادل رند سرافراز
شده فارغ ز زهد خشک طامات — گرفته دامن پیر خرابات

وله [illegible]

خرابات از جهان بی‌مثالی است — مقام عاشقان لاابالی است
خراباتی است بی‌حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت
گروهی اندر او بی پا و بی سر — همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته — به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام
به بوی دردی از دست اوفتاده — ز ذوق نیستی مست اوفتاده
میان آب و گل افتان و خیزان — به جای اشک خون از دیده ریزان
گهی از روسیاهی رو به دیوار — گهی از سرخ‌رویی بر سر دار
به هر نغمه که از مطرب شنیده — بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرف است — که در هر پرده سری بس شگرف است
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو — مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
گرفته دامن رندان خمار — ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است — چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه — بت و زنار و ترسایی ترا به
چو اشیا هست هستی را مظاهر — از آن جمله یکی بت باشد آخر

وله [illegible]

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی معنی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است — اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت‌پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه بودی — کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان — به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار — که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانی است پنهان — به زیر کفر ایمانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است — وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه می‌گویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست — که گشتی بت‌پرست ار حق نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمان

وله [illegible]

کرامات تو گر در خودنمایی است — تو فرعونی و این دعوی خدایی است
کسی کو راست با حق آشنایی — نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار — بدین علت مکن خود را گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی — چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
از آن نسبت که پیدا شد ز شهوت — ندارد عالم الا کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه — نسبها جمله می‌گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد — یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست — که با ایشان به حرمت بایدت زیست
نهادی ناقصی را نام خواهر — حسودی را لقب کردی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی — ز خود بیگانه خویش او چه خوانی
مرا باری بگو کاین خال و عم کیست — وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو هم طریقند — پی هزل ای برادر هم رفیقند
به کوی جد اگر یکدم نشینی — از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است — به جان خواجه کاینها ریشخند است
به مردی وارهان خود را چو مردان — ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل — شوی در هر دو کون از دین معطل
ترا تا در نظر اغیار و غیر است — اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر — شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمی‌دانم به هر حالی که هستی — خلاف نفس ظاهر کن که رستی
به باطن نفس ما چون هست کافر — مشو راضی بدین اسلام ظاهر

نو شد لطف ایمان تازه کرد آن | مسلمان را مسلمان شد مسلمان
لسیرا ایمان او دل کفر زاید | زکفرت کفر زاید [illegible] فزاید
[illegible] که در یک [illegible] | زند در خون [illegible] آتش
[illegible] که او را [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ذکر کرمانی قدس الله اسراره العزیز و هو قدوة المحققین و زبدة العلماء الراسخین مولانا محمد علی [illegible] اعلم العلماء و افضل [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم | هست مفتاح در گنج حکیم

من مثنوی بحر الاسرار

گنج حکمت این کتاب و حکمت است | [illegible]

[illegible]

چون بود این اسم رحمانه بود / وانه این را هرکه مرورده بود / لطف و قهری هست این را در اثر / سهند در قهر این شکر گفتار شد
بر جمال او جمالش مهنوی است / بر جلال او جمالش محتوی است / اسم الله جامع اسما بود / لطف و قهر حق در او پیدا بود
کل اسما و جمال لایزال / جمع اسما جلال ذو الجلال / هست در این اسم جامع مندرج / او ست به کل مراتب مندرج
او ست معبود و طلبگار رحمت / در ست مقصود و پرستار کثرت / که تم بشنوند دکاهی نغمت / وجه ربک ذو الجلال و الاکرم
گاه جهدی که که رحمت می‌نهاد / که تغره که تذل من تشاء / ان الابرار لفی روح النعیم / ان الفجار لفی قعر الجحیم
لیک رحمت بر غضب سابق بود / نقش نقش نفس نفس به حق بود / خوان قرآن چون برای انقیاد / رحمتش از ول صلای عام داد
مومن و کافر از و دارد نصیب / حفظ و شکر کرد دلدار حبیب / گشت چمن از فیض رحمی جلوه گر / شد از و ممتاز حنظل از شکر
مومن از فیض رحیمی منتفع / کافر از فیض رحیمی منقطع / در بیانش منطق بالکرم / کی تجلی القلب من هم و غم
ایها المطرب ترنم بالغنا / که یریح الروح من کل العناء / مطربا یک نغمه زان حسن برآ / ساز کن تا دل شود دکان فرا
کین خرابه جمله آبادی بود / عاشقان را هم همه شادی بود / زین خرابه جسته حق خرد آن / از نقید رستن و مطلق شدن
جست این مستی خود فانی شدن / با بقا با الله ربانی شدن / فانی از جان شده کیان باقی است / بود مستی و اکنون ساقی است
نفخ پاکش بر زمان الله مرده را / وار هاند از قیود آب و گل / قطب وقت است او و دیگر قنبر حال / مرده ساقی زنده نفخ بهر آن
آدم کل است و مسجود ملک / غایت ایجاد و مقصود فلک / خلعت اولی البشر بر دوش وی / سینه او مخزن بوحی الی
جنت آدم عالم مستجلی / ... / هست عالم آدم مستفصلی

ولد ایضا فی ذکر ...

عالم اجمال آدم آمده / آدم تفصیل عالم آمده / هست آدم همچو قرآن کریم / هست عالم همچو فرقان کریم
این حدیث از دل نه از سمع آمده / که ولایت موطن جمع آمده / لاجرم فرموده شاه اولیا / ستر الله نقطه تحت با
نقطه دان جمع حقیقی کمال / جمعهای باقی جمع کمال / چونکه تو از اهل فرقه‌ای بیا / جان تو از جمع که باید خبر
لکه در معراج وحی از حق شنفت / لی مع الله از زبان جمع گفت / چون ملک با این همه قرب آمده / چون نبی با این همه تعظیم و جاه
اندر آن جای نگنجد ای جهول / چون نگنجد چون تو گنج تو فضول / خو نبی رهبر بود سوی ولی / وان ولی سوی خدا و ند علا
عارفی کو گوهر توحید سفت / ذات را تسبیح و هم تحمید گفت / کاستسبیح آمده ذات از علو / که مجرد آمده ذات از دنو
هست تسبیح خدا تنزیه ذات / هست تحمید تو اظهار صفات / ذات را تسبیح کن ای معتدل / تا که تشبیهی نگردی در حجب
ذات را تحمید سیکن ای شیخ / ... / تا به تعطیل تشبی چون فلسفی

ولد ایضا گاه

عارفی از جمیع اولیای رسول / مومنی از شیعه آل رسول / گشت سایل از امام رهنما / افتاب آسمان اصطفا
بحر دانش منبع علم الیقین / جعفر صادق امام راستین / گفت کیف تعرف الرب العظیم / اهدنا فیه صراط المستقیم
شاه فرمودش که لا تعطیل فیه / ثم لا تشبیه فیما تقتضیه / سر کو لیس کمثله اشیا و لا / بحر کو لیس لیک مثل الفا و لا
قابل شرکی که لا کمثله العالمین / قادرش که لا کمثله القادرین / نور کو لیس لیک لا فیه ظلام / شمس کو لیس لیک لا فیه غمام

این چون کتابی است مبسوط و تحقیقاتش یکدگر موصول و مربوط از کلماتش بر فرد محرمان ... و اکنش تمام محرور ... ابدا ... شد

اسماب غزلیات

ردیف بیم

حسن چه محمد و حسن حیدر علی / پنهان حسن جلوه گر از اسکار / باشد حسن بار و سپای محمد / حسن بار بادی داد و ستار حسین
بر حسن زخو چنین سبز و خو راضی / میوه بشود شیرین با شجر گو / بر و از حجاب کل رو از سرای ازل / تا طلیع شو عادل تا علی تشو نگیر
ان اعظم اسمای حق و جه الله اکرم / انسان کامل آمده کامل مثال اعظم / ان وجه هو قیوم حی ابد مال لکل / وان ذات هو مستردی تا شمال اعظم
هر جلوه کز دل او کند شد خیال / این حقیقت آمده ما و اخیال ولد / فصل صیاد برسته دل ابن از کرم / به که با در جست کردد دل ما کیده
هست هشیار محال اشتفه کان عشق / هم مکر زنجیر زلف یار کرده سلسله / در مقامی که خفا بر ست اعتدال / دم مزن از این که نه تخو شکر کیچیده
دل ما باره ما حقیقت رحمت ... / لب ما آمده مینا می دل را بحو ... / چو حسن و لبرای حدیث ... / حدیث و یوسف ...
جبر ما قد الله از دور ادوار ... / عشاق هست نه فنون ... / از باده ما جرعه کز کار ... / ابی افزاید معرف ایم ...
رندی کو در پی مرشدان ... / در قدرت او اسمان ... / هر کیفیت اسمای حسنا اسم ... / اسم خاص علیان ذات کبریا نام ...
وسم اعظم خیر را ... / اسم اعظم اعظم نام خدا نام ... / قدر حق مختلف منجلیا ... علی / عرض حجاب ... ابدی ... ازلی
پرده ما عشق و ما پرده ای حسن ... / عشق سمر است ... حسن ... / ذات او عیان صفات ... / بعد او قرب او ... متصع
یکراه در تو ... / که هزار بار ... / ز ذات ... نور ازاعد اطلوم / من شیوه‌های رندی نبود ...
عشق زد ... حافظ اقلیم وجود ... / در مملکت جان ... / بغیر ... / که دیده شاه ...
تیغ صمدی ... رندان است / ز دانکه کعبه ... / ... که گفته ... / که ... عظمه ...
ز زمان زمان که قضا ... / چو تعینه ... / چو کعبه دل ما ... / تیغ ... جلوه ...
... / ابروی ... / کنه حقیقت ... / ... تو ...
... روی خوبت ... / هر ... / جستن ... / تو جلوه ... عالم ...
... رند ... / که عقد ... / ... دیده ... / چو ...
... / ... جلوه ... / چون ... دل ... / از ... چشم ...
باران ... / ... / ... لطف ... / ...
از ... / ... / ... / ان ...
ان ... / ... / ... / ...
... / از مقام ... / ... / ...
کس ... / ... چشم ... / ... / ...
نور ... حسن ... / ... / حقیقت ... / ...
ز ... / ... / ... / ...
دیده ... و رخ دلبر ... / از دل و دیده ... / ... / ...

دران وقت که با پیمانه نشستیم خاموش ‖ بخاطر آمد آن روز راست دعوی فنایش ‖ دعوی ما بس عکس اصل راز خود گو ‖ انجا که ما بس همین قدیم بهادی

زهاد تمامی چو تو بیمار و دلاشه ‖ رخسار ز بیمار مجو علم تداوی ‖ منم اندر حرکات سخنان اثر تو ‖ کز تشنه سم سراز یانه بالا [illegible]

دلها نکهت که دم زان ابیات ازی ‖ چو در غنا بر مجلسی و صیت علیح مستی ‖ بدیار رخسار کن خود نظر خوبان [illegible] ‖ اگر زنهی که در دهان خرق اندر پستی

جهان حبیب [illegible] بود دم سخنی ‖ مرد ذم بحر نکته دان تو فطنی ‖ چو قرب معنی [illegible] حبیب [illegible] ‖ [illegible] سلطان ابلیس در قرنی

به بغداد چشم جسمانی [illegible] ‖ ‖ ‖ که بحکم خرقت و دین خود را باطن [illegible]

وله رباعی [illegible]

حق چو گر ز حضرت اسما [illegible] ‖ رسم صفت از حضرت [illegible] ‖ اعیان و صفات [illegible] ‖ اسما و نعوت [illegible] حضرت ذات

جسمی که ز جسم [illegible] ‖ گو دیده باغ باده که باده [illegible] ‖ حسنی در معنی و معنی در حسن میخود ‖ خود [illegible] و تعظیم [illegible]

در سینه ما کسی نهان آمده ‖ بر دیده ما کسی عیان آمده ‖ وین هم [illegible] ‖ با [illegible] بی نام و نشان آمده

مخدوم نیشابوری رحمة الله علیه

و هو [illegible] سید [illegible] از سادات [illegible] بوده و علوم [illegible] و در [illegible]

[illegible] بسید قاسم انوار [illegible]

[illegible] خراسان [illegible] زمان [illegible]

[illegible] سید قاسم انوار [illegible] نظم [illegible]

وجود از حق [illegible] ‖ هر آن [illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible]

وجود [illegible] ‖ ظهور [illegible] ‖ الف از نقطه پیدا شده [illegible] ‖ [illegible]

هویت نقطه [illegible] ‖ ظهور وجود [illegible] ‖ الف [illegible] ‖ [illegible] نقطه در الف [illegible]

تمام [illegible] ‖ چو آن اسم [illegible] ‖ [illegible] عالم [illegible] ‖ هر کب [illegible]

هر چه عاشق و معشوق [illegible] ‖ [illegible] ‖ همه چون نقطه [illegible] ‖ [illegible] خود شده [illegible]

حقیقت در همه ساری [illegible] ‖ شده هر یک [illegible] ‖ همه یک نقطه دان ای دل که [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible] ‖ معاد [illegible] ‖ [illegible]

ولایت هم [illegible] ‖ ولایت [illegible] ‖ مراد نقطه [illegible] ‖ رجوع کل [illegible]

معاد کل [illegible] ‖ [illegible] منزل [illegible] ‖ رجوع [illegible] ‖ [illegible]

مثال نقطه [illegible] ‖ بدان [illegible] ‖ هر چه [illegible] ‖ [illegible]

چو قطره سوی بحر آمد [illegible] ‖ [illegible] ‖ اگر خواهی [illegible] ‖ [illegible]

اگر در دل [illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible] ‖ چنان مستغرق [illegible]

[illegible] ‖ معاد و رجوع [illegible] ‖ چه [illegible] ‖ [illegible]

بود [illegible] ‖ اگر [illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible] قاسم انوار [illegible]

نجم الدین کبری قدس الله سره العزیز

و هو قطب العارفین شیخ احمد بن عمر الخیوقی رحمه الله المعروف بنجم الدین کویند خیوق بکسر خا معجمه و سکون یاء تحتانیه و فتح واو قصبه ایست از خوارزم که در دار الملک آن مملکت [illegible] آنجناب از اعاظم اصفیا و افاخم اولیا بوده [illegible] خویش و بعلوم ظاهریه و باطنیه از علمای صوری و معنوی ممتاز بود [illegible] گویند که از آن روی که در اوان تحصیل هر که با وی مباحثه فرمودی بر وی غالب آمدی وی را طامة الکبری لقب کردند فحذفوا الطامة و لقبوه بالکبری کنیت آنجناب بفتح جیم و نون مشدده ابوالجناب بود و آنجناب بخدمت و صحبت بسیاری از مشایخ زمان فیض یاب گردیده و ارادت شیخ [illegible] اسمعیل قصری رحمة الله علیه داشت و گویند که اتمام کارش از شیخ روزبهان مصری رحمة الله علیه شده و بعضی گفته اند که دست ارادت بدامان ولایت شیخ عمار یاسر بدلیسی قدس سره زده علو حال شیخ [illegible] مشهور و معروف است و منقولست که در بعضی اوقات و برخی حالات نظر مبارک آنجناب بر هر یک از اصحاب که [illegible] وی را [illegible] مراتب عالی [illegible] گویند روزی در مجلس آنجناب ذکر اصحاب کهف میگذشت شیخ سعد الدین حموی بخاطر اندیشید که تواند بود که اکنون [illegible] صحبت [illegible] از اثر [illegible] شیخ [illegible] ضمیر بر خطره خاطر شیخ مطلع گردیده و بعد [illegible] لحظه توقف فرمود ناگاه سگی بآنجا رسیده و شیخ بنظر تصرف در وی دید احوال آن سگ دیگرگون و [illegible] بیرون شد بالاخره کارش بجائی رسید که [illegible] سگان [illegible] گرد وی حلقه میزدند و خلق بسیار از حالات وی متعجب [illegible] شیخ [illegible] فرمود تا وی را دفن کردند و در [illegible] اثری برآوردند بالجمله کرامات و خوارق عادات آنجناب بسیار بود [illegible] مسطور است و بسیاری از اکابر مشایخ از آنجناب تربیت یافته اند مانند شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالای غزنوی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ جمال الدین [illegible] و شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی و سایر مشایخ چون بسعایت اعادی شیخ مجد الدین بغدادی مقتول گردید چنانچه در احوال وی گذشت طبع شریف آنجناب از سلطان محمد خوارزمشاه [illegible] و بسبب [illegible] وی آغاز فتنه چنگیزخان ظاهر گردید حضرت شیخ بعضی از اصحاب فرمود که آتشی از جانب مشرق شعله برافروخت که تا نزدیک مغرب خواهد سوخت شما را باوطان خویش باید رفت اصحاب در رفع [illegible] دعا التماس نمودند شیخ فرمود که این قضائیست مبرم و مرا [illegible] قضا شهادت خواهد بود اصحاب شیخ را وداع گفته متوجه ممالک خراسان گردیدند و چون لشکر کفار بخوارزم رسیده طریق قتل و غارت گزیدند حضرت شیخ نیز مجاهد شده و بعد از طعن [illegible] آنجناب تیر [illegible] نمودند و شیخ از پای در آمده و در آن حال پرچم کافری را گرفته [illegible] گویند که پس از شهادت شیخ چند کس خواستند که کاکل آن شخص را از چنگ شیخ خلاص دهند [illegible] بالاخره پرچم کافر بریدند چنانکه جناب مولانا جلال الدین محمد رومی در این ابیات اشاره بدان فرموده نظم

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند ‖ نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند ‖ بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

شهادت حضرت شیخ در سنه ۶۱۸ [illegible] نظم مبارزت [illegible] نموده و فقیر این ابیات را بنام آنجناب [illegible]

من رباعیات و قطعاته

هر که ما را یار شد ایزد مر او را یار باد ‖ [illegible] دیدار [illegible]

عمری [illegible] طلب ‖ پیداست [illegible] ‖ گاه [illegible] ‖ [illegible]

چون [illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible] ‖ [illegible]

عمرت بسر تو صحبت چنان برد | در کوی تو ره مردم بیگانه نبرد | هر کس چو من این دل سوخته را | سودای تو از کعبه به بتخانه برد

جانا که دلم از تو جدا خواهد شد | با یا کس دیگر آشنا خواهد شد | وز مهر تو بگذرد کجا داند دوست | وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

در راه طلب رسیده‌ای می‌باید | دامن ز جهان کشیده‌ای می‌باید | بینایی خویش را دوا کن ز آنک | عالم همه اوست دیده‌ای می‌باید

چون عشق به دل رسید دل درد کشد | در دل درد مرده را مرد کشد | در آتش عشق خود بسوزد دل خاک | دوزخ ز برای دیگران سرد کند

زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم | آن مست نبوده‌ام که بیدار شوم | یک جام تجلی جمال تو بس است | تا از عدم و وجود بیزار شوم

پیوسته از آن سلسله موی شستیم | زان خط خوش و تندی خوی بستیم | ترسیدن هر که هست از چشم بد است | بیچاره من از آن چشم نکو می‌ترسم

ای دیده تو در معاینه خون دل | پیوسته بیاد بردهی خون دل | وز دیده بردی دلبران در گروی | و آنگاه نهی گناه بر گردن دل

[illegible] کنم بر نامی | وان نام به جسم بیش بکار برخوانی | وان سنگ سیه گرسته در زنخی | از رشک بر آن نام نهند دندانی

ای دل تو بدان مقصد و سودایی | انصاف بده که عشق را کی شایی | عشق آتش تیز است و تو [illegible] | خاکت بر سر که بادی پیمایی

ای تیره شب آخر سحری داری | غمهای مرا که خو [illegible] | ای صبح [illegible] | مقصود دل منی که [illegible]

[illegible] فراغتی دارد | خود را [illegible] | و آنکه [illegible] | [illegible] دیوانه‌ست

خواجگان در زمان معزولی | همه شبلی و بایزید شوند | باز چون بر سر عمل آیند | همه چون شمر و چون یزید شوند

نعمت الله ولی کرمانی قدس سره

در وقت [illegible] المحققین قطب الاقطاب [illegible] سید نعمت الله بن عبدالله بن محمد بن عبدالله [illegible]
هاشم بن [illegible] جعفر [illegible] محمد بن [illegible] الامام جعفر الصادق [illegible]
[illegible]

[illegible] که چون صحبت طالب آنجناب [illegible] از ولایات بعیده بشوق [illegible]
بجانب آمده و بعد از ملازمت آنجناب را [illegible] حضرت دید [illegible] روزی آنجناب [illegible]
[illegible] درویش [illegible] آنجناب [illegible]
فرمود روزی درویش را گفت که [illegible] درویش قبول نموده [illegible]
[illegible] بعد از قطع مسافت درویش گفت که [illegible] خواهم کرد [illegible] آنجناب [illegible]
[illegible] درویش قبول نمود [illegible]
[illegible] که آنجناب گفته‌اند که [illegible] چگونه [illegible]
[illegible] آنجناب [illegible]
طریقت در جناب شیخ عبدالله یافعی نموده [illegible] آنجناب [illegible]
[illegible] شیخ معروف کرخی [illegible]
[illegible] آنجناب [illegible] شیخ ابو نجیب سهروردی [illegible] خواجه [illegible] نقشبندیه [illegible]
[illegible] سید محمد نوربخش [illegible] شیخ نجم الدین کبری [illegible] آنجناب رسالات و تحقیقات [illegible]
بسیار دارند [illegible] رسالات را حقیر زیارت کرده [illegible]
[illegible] غزلیات [illegible] رباعیات [illegible]
نعمت الله [illegible] وفات آنجناب در سنه ٨٢٧ [illegible] کرمان [illegible]
[illegible]

حمد آن حامدی که محمود است | مجمع اوست هر چه موجود است | هر چه محمود حضرت او نیست | همه تسبیح حضرتش گویند

عارفانی که علم ما دانند | سعد ذات اسم را خوانند | لفظ الله اسم اسم وی است | آن یکی گنج و آن طلسم گنج

كل شيء له كلمات | وجميعها كلمات | ليس شيء منه بيت | هو في العين لا تقل ايت

عین وحدت ظهور چون فرمود | بحر در قطره رو بما بنمود | گر هزار است و گر هزار هزار | اول او یکی بود بشمار

آینه صد هزار می‌بینم | در همه روی یار می‌بینم | بلکه یک آینه بود این جا | صور مختلف از او پیدا

كون كوني يكون في كونه | عينه عينه بعينه عينه | یک شراب است و جام رنگارنگ | رنگ بی رنگ می‌نماید رنگ

یک می و رنگ جام دو بینند | این عجب بین که جام می بشکند | آن یکی کوزه رنج برداشت | گرد آب دیگر آن بگذاشت

چون یخ از آفتاب گرمی یافت | گرمیش برد و کوزه بشکافت | آب شد کوزه کوزه شد آب | اسم و رسم از میانه شد در آب

اول ما چو آخر ما شد | قطره دریاست چون بدریا شد | قطره و موج و بحر و جو باشد | عین ما را بعین ما باشد

نقد گنجینه فتوح ماییم | گر چه موجیم عین دریاییم | نقش عالم خیال می‌بینیم | در خیال آن جمال می‌بینیم

او لطیف است و در همه ساری | آب حیوان بگیر ما جاری

هر که در صورتی نشستن رو ننمود | وصف خود گفته او و او

انت لا انت و انا ما هو | هو هو لا اله الا هو

در دو کونی که غیر او نبود | به حقیقت بگو کو باشد

ما حجاب ایم در حقیقت او | جز یکی در دو کون دیگر کو

نور چشم است و در نظر پیداست | نظری کن ببین که او پیداست

ظلمت و نور هر دو یک ذاتند | [illegible]

غرق ابحر عالمی چو حباب | ظاهر و مظهر ساغر است و با جان آب

نور او نیست چشم ما به نمود | جسم ما [illegible] نور او او بود

بوجود این و آن موجود | به وجود ای عزیز نتوان بود

بود و نابود را مجال نیست

وله ایضا قدس الله سره

وجودی در همه عالم عیان است | و لیکن دیده مردم نهان است

حقیقت در دو عالم جز یکی نیست | یکی هست و در او ما را شکی نیست

بر او گنج مرو بشنو زما راست | اگر نور است و گر ظلمت که ما راست

نور او حجاب او توان دید | چنان می بین که سیده یکتا دید

خیال غیر خود بر می نماید | همه عالم سرا پا می نماید

طلب کن گنج اسمای الهی

وله قدس الله سره

مظهر و منظر بچشم ما یکیست | آب این امواج و آن دریا یکیست

گر ببابی عارف صاحب دلی | حضرت او کن که گردی مقبلی

گر فروی بر لب جو ترا | در گدائی آب روی ما لا ‌ئی

یک هویت را بسی اسما شمار | یک هویت دان و در اسما نگار

چه هویت نه وجود نه عدم | چه هویت نه حدوث و نه قدم

خط و حرف از میان ما برخوان | گر در اندازی یکی ماند نه دو

مو نور ما آینه گیتی نماست | معنی او بوده و در کبریاست

این تعین مبدع و مرجع بود | یک حقیقت منبع و مشبع بود

از صفت بر تر بود تنزیه ذات | از وجود اوست اسما و صفات

رسول است حق حال بر ماست | سخن روشن و وصف بی کاست

نو سخن نزد ما دو نیک زر | بی تو نام نو هستم تو با کوزه

هر چه داریم جمله جود وی است | جود او نزد ما وجود وی است

یا حبیبی و قرة العینی | انا عینك و عینك عینی

انه ظاهر بنا فینا | هو معنا فانظروا معنا

گر بجویم هزار یک سخن است | بو سخن را بخود ببر این است

هر که را عشق علم توحید است | اول آن مقام تجرید است

سایه او با چو پیدا شد | از من و تو دو نه هویدا شد

هستی هر چه هست پیدا است | در تو گویی که هست تنها نیست

هر چه موجود باشد از اشیا | همه هستند مظهر اسما

وهمی و هجران بجز خیالی نیست

به هر آیینه حسن تو نمایی | به هر رنگی که شکلی تو بر آیی

درین دریا ببین ما نظر کن | حروف نکتی ما ناشی کرد کن

اگر ایی بچشم ما نشینی | وجود جز دلکو او نه بینی

ز رنگ خودپرستی چون برستی | بغیر حضرت حق کی پرستی

به بزم عاشقان ما گذر کن | دمی در چشم سرمستان نظر کن

که گرداب چه پادشاهی

ز عشق با رعا و تو آمده و رد نی | همچو ما بگذر زخود کان یک دو نی

هر که او فانی شود باقی شود | هر که رندی کند ساقی شود

هر کجا باشد شیشه دان پر گلاب | هر حباب به کاسه پر از آب

گر کجا خوانی کجا باشد بگو | در دو خوانی دو نماید در دو

از هویت وحدت ما را نمود | یک هویت را دو نسبت رو نمود

کون جامع نزد ما انسان بود | در فنا شد آن چنین حیوان بود

از تعین اسم اعظم را نمود | در حقیقت آن تعین اسم بود

هر تعین زان تعین حاکی است | با همه آن یک تعین در یکی است

نقش کلی ز نقطه کلی آمده | خود کلی از تمام و کل را در دید

بعد ازین عالم مثال مطلق است | وین سخن نزد محقق روشن است

صورت جامع بود حضرت جمع | حکم قضا به خلط لوح قدر خطا

مظهر اسما حق مظهر ذات صفات | در طلب گنج او در دل عارف درآ

هر که بلا در قضا یافت بلای | نقد کند رزکن زلال کو خیال بلا

پس فرو مایه کان به جا | در صفا رو کنار می بینم

اندکی این گر بگو زین پس | بلکه از گذار می بینم

در دو عالم چون یکی دارند بیش | در حقیقت موج دریا بین آن در نگر

ذو المنن گرد دیده این مجمع عالم و آن | حق محیط و نقطه رجع و دایره نسبت

وله ایضا روح الله روحه و نفعنا بانفاسه

نه گرفته رخ حق و دده جام ضیا | چشم تر از غمش هر که خواند از روح

اول او خوشا باطن ظاهر ما | محزن گنج اله کنج دل عارف است

و در من نشسته به مهر الفضه

همه با هست رمی چینم | ملک و تدبیر و حمید از هر جا

در دو عالم کو اسرار می بینم | در تجویم این سخن گفته ام

وله

هر که اندر ذات حق بی کیفیت شد بی کمال | جنبش دریا گر جه موج را در داند

من قوله قدس سره العزیز

محزن گنج جمله اسما ما | نور چشم تمام اشیا ما

دیدن مطلق ای اوست دریا | مقید او مطلق او است آنها

نقطه و دایره موج و حباب هر چهار | جنبش نزد ما یکی است یکیست

آینه صد هزار می بینم | روی آن دلربا یکی است یکیست

هر که او جان فدای عاشق نکرد | مرده و نیشش که در نفس حیات

سر بنه گوید از ز نفس | هر که چون زلف او پریشان نیست

در محیطی که ما در آن غرقیم | هیچ پایان مجو که پایان نیست

عاشق او که هست و ما ابحار ما | تا نه پنداری که او از ما جدا است

ما حباب هم و تلی ما آب است | جام عین شراب این عجب است

نقش خود خیال می بینیم | تا به پندار خواب این عجب است

سر چه بین دریا یافتیم حباب ما | چون موج نشسته از بحر ما ناز بیاییم

سر تو و عاشقی و می خوار ی | عادت آینه طبیعت ماست

عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگران | از کتاب بر مثال اگر خواب آن خفتست

دولت عشق بهر چه سر پا زد رسند | پادشاهی دو عالم به گدائی نرسند

هر که درد او گر چند به درمان نرود | هر که جفا ز تو بینید به شکایت نرود

حسن بیکانه دو نقطه آینه صد هزار زدار | روح بیکانه است پیدا به تماشا و جام جهاه

نام یکتا اگر به صد بزبان گزیری | صد شود ز تعینش یک بود تمام جهه

جام و منبند جسم و جان جام بی رنگ | هر تو نیاید این سخن گر است و بیان گر

وین سخن نزد محقق روشن است | حکم قضا به خلط لوح قدر خطا

این است خبر هر که بپرسد خبر ما | مستیم و نداریم خبر از همه ما

به پای محبوب را حق اوست آنها | خیال ما ظلمت دارد در پیش آن

در دو و در دو دو یکی است یکیست | در دو منندم و در دو یکی تو نشستم

هر که را کفر نیست ایمان نیست | هر که را درد نیست درمان نیست

نزد ما بنده مسلمان نیست | بت پندار هر که او نشکست

گنج اگر در وی است ویران است | گنج ال کنج خانه عشق است

گر چه مسکن بود آنان بار دارند | گنج او در گنج دل حضرت جان

ما زما در حباب این عجب است | موج کوزه حباب دریا شد

در پی آفتاب این عجب است | روز و شب آفتاب میگردد

ابن حکایات این عجب است | طالب وصل نعمت اللهیم

هر قطره به نکو اجمع دو گونه دریاست | هر بنده که او خبر دریا که قطره است

در میان ما و او جز ما حجابی نیست | موج و دریا هم و جز او غیر پیدا نیست

مهر منیر عاشقان بر آسمان دیگر است | خورشید ما بجای ماه یا سماء چرخ ما

پادشاه است و با جو د و چو گدا شد | بر وادی عشق و کوی عشق جا گرد جهانی

ورنه ز آفتاب زمان به که بپیدا نبود | هر دو با یکدیگر بنشسته گرد و ندر دو یکی

نقش خیال دوست صد هزار شد نکو | آینه ای یکی روی نکو و صد شده

در صفات ما یان ذکریست ای نکو | گر نکو ناظری هر که یک است صد بجا

دل از دلبر بیا بی از دلبر ما | چنان مست خیزم که با دلبر بگذرم

میتوانی بامید جستن ز راه نفاق   پس قدم مردانه در راه فنا باید نهاد
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت   خود را پدید آنچه چیزی کز خودی پنهان شوی

ور تب صد سال عمر بگذشت

وله من قطعه ...

در صد مهوری نکرده ام بخدا

نان خود خورده ام ز کسب حلال   مال غیری نخورده ام بخدا
در خرابات عشق رندانه   روزگاری سپرده ام بخدا

تا عزیز خدا و خلق شدم   عزت کس نبرده ام بخدا
بخدا زنده ام بحق رسول   گرچه از خویش مرده ام بخدا

هر کجا صورت انقطاعی هست   که بایران که جو ران میروم
صد هزاران مرگ دارم در بقا   هر کجا خواهم چو سلطان میروم

انتظار او نهان همراه عشق   گاه پیدا گاه پنهان میروم
چون نکه همه بود و وجود   نتوان یافت پی و جه کمال

هست عالم همه خیال وجود   در تجلی ذات بود خیال
گر نپوشی تو صفت محمود   پادشاه از ره ایاز شناسی

گر نوشی شراب وحدت شوی   سید از بنده باز نشناسی
صمتی ولهذا اسمی کنتی   وفی ظلی من اسمائی صفاتی

صفات ذاتی فی وجهی تجلی

وله من رباعیات فی الفقال

واسمی نعت الله کیف ذاتی

چشمت همه نرگس است و دل صنوبر   لعل همه نرگس است و نقش همه سرمه
روئت همه لالات و دل همه ترکیب   مویت همه ... هست عنبر سیاه

ای ما الطاف ... ها یکیات   وانور رخش بنده و شاه بنات
تا ترک دو ریخ نمکی در ره عشق   در زلف شوی که زلف همه یکیات

نی در حلق حیدری متوان است   پی کوزه قلندری نتوان رست
بارنج فنا گنج لقا نتوان یافت   در لطف ابر سرسری نتوان جست

ابریست که در سینه تر نفس خواهند   با گل چو قرین شد گلابش خوانند
ز اندیشه گل و دل چو مجرد گردد   از بحر بسیرت امیش خوانند

تا در رخ خیال او مراد در ما نشد   لیستیم ... شد و گفوا جانی شد
جان و تن و دل همه حجاب شد   تن دل شد و دل جان شد و جان جانی شد

دل عاشق علم دین شریعت شد   حال در دل دوری طریقت شد
از علم و عمل جمع کنی با اخلاص   از بهر رضای حق حقیقت باشد

این نقش و خیال عالمش میخوانند   جا بنده وارد که آدمش میخوانند
وحی هست که روح اولش بنامند   چون ذات تمام خاتمش میخوانند

ارباب قربنه که صاحب نظرند   در آینه وجود خود میگرند
عالم همه آینه حق میدانند   هر آینه مظهر اسم دگرند

یکعالم از آب و گل بپرورده اند   خود را بمیان آن در انداخته اند
خود میگویند و از خود میشنوند   در راه دشمنی بهانه پرساخته اند

ما عاشق رندیم ز ما مات مپرس   از ما بگذر ز حال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب   مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

٥ کو دل که بداند نفسی اسرارش   کو گوش که بشنود دمی گفتارش
محبوب جمال می نماید شب و روز   کو دیده که تا برخورد از دیدارش

والله که اگه ما خدا میدانیم   اسرار گدا و پادشا میدانیم
سرپوش قلندر ایم بر بندی عشق   سر رشته این خلق که ما میدانیم

٥ ما در دشیم و پادشاهی بخشیم   خود جلد ماه تا بماهی بخشیم
عالم چه بود که در رهی نه بخشیم   مجموع خزان آلهی بخشیم

ما ملا ست خود بهانه جوئی نکنیم   جز راست رهی و جنگ جوئی نکنیم
با آنکه بجای ما بدی یار کرده است   گر راست ما بجز نکوئی نکنیم

ما آتش عشق او برافروخته ایم   عود دل خود بآتشش سوخته ایم
دل سوخته ایم کار آتش بازی   آموخته ایم و نیک آموخته ایم

بو نه که تو از رنگ و خرقه نشنوی   ز ره لات آن زلف چو سنبل نشنوی
چون نغمه عندلیب زلف گل نشنوی   گل گفته بود گر چه ز بلبل نشنوی

گر عالم ستر الهی سید الله نشوی   در بنده راه بنده و شاه نشوی
از صورت و معنی جهان در یابی   و تحفه مولوی نعمت الله نشوی

ناصر خسرو علوی قدس سره — و هو ناصر بن خسرو بن حارث ابن عیسی بن حسن ابن محمد ابن موسی ابن محمد ابن علی ابن موسی الرضا علیه السلام گویند که جناب مجموعه علوم ظاهری و باطنی بوده و جامع انوار تصوف در خدمت جناب شیخ ابو الحسن خرقانی نموده خود در رساله که در بیان حالات خویش نگاشته میگوید که در سن نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمودم و پنج سال لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه را آموختم و بعد از آن مدت سه سال تتبع نجوم و هیئات و رمل و اقلیدس و مجسطی کردم و از صحبت علما تا پانزده سال دیگر متوجه علوم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ گشتم و قریب بیست تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی قرآن را با تفسیر فضلای این مذهب آموختم و شش سال به تهذیب باطن و سایر علوم باطنی پرداختم و در چهل سالگی صاحب نسخه از تورات و انجیل و سایر علوم غریبه کوشیدم و بعد از حکیم شدن به وزارت سلطان ... داشته چنانکه ... صحبت ملوک علاوه کردیده بود و وی از حکیم ... تفسیری بر قرآن مجید کرده و حکیم ما ... شرع ... مذهب و مشرب الطایفه نامیده و تفسیر نمود در باره ... نسخ متعدده از آن کتاب باطراف ممالک ارسال داشت و علما ... از ملاحظه آن تفسیر حکیم را کافر و زندیق خواندند و بکفار نسبت کردند خود گوید که در نیشابور در بازار میرفتم و در دکانی مرقعی دوزی نشسته بود ناگاه در میان بازار غوغائی برخاست و مرقعی دوز نیز تماشا رفته بعد از ساعتی مراجعت نموده پاره گوشت بر سر درفش خود کرده بود من از کیفیت سوال کردم وی گفت یکی از شاگردان ناصر خسرو در اینجا آمده و با علمای این شهر مباحثه و تحقیقا ... او را کافر خواندند و وی را شهید کردند و من نیز ... ثواب این پاره گوشت را ... حکیم گفته که چون این سخن شنیدم مرقعی دوز را گفتم ... که در شهری که شعر ناصر خسرو را بخوانند نمیتوان ماند ... باید ... ابو سعید ... آمدم ... گویند که حکیم مذکور مدت ... در غار یمگان بسر برده ... ریاضات و مجاهدات کشیده ... دوران ... نفس ... و ... ابو نصر فارابی ... مباحثه ... و دیوان ... بیست سال عمر یافته و در سنه ۴۳۱ بعالم آخرت شتافته در غار مذکور مدفون گردیده و اشعار ... و این ابیات از نتایج طبع او است ...

بچشم خفتگان این جهان جهان ...   که چشم خیال این زنند نهان ...
سخن ای جهان این جهان ...   ... باید این ... زبان را

گوینده ... شعر ...   پر از ... به پرور ز ... است
تا که زکمین ... گفت ...   ... چو ... و ...

در این و در چوب نظر کرده ...   گراهن و در چوب ... چرا تو
چون ... نظر کرد ...   گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

جز راست نگوی گاه و بیگاه   تا حاجت نایدت بسوگند
اگر ... فلک ... باشی   چو استاد ... ندیم ... باید

... و دنیا که فلک بر سر او   جان ... که گفتم ... بیت باید
هر ... نشنم ...   که ... برادر ... باید

همه ... از ...   که ... شنید ...
گه ... باید ...   ... کر تو ... شنیدن

خدایا راست گویم فتنه از تست   و لیک از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را   باین خوبی نبایست آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان   بدندان دست و لب باید گزیدن
چو دندان ترکان ... را   برای پرده مردم دریدن

سخن به یک کنه کرّی که تو مردم گریست | که یک سخن نبود این هر دو نقش دیوانم | چو چه جو کنیم از که خواهیم داد | مگر خویشتن را بداور بریم
بار خدایا اگر زردی خنده ابد | طینت انسان همه جمیل سرشتی | طلعت رومی و چهره حبشی را | آن خنده چه بود و طلعت زشتی
چهره حبشی و روی ترک چو باشد | همچو دل دوزخی و روی بهشتی | از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد | زاهد محراب و کشیش کنشتی
جمله خلاف اندر آفرینش عالم | چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی | نعمت منعم چرا است دریا دریا | محنت مفلس چرا است کشتی کشتی
چند کردی که این بیچاره گناه | | | آنکسان را جویند از بس ناکسی

در اطیاب رباعیه

تا تو ولی بر بودی چون گناه | چون شدی عاجز کرفتی گرگسی | حاتم بودی بوقت دسترس | پارسا گشتی کنون در مفلسی

نجم الدین رازی قدس سره آنجناب نجم الدین دایه معروف است از اکابر مشایخ زمان بوده و شیخ نجم الدین کبری تربیت وی به شیخ مجد الدین بغدادی رحمة الله علیه حواله فرموده گویند در فتنه چنگیز خانی از خوارزم بروم رفته و در آن اوقات شداید و محنتهای بسیار از روزگار دیده چنانچه خود کیفیت آنرا در اوایل کتاب مرصاد العباد که از تالیفات اوست مشروحاً مسطور فرموده صاحب نفحات نوشته که آنجناب را با شیخ صدر الدین قونیوی و مولانا جلال الدین رومی قدس اسرارهم ملاقات واقع گردیده روزی در مجلس جمع بودند چون وقت نماز شام در رسیده از وی التماس امامت شدند آن مقتدای مقتدایان در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون را خواند و چون از نماز فارغ آمدند جناب مولوی بشیخ صدر الدین بروجه طیبت گفت که یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما غرض آنجناب از کبار عارفین و اکابر محققین بوده و کتب معتقانه تالیف و تصنیف فرموده مانند کتاب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق و فات ایشان در سنه اربع و خمسین و ستمائه در بغداد و قبری که در مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید بغدادی واقع است منسوب بآنجناب است بالجمله کاهی طبع شریفش مبادرت بکلام منظوم می نموده این چند رباعی که منسوب بآنجناب است درین کتاب نگاشته شد

عرش تو تمام جهان با سرای تنگ است | همچون چشمه دلم فضای تنگ است | ای در دل من ساخته منزلگه خویش | صد در همه بر دار که جای تنگ است
عشقت که دوای جان این دل ریش است | از اندازه هر هوا پرستی بیش است | سریست که در ازل مرا در سر بود | کاری است که تا ابد مرا در پیش است
هر سبزه که در کنار جوئی رسته است | گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است | تا بر سر لاله پا بخواری ننهی | کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است
شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد | با گریه و سوز آشنائی دارد | سر رشته شمع به ز سر رشته من | کان رشته سری بروشنائی دارد
ای دل تو اگر مست نه هشیاری | زان پیش که بکذرد جهانی بگذاری | کم خسب بوقت صبح کاندر پی است | خوابی که قیامتش بود بیداری

نصیر الدین طوسی قدس سره و هو قدوة العرفا و زبدة الحکما نصیر الملة و الدین محمد بن الحسن الطوسی بعضی گفته اند که جهرودی از توابع ساوه و قم است و مولد وی جیهرود بابا افضل کاشی است و بعضی گفته اند که جهش از جهرود قم از اعمال است و در طوس خراسان متولد شده و هم در آن دیار تحصیل کمالات نموده بنابرین بالطوسی اشتهار یافته مقامات و حالات آنجناب قدوه محققین و زبده مدققین زمان خویش بوده و علوم حکمیه را از فرید الدین داماد که او تلمیذ صدر الدین سرخسی و او تلمیذ افضل الدین بایر و او از تلامذه شیخ الرئیس ابو علی سینا بوده تحصیل فرموده گویند خواجه با شیخ صدر الدین قونیوی معاصر بوده و در مبادی امر وی را منکر بود و در میان ایشان مکاتیب و مشاجرات بوده و بالاخره خواجه صحبت وی اقرار نموده مدتها با هلاکو خان بسر برده و خان مذکور

طریق تعظیم و تکریم نسبت بوی می سپرده روزی خواجه با وی گفت که چنان کجا هست سزد که از حرام من برمن عذر داری زیرا که تو بحث از سلطان سنجر سلجوقی بحث جستی و وی حکیم عمر خیام را با خود بر یک تخت نشانید و فعال آنکه من در مرتبه علم و کمال کمتر از عمر خیام نیستم بلکه بسیار از وی زیاده ام بالجمله حکیم را تصنیفات بسیار و در عقب آن معروف اهل روزگار من جمله اوصاف الاشراف در سلوک و شرح اشارات شیخ الرئیس در حکمت و شرح کلمات بطلیموس در نجوم بالجمله آنجناب هفتاد و هفت سال عمر یافته و در سنه ۶۷۲ بروز غدیر خم از دار فنا بعالم بقا شتافت

منعم که قدرت تو کنم و فی نوانم | تو عالمی که چاره من کنی و بتوانی | دل من کجا پذیرد بدل تو یار گیرد | تو دگری همه ماند تو بدیگری بمانی
لفظ همه نظام از کافرم خوانند | چراغ کذب را نبود فروغی | مسلمان خوانمش زیرا که نبود | مکافات دروغی جز دروغی
از بحر این شکل موهوم هیچ است | وین دایره و سطح مجسم هیچ است | خوش باش که در نشیمن کون و فساد | وابسته یکدمی و آن دم هیچ است
موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد | هر چیز جز او که آید اندر نظرت | نقش دومین چشم احول باشد
گر زانکه بر آستان تمانند دو چه | از فاقه تسلیم منه بیرون پی | گردون همه از خصم بود رشته زال | مست عشق از دوست بود دام ملطی
چون در سفر ای لی بسر هیچ مکوی | احوال حضر درین سفر هیچ مگوی | با هیچ جهان هیچ و غم شادی هیچ | میدان که شریح دیگر هیچ مکوی

نظام دهلوی قدس سره و هو شیخ نظام الدین محمد ابن احمد ابن علی دیر است نظام اولیا نیز نامند آنجناب مرید شیخ فرید الدین شکر گنج رحمة الله علیه است و شیخ نصیر الدین دهلوی و نجم الدین حسن و امیر خسرو دهلوی از وی تربیت یافته اند آنجناب را کرامات بوده چنانکه صاحب نفحات مسطور نموده که شخصی برای آنکه مبلغ معتدی عاجز داران بود کم نمود و گفت شیخ اسره الاضطرار خود را اظهار کرد درمی بوی داده و فرمود که این درم را بدکان حلوائی بر و از وی حلوائی بخر و آن را به نیاز روح پر فتوح شیخ ما شیخ فرید الدین بفقرا ده آنکس بدکان حلوائی رفته و درم را بوی داده کاغذی حلوا از وی گرفته و بدر ویشان داد بعد از آن تمام حلوا چون کاغذ را ملاحظه نمود دید که بهمان برات مقصود بود بالجمله مدت عمر آنجناب هفتاد و پنج سال در سنه ۷۲۵ فوت شده مضجعش مقبره شیخ ملو کنج ای است در غیاث پور

ازو خواند بر بدین کس ابا نه مرا | کر عمر دراز کسم اخر تو میان کی | ره بگردانم زجورت تا سرم بود بر تن | کر بسر گردد جهان جون کوی کردان مرا
گر بکمانه نه برکشم زانکه رکبت را جست | | | جانه و ارام جان هر چند بیگانه مرا

این رباعی را بجهه امیر خسرو دهلوی مرید خود فرمود

در ملک سخنوری شهی خسرو راست | خسرو که بشاعری نظیرش کم خواست | این خسرو ماست ناصر خسرو نیست | زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

نوری شوشتری رحمه الله اسم شریف آنجناب نورالله است و در فنون کمالات صوری و معنوی آگاه بوده و فضایل و محاسن ذاتش بلند مشهور و معروف و تصنیف التحقیق و معارف موصوف کتاب مجالس المؤمنین از تصنیفات و تالیفات آن عارف آگاه و بر حقیت آنجناب کتاب مذکور گواه قدر بود حضرت اکبر شاه قاضی القضات مملکت هندوستان و مجمع شریفش مرجع طالبان و خستگان بوده در عهد جهانگیر بسبب تصنیف کتاب مذکور و غضب سلطان مذبور از ضرب دره غداره در گذر از اسمه اظهار علیهم السلام قرار یافت مدت عمرش هفتاد سال بوده و در سنه ... نسبت عرض از رباعی مسلمه علیه نور کشته محبوب وین اشعار بآنجناب منسوب است

عشق تو نهانی است که فاش نتوان گفت | می فاش تر از باده ام نتوان گفت | بها هندو عشق که دوره کشت نه | همه زر که صد گونه بلا باعث اوست
ره کین شب هجران تو بر پا چو در آرد | که نه که دل صبح قیامت سحر کرد | فرهاد صفت آن هرجان کندن بوری | در کوه ملامت بهوای کمر او

[illegible]

دی در سر زلف تو صد فتنه بخواب اندر — از عشق تو خواب من بی حرمت برآب اندر

در شرع محبت [illegible] — کز چشم پاک من گردی برآب اندر — در دفتر عشق تو چون مهره [illegible] — [illegible]

نظامی گنجوی قدس سره العزیز وی شیخ العارفین و [illegible] نظام الدین ابو محمد الیاس ابن یوسف است [illegible]

در اصل از قم [illegible] مولد و مدفن وی گنجه بوده و بنابر آن بگنجوی شهرت نموده اگرچه وی را در باب معارف و حقایق شاعری پایه دون مرتبه

وی از [illegible] در فصاحت و سخن دری کسی را بوی [illegible]

[illegible] مشغول بود و [illegible] سلاطین

[illegible] چنانکه در افتتاح مثنوی [illegible]

چون بروز جوانی [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هست دیگن ز معز و بر جای
در نعت [illegible]

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک اوست
سبع [illegible] بود دگر سنگ را — کامد و [illegible] این [illegible]
زان [illegible] عالم که دگر [illegible] است

فی [illegible]

نقد [illegible] و جهان شهرت است — نقد جهان یک [illegible] است
یک [illegible] است آنچه بجان بنده — یک نفس است آنچه بجان زنده
سایه خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب
حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است
جمله درین بزم [illegible] تنها شده — در [illegible] افتاده و [illegible] شده
هر ورقی چهره آزاده است — هر قدمی فرق ملک زاده است
دل که [illegible] در سخن [illegible] است — داغ [illegible] که بیابان [illegible]
چون نظر [illegible] رسید — دولت شادی [illegible] رسید
سر [illegible] از [illegible] — در [illegible] از [illegible]
رخت [illegible] هر خوی — محرم [illegible] بود هر سری
هست این دایره لاجورد — مرتبه [illegible] مقدار [illegible] مرد
چند نظامی در پس [illegible]

الحکایة [illegible]

لعبت بازی پس این پرده هست — در نه بود این همه لعبت که هست
در دو جهان [illegible] — هر [illegible] بسته اند
راه [illegible] عالم [illegible] منزل [illegible] — نیم ره [illegible] نفس دل [illegible] است
تن چه بود [illegible] است — هم [illegible] و هم دل که سخن در دل است
زاهد [illegible] نفس هر که [illegible] رسید — پیشتر [illegible] رسید
راه [illegible] حاصلی — نیست مبارک تر ازین منزلی
[illegible] دل و [illegible] جان [illegible] — جز [illegible] خوان [illegible]
شیر [illegible] است درین ره [illegible] — سر [illegible] چه [illegible]
خاک [illegible] — در دل این خاک [illegible]
نامدنت [illegible] — کامدنی [illegible] در [illegible] است

ور که چنین [illegible] شده هست
چون که [illegible] سنگ [illegible] — سنگ چو [illegible] هر [illegible] است
کی شد [illegible] سنگ [illegible] گرامی — [illegible] در [illegible] لعل [illegible]
جز [illegible] و [illegible] هیچ کس آگاه نیست
[illegible] خاک [illegible] باش — وز همه [illegible] باد [illegible] باش
هر چه درین پرده نه [illegible] است — بازی این لعبت [illegible] است
[illegible] که [illegible] شدی — کار نظامی ز فلک [illegible] شدی
جمله جهان است که [illegible] — بزم جهان است که [illegible]
صحبت [illegible] کند — [illegible] و فا کرد [illegible]
[illegible] کرد [illegible] صحرا [illegible] — [illegible] بدریا [illegible]
پیشتر از مرتبه عاقلی — [illegible] بود [illegible] این [illegible]
[illegible] و [illegible] — [illegible] عقلی [illegible]
[illegible] هر که در [illegible] — [illegible] صحبت [illegible] که [illegible]
[illegible] رود [illegible] — [illegible] سنگ [illegible]
هر نفسی [illegible] نیست — هر [illegible] راز [illegible] نیست
خیز و در دل [illegible]
دیده و دل محرم این پرده [illegible] — تا چه برون آید ازین پرده باز
ختم [illegible] — محرم اسرار [illegible] تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] کل [illegible] — کعبه جان در حرم دل [illegible]
بنده دل باش که سلطان شوی — خواجه [illegible] و ملک جان شوی
سرو [illegible] آزاد باش — شمع شو [illegible] دل [illegible] شاد باش
[illegible] که [illegible] — [illegible] خواه که روزی [illegible]
هر چه خلاف [illegible] بود — [illegible] سعادت بود
[illegible] بیش [illegible] — هر که [illegible] خود [illegible]
منزل [illegible] که کدام [illegible] — [illegible] و رفتن [illegible]
راه عدم را نه [illegible] — [illegible] چشم [illegible] دیده

جلوه [illegible] ز [illegible] بر [illegible]

فی [illegible]

پای درین بحر نهادن که چه — بار درین موج کشیدن که چه
دیگ درین مائده [illegible] است — کاسه آلوده و خوان [illegible] است
هیچ نه در [illegible] و چندین [illegible] — هیچ نه در کاسه و چندین [illegible]
در [illegible] این بادیه [illegible] — خانه دل تنگ و غم دل فراخ
زیر کف پای کسی [illegible] — کوچه تو سوده [illegible]
این [illegible] است که [illegible] شده — [illegible] که [illegible]
دور فلک [illegible] یار [illegible] — دست [illegible] تو [illegible] است
بگذر ازین خواب [illegible] — [illegible] ازین خاک [illegible]
در [illegible] و [illegible] باره [illegible]
فارغ ازین [illegible] خورشید [illegible] — [illegible] ازین دایره لاجورد
مست چه [illegible] که [illegible] — کار [illegible] نه چنین [illegible]
[illegible] برانداز [illegible] نه — [illegible] نه
[illegible] که درین [illegible] — [illegible] رسول [illegible] است
[illegible] شوی [illegible] — [illegible] و جوانی [illegible]
گرچه جوانی [illegible] است — [illegible] زمین [illegible] است
[illegible] دیو و [illegible] — دست [illegible] مرده [illegible]
باده تو خوردی [illegible] — جور تو کردی [illegible]
[illegible] کل [illegible] — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] درین [illegible]
[illegible] تو [illegible] — جان [illegible] که [illegible]
[illegible] باید [illegible] — تا به [illegible] تواند رسید
[illegible] که [illegible] است — دل [illegible] که وفا دار [illegible] است
لب [illegible] — [illegible] دیوار [illegible]
آب [illegible] — [illegible] آنچه [illegible]
دوزخ [illegible] — [illegible] سنگ [illegible]

باز [illegible] گفت که [illegible] — چون که [illegible] است [illegible]
[illegible] دیده [illegible] — گفت [illegible] که [illegible]
ره که دل [illegible] — هر که [illegible] گفت [illegible]
چونکه سوی خاک [illegible] — قافله طبع [illegible] شود
[illegible] ازین [illegible] کن — بر سر این خاک نباید [illegible]
[illegible] که [illegible] است — [illegible] ازین [illegible] کن
غم چه خوری [illegible] هیچ — آب [illegible] که [illegible] است
[illegible] مایه و [illegible] — [illegible] عشق تو هیچ است هیچ

فی [illegible]

[illegible] که [illegible] — کانچه [illegible]
[illegible] جانب [illegible] — چون [illegible] لعل [illegible]
[illegible] برین [illegible] — کار چنان کن که [illegible]
[illegible] بکند [illegible] — [illegible] عجب
[illegible] درین [illegible] — [illegible] می رسد
[illegible] گل [illegible] — [illegible] نیست ند
[illegible] طبع [illegible] — حلقه [illegible]
[illegible] در [illegible] ده [illegible] — [illegible] کنم
دشمن دانا که غم جان بود — علق [illegible] آتش [illegible]
وز که [illegible] ساده شود
[illegible] که نادان بود

در [illegible]

[illegible] خنده [illegible] — هر که [illegible] آلوده [illegible]
هر نفس [illegible] — رو که [illegible] خنده [illegible] است
پرده در [illegible] — دوستیش دشمن [illegible] شد
[illegible] کوی [illegible] است — راز [illegible] دل [illegible] است
[illegible] دل که [illegible] — [illegible] نوبت [illegible]
خار [illegible] که ره دل زنند — [illegible] بزبان [illegible]
راه [illegible] منزل زنند

رشم زان شب که شب چون کشته
کرنفو عشق بودی مسند
تا بجهان در نفسی میزنی
نور دل و روشنی سینه کو
خاک در دل شو که وفا در دست
ای علم خضر غزا ای بکن
هرچه نه از شرع بود از علم
مرا چو بیم بهر نفسی که دانم
بعزم حضرت بر داشتم پای
یکی را یار شکستی و خواندی
اگر دین دارم و از بت پرستم
شکسته ساکن که جهای خویشم
چنان دارم که دریا بود در درد بود
خبرداری که سیاحان افلاک
چه می جویند ازین محمل نشینان
مرا حیرت بدان اورد صد بار
مشوقه بدین بتها که هستند
نظر بربست از صورت پرستی
طلسم بسته را با رنج یا پی
اگر دستش نبودی خواند راز
ولی در عشق هردو زنده هست
غلام عشق شو کاندیشه این است
کسی کز عشق شد فارغ فسرده است
که دوزخ بهتر گوید که از لات
طبیعت را جز آتش کار نبود
ازان نقطه که خطش مختلف بود

حرارت ازین بادیه میرد گرسنه
هرچه شب و روز نکردی سفر
به که در عشق کسی میزنی
راحت و آسایش دیر نیز کو
وز کل الصفا و صفا در دست
وی نفس نوح دعا ای بکن

من ... فی المناجات

تو مقصودی بهر حرفی که خوانم
اگر ره پاده کردم راه بنمای
نکارا بال و پر دادی در اندی
ترا خواهم بهر نوعی که هستم
چه گفتن پرده غفلت ز چشم

فی الاستدلال ...

چرا گردند گرد مرکز خاک
چه می جویند ازین منزل بریدن
که چندم اندرین بتخانه زنار
کزان بتها نه خود را می پرستند
قدم بربست از رخنی و رستی
چو بشکستی بر رویش گنج باید
که این نقشها در وادی آواز

فی صفة العشق

همه عشق هست در رابطه این است
کرش صد جان بود در عشق بردار
هستی کعبه خزینه هم خرابات

فی التوحید ...

نخستین جنبش که ما الف بود

ساکت نه نشینند روان شو چو خورشید
دخو گفتار تو خاموش است
ماکه بجز دست برافشانده ایم
جهد بدان کن که فدا شوی
می بصحبت جمله کردن شوم
هرج که در معرض فریاد است
ز سر گردانی است راه بنمای
بقصد کعبه بت کرد جانم
... من مسکین چه نامم
عقیده عمر را دوان ره کش عماری
دل است مرا همشه ار زاری
درین محرابکه معبود جمال است
چرا این نایب است این منقلب نام
ولی چون حیرت تیر کاهی
چو ابر بسم بتخانه می ساز
نمودار که از ما با هم است
مرا بر سیر کردن رهبر است
ازین گردنده گنبدهای پر نور
جهانا عشق است و دیگر زرق بازی
میان دردل که او سلطان جان است
اگر نه عشق هیچ افسون نبودی
دران خط چون دگر خط است بکار

ساکت نه ذرانند روان شو چو آب
صحبت کار تو فراموش است
بر سر ما که چه فرد مانده ایم
خود پرستی و جهد را شوی
نشکنم و را نشکنم افزون شوم
هیچ سر از چنبرش آزاد است
کرمنم آن حرف در او کش قلم
بهر ما از مهر و وفا میرم کست
اگر در بادیه میرم نه دانم
ز مقبولان و مردودان کدامم
که آن راه است راه رستگاری
ز خواب غفلتم هشیار گردان
چنان باشم کزان با هیچ تو شنود
ازین امد شدن مقصود ما چیست
که گفت ان را کبت لا ابالی
عنایت بانگ بر زد کان تقاضی
ولی بتخانه را از بت بپرداز
طلسم بر سر کنج آن هم است
چرا گاهی سیر دارم سرسری است
بجز گردش چه شاید دید از دور
که ما گردنده گرد دانده هست
همه بازیست الا عشق بازی
قدم در عشق نه کو جان جان است
نه از سودای خویشت وارهاندی
حکیمان آتش را عشق خواندند
بسیط زان دو روی شد بدیدار

خط چون گرد به مرکز محیط
توان دانست عالم را نهایت
خدای است کز حد ظاهر نزاره
بدان جوهر که از راه معانی
توان نوری که چون خورشید شعشع
مه دل بر جهان کان شوخ ناکس
چو بر پاکه طلسم هیچ هیچ
نه بر چنبر توان پرواز کردن
بکرم بیم از برای خویش کبیر
ششدر ستم کز افلاطون شنب دوز
از آن کریم که جسم و جان و مساز
تو را بایم کردن چنبر توان رست
زن دختر زند داخوان وز روز
خلاف آن شد که در هرکار جاهی
اگر در خاک شد خاک کرشتم خیت
سرای آفرینش سرسری نیست
ای محرم عالم تحیر
عقل بابای و دلی تاریک
ای عقل مرا کفایت از تو
تا در نفسم هنا نیست
چون گرد شود دهم بستم
احرام شکن بسیرت زنهار
ای ناظر نقش آفرینش
کین نقش حصار برکشیده
در راه تو هرکه با وجود است
بهر کرم و راز جو هیم

بجنبش آمده شکل بسیطی
بدین ترتیب از اول تا نهایت
وجودش اول و آخر ندارد
خدا را دانی از خود پادانی

فی ...

معادلی خواهد که دو کس
چو خوت ری شکستی هیچ هیچ
نه بتوان بند چنبر باز کردن

حکایت

بگریه دوش چشم جگر سوز
بهم خو کرده اند از دیر که باز
توان دانست از خود و میدان دواه
جگر شسته با تو تا شب کور
مخالف یافت خواهی هر که هی
سرانجام وجود الا عدم نیست
زمین و آسمان بیهوده نیست

... فی المناجات

والله که رهی چو موی باریک
جستن ز من و هدایت از تو
فراک تو که کندارم از دست
هرجا که روم ترا پرستم
هم احرام شکستنم نگهدارد

...

بر هر دل باشد آفریده
مشغول پرستش وجود است
سر رشته کار باز جوییم

خط ... کز بسیط النقاط حاصل
چو بر هر کس این نقش گرد ظاهر
خدا بین شو و بیش از رخ نیش
بدین نزدیکست آینه در پیش

...

چه بخشید مرد از این سقولام
درین چنبر گشایش چون نباشیم
جهان بر کام دل خط خطوب

حکایت

به پرسیدند زاده‌ای کز ...
جدا خواهند گشت از هم نشانی
بدین زندان ...
بهر کس و زنده که در خواب مستی
زنان طفلان کسی جان بر در خواب
قسم درکش بحجره گاه ...
جهان به کی از نصیحت یاد گیری

...

توفیق تو گر نه ره نماید
من بیدل در راه بیم ...
وان لطف که مرکب ...
احرام گرفته ام بکویت
من بیکس و رخنه‌ها نهانی

...

هر ذره که هست ...
عاری من و تو بدین درازی
ان آینه در جهان که دیدم

که ایجاد و تلاش گرده ... نام
بیک بیک مهرو و زادل تا خم
تنک ... حجاب ...
... و جان و دوری ...
نمودار ... عالم ور تو جمع است
که تا یک ... ز نشانه سر کجام
چو بخشش ... کسی و چکش بیم
زخود ... خشنیم بر فلک
که هرجا کم کسی گر ... زار
بگفتا ... کس بیهوده ...
... زان روز جدا ...
که از خود برگرفت این ...
تو ... با خویشتن هرجا که هستی
که پیش از مردن ... مرد خواهد
علم برکش بعیسی کان فنا ...
که پیش از مرگ ... میری
عالم ز تو هم تهی و هم پر
این عقده عقل کی گشاید
چون راه نما تویی چه باک است
هم نام تو در حنوط ... بیم
لبیک زنان بجستجویت
... ای کس بیکسان تو دانی
بر دار خلاف ره ... پیش
در پرده هر ملک بکار است
کوتاه کنم که نیست بازی
کل ول ... رسیده است

نفس هیچ کاهت بیش / جز مسیح او درد و میندیش
زان سخت پرند پر شکن / گر رهی بردن نتوانی خوری یک
سررشته درد او بیش / دیده‌ان نتوان بچشم خویش
این رشته قضا زانکه پا تافت / کو راه سررشته توان یافت
در پرده راز آسمانی / سری است ز جسم ما نهانی
اندیشه چو سر بخط رسانند / جز با نفس آمدن ندانند
بسته فلک حزن دست / لیکن سلسله را هم اخترست
زان پرده نشیم از نفس ما / کو پرده کج مدار کس را
ای پرده طلب گذار نامی / معروف شوی به نیک نامی

من مناجات بحضرت باری

از جهان دیده بود خویش ارزد / هیچ بودی بوده بیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ساخته از تو گشته کار همه / ای همه وافریده کار همه
هر چه هست از دقیقه‌های نجوم / با علایک نوشته‌های علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وو خدا را همه ترا دیدم
چون ز عهد جوانی اندر تو / هر کس ز زحمت ز بر تو
همه را بر در نوشته داری / من نخواستم تو نمید داری
چه کنی کیش سخن خطاست همه / تو مرا در جهان سر است همه
روز پوشیده کرد هست لبی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرض این به که از تو بخواهیم / سخن آن به که با تو می گویم
باز گویم به خلق خار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
در تو نالم که دست گیر تو نه / در پذیرم که در پذیر تو نه
غرض کز تو نیست پنهانی / تو برآری که هم تو میدانی
من سر گشته راز کار جهان / تو توانی رهاندن بازرهان

در [illegible]

هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزنده گی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
در تو بینکو جو بود کان دوست / آنچه دانست مانده [illegible]
هیچ گاه تو خود ز شناختی [illegible] / گفت [illegible] بلندی و بخت
وان کسان کز وجود بیخبرند / زان درآیند و زان دگر گذرند
هست [illegible] هر کس [illegible] / گفته کس عبارت حال خویش
هر کس در بهانه تیز هش است / کس نگوید فقاع من ترش است
خود دوست گفته زود رسد یاری / همه داری از خود داری
همتی را که هست یک اندیشه / یکی [illegible] بیشه
[illegible] زنی که گر رسد خاری / بخورد طعن دشمنان باری
این نگویند سر آمد از دانش / وان [illegible]
گفته رفیق تو آتش بیاد بود / بد ز زان کز غم تو شاد بود
آدمی نیز به علف خواری است / [illegible]
یک جهان آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
چون کمال آن به که خوی کمال دارد / تا در راه حق بوی حسن داری
نشنیدی که از حکیم [illegible] / خواب خوش دید مرد اگر خفت
هر که بد خو بود که زاد دل / هم بهان خو بود [illegible]
دل که زاده بود [illegible] / مرد [illegible] هم [illegible]
در جفای [illegible] / [illegible]

در [illegible]

دستیاری که [illegible] / دوست با دوست [illegible]
تو بنور چشم روشنی [illegible] / چشم روشن [illegible] جهان [illegible]
دگر [illegible] بلندی و [illegible] / چند بندی و چند برداری
بخت چندان کار بر مراد کسی / به مرادی [illegible]
[illegible] / [illegible] خواندست
از غریدان به مراد مباش / در تو [illegible] باش

بگره از دیده [illegible] فرامش کن / محرم راز کرده خواهش کن
تا بدانی که هر چه میدانی / غلطی با غلط همی خوانی
نگر اول که آمدی ز نخست / زانچه داری جه داشتی بدرست
ای ببر زان دو سنگ بورد دی / که دلیل روز با تو آورد دی
دام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چنین توان کردن
گوش تا دام حیله باز رهی / تا تو مانی و یک ستور تهی
چون ز ما بر جهان مداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
راه هر دو راه هیچ ره [illegible] / تا فه راندن ز بیم که [illegible]
صحبت جوی گر نکو نامی / در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که تا فه خوی بود / خو بتر زانکه تا فه کوی بود
رنج هر کس بهای که رهوار است / راه چون تا بگند دشوار است
آهنست گرچه آهنی نفیس / راه سنگ است و سنگ مغناطیس
انفقد باد برستور او آویز / که نماند به بین گر بود تیز
چون رسد تیغ زده [illegible] / راه برد دل فراخ دار ز تنگ
بس کس کو کلید نهانست / بس دشتی که در وی [illegible] است
هر که زر مرغانی مدار و سنگ / در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
واکه دانش نهان نشان روزی / سنگ دارد بدانش اموزی
سنگ بی دانش چو هست [illegible] / آدمی شاید از فرشته شود
اب حیوان نه آب حیوانست / جان با عشق [illegible] جانانست
جان ازان دو [illegible] / [illegible] در این [illegible]
تا ازین دو جان [illegible] / هیچ کس را مگو که هیچ کسی
چون [illegible] / [illegible] عالم [illegible]
سر یک رشته گیر چون مردان / دور [illegible] گردان
باز تا [illegible] جان [illegible] / کوی وحدت بر آسمان [illegible]
تا بدین مایه دست رس باشد / هر چه [illegible] باشد

در [illegible]

هوش از این [illegible] / زنده برکار و رخت [illegible]
ره به جان ده که [illegible] / بار کم کن که بار [illegible]
مرده را که حال به باشد / [illegible] جان سوی کالبد [illegible]
آنکه [illegible] / جان ده [illegible]
طول و عرض [illegible] / آنچه در چشم [illegible]
آفرینش [illegible] / آفرینندهٔ [illegible]
هر دو [illegible] شد اول [illegible] / هم [illegible] چون [illegible]
خانه را خار کن [illegible] / در جهان [illegible]
در دو چیز هست [illegible] مرد / گاه [illegible] خورد
در جهان [illegible] / [illegible] این جهان [illegible]
نکم هر یک [illegible] / زهر در نوش [illegible]
گنبد [illegible] / [illegible] هم [illegible]

من [illegible]

خدایا جهان پادشاهی تراست / زما خدمت آید خدایی تراست
پناه [illegible] / [illegible] تو نه
تو [illegible] / گهر [illegible] آفتاب
بود آفرینش تو بودی خدای / [illegible] جهان هم تو [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]
[illegible] / نشان [illegible] خیزنده را
سراست [illegible] / چگونه [illegible] راه تو
ترا [illegible] / [illegible]
شب و روز [illegible] / تو [illegible]
چو اول شب [illegible] / [illegible]
چو [illegible] شب سر [illegible] / ترا خوانم [illegible]
مدارم روا [illegible] / که [illegible]

گرانبوده گر ناتوان می زیم | چنان کاو فرندی چنانی مزیم
تو که گفته های منم با منی | چو با جان و چه با تنم با منی
رهی پشتم که از جام کار | تو خشنود باشی و من رستگار
ز من کاهش و جان فزودن ز تو | نشان جستن از من نمودن ز تو

اگر چشم و گوش است گردن بپای | زمن بار مانند یک یک بپای
نشاید ز یافت الا بتو | ببین منزل آمد زمن تا بتو
رهنمون که چه مرکب بدون راندهام | براه تو در نیم ره ماندهام
تو دادی مرا پای پیکار بند | تو هم دست گیر اندرین پای بند

دو در دارد این باغ آراسته | در اندر باغ و ننگر تمام
نه ایم امده از پی دل خوشی | دمی که داری شادی بیج
یکی در آرد به هنگامه تیز | اگر شاه ملک است و گر گلشاه
خوانده ای او شو با سپاس | نگه خوارده که کم شود در پیچ

زدیگر در باغ بیرون خرام | نگر گز پی رنج و سختی گشته
که دیده و رفته هیچ است هیچ | یکی را ز هنگامه گوید که خیز
همه ره چنین است و با پیچ راه | که گم تو انده و چه اند در آن

دراین نیما

اگر زیر که با کلاه خود نگیر | خوان را کسی در چو دو سر نخواند
چنین است رسم این گذرگاه را | چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح
ازین و چه مردم که دام و دوند | حواله ی نکن که ان سرای و کوشت

که باشد بجا ماندش تا گزید | مگر وقت ان کاب و هیزم نماند
که دارد باید شد این راه را | مشو مست راح اندرین صبح
نهان شو که هم صحبتان بد شد | و زد خونه ها برای توست
[illegible]

فی ذم الحقد والانزوی

[illegible]

نظر علیشاه [illegible]

[illegible]

که از کار علما و از مشایخ [illegible] بوده و در علوم صوریه و معنویه [illegible] فرموده [illegible]

اباد و ارادت [illegible]

از عارفین مشهوره [illegible]

[illegible]

نقیر اصفهانی

[illegible]

نور علیشاه اصفهانی [illegible]

[illegible]

تحصیل علوم شد و مصنفانه در فن شعر بهره کرد از کار بدرش شیخ زمان خود بوده و مشهور زنده تا الان لکن رونق علیشاه کرمانی و شیخ
عبد الصمد همدانی در صفا علیشاه همراه نظر علیشاه نایب و مظفر علیشاه و مشتاق علیشاه و مظفر علیشاه کرمانی از ارادتمندان
انجناب بوده و از ترتیب وی بمدارج علیا ارتقا نموده رند بالاخره انجناب مدتها در عتبات عالیات بظاهر و باطن
نشسته کمالات صوری و معنوی را بزلال کمال سقایت میفرموده دیگر بار بر اردو قای سلما و جعفای عهد از زمان حرم محترم
دور و بجانب موصل توجه نموده و آنجا چون اعادی بمباحثه و مناظره با ایشان بر نیامدند اورا در خفیه مسموم نمودند و خاک انجناب
در سنه ۱۲۱۲ و سن شصت و پنج در جوار مرقد حضرت یونس نبی علیه السلام واقع است بالجمله انجناب با لطافت و نزاکت در رسالات مستعد و کامل
حقیقت رسالۀ جامع الاسرار که در تتبع زبدة الارواح تالیف فرموده و نیز رسالۀ موسومه با صول و فروع که معتقدات انجناب دران
واضح و نیز تفسیر قطب البیان و مثنوی مرسوم بکنز الوصال که بنام مرید خویش احمد پاشا در عالم بغداد نموده و منتخب این ابیات از غزلیات و ترجیعات و مثنوی انجناب

کردیم چو ز لا رخ سوی | دنا | من غزلیاته رحمه | دیدیم مسمّی خود را در اسما

تا در نشیمن ایمن یسبا حل | که در کف آری در یا ز در یا | سالها در خود سفر کردیم ما | در سفر همری بسر کردیم ما
شهرها دیدیم هیچ شمار | عالمی زیر و زبر کردیم ما | بار گشته یم در هر منزلی | بس سبک در کجا گذر کردیم ما
خودها خود دیدیم در دریای عشق | عالمی را پر گهر کردیم ما | یک پرتو حسن رخ تو کرده تجلی | ذره ای شده محو جو در بسیا
هر که شد مفتون زلف وکلت | فارغ آمد از فتور ما سوا | عین ما آب است و ما در وی حباب | صورت ما جام و معنی آب شراب
صورت معنی است جان یکدگر | صورت اتحاد موج و معنی است آب | آفتاب از ذره پیدا کرده ای | ذره هم گردیده پیدا از آفتاب
جز جان کن سوره اخلاص را | تا بیانی معنی ام الکتاب | تن رها کن هم ما جان حجب | جان و تن در ما زده جانان حجب
خواطر جمعی اگر خواهی بیا | حلقه زلف پریشانی طلب | زاهد از اندر دل سوخته ی کان من نیکی | شمع رویش گرد کالت پروانه طلب
دل بود گوهر یکدانه وتن همچو صدف | صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب | چون گشتی خزف گوشه از اندرون | ما زبت فرزندان رفعت شده دیت
همه گویند فدا جان مردم و مری | بخشش مهر و نوازش بر بام گشت | پا به سر زنجیر زلف سر گشت | این دل دیوانه را از دام جست
می دیدم که جان رکه رسیداده در بانها | همه کیت پرتو حسن رخ جانانه ماست | گر چه هر گز نبود دلکت جان دوم توییم | از دگران تا دگران زنده و خیانه ماست
این جهان و آن جهان از کثرت و نون | موجی از دریای بی پایان ماست | ای رخ تو مختلف خواب و خیال تا کی | مرده دل و ار بکند از رن خراب این چه تا کی
از کفن و له کرامات بهوده چند تا کی | حیف از جمال بشند این کشف این کرامات | روز کار بیش خوش انکه جز با پیر | سر و کاری بر روز کار بیش نیست
زاهد از غیب شکوه نشان گرد | خبر از سر او کارش نیست | مرآت جمال او دل ماست | محصول دو کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم | در صورت نقش هیکل ماست | بر دیم برون ز نگ گشته | ای منت ما خدا و ملاح
تا بار بنا جاده ... و جان | خود نور علی است مصباح | ای بی خبر از باخبر عشق چه پرسی | تا کس که خبر شد ز خبر بی خبر آمد
قدسیان ... بر کنار ... | در کنار رب الناس کنید | قامتان است در بلطان ... | قامتان در ... بکنید
یک جهان از ضعف عشق | در معانی رب الناس نکنید | گر بشکنند عشق در جرم جان ... | قدسیان بر فرخت رای انا الرب

المنه الحمد ... تا فی الصلا | شرح ... نعت تیر ... شنبه | با همه نزدیک ... پرستو | ای ... صفات ... تجلی

که ... | راز ... پرده ... | نهان ... دل ... عشق | سری ... ما ... در دل مردان ... عشق
گر ... | جسته ... | کشته ... آینه | که ... آیینه ... سبق
خاطر ... | ... | کار ... جبرئیل | من غلام ... که ... ه ...
جلوه ... | تا ... | این ... | جو ... و ...
چون ... صبح ... | گر ... | در ... | عریان ... خود پرستی
هر که ... | گر ... | این ره ... | ای ... سر ... که
که ... | چنان ... | هر ... | ای ... جان ... چران
به ... | بکو ... | که ... | خوش ... عشق ...
که ... | درین ... | تجلی ... | ... دلدار
ولی در هر نظر ... | اگر ... | بر ... | چو بودم ...
ستائی ... | ... | ... | ...
تو ... | ... | بر ... | ...
مرا سوگند ... | من ترجیعاته رحمه الله | تا سوگند ...
به ... | از ... | باطن ... | سرست ما چو جام ...
که ... | در ... | ... | مطلب ... طلب می کن
کشته ... | دل ... | برو ... | ...
لیس ... | ... | ... | ...
چو ... | آب حیوان ... | ... | نقش ... می بینم
همه ... | بر ... | ... | نقش ...
ذوق ... | ... | ... | عیش ...
لیس ... | ... | در ... | ...
آینه ... | وله ایضا | ای که ...
... | پیشینه ... | جامی ... | ...
... | هر گز ... | ... | ...
... | ای شیخ ... | کم ... | ...

در کعبه و سومنات ماییم | عالم صفت ذات ماییم | ماییم ز خویشتن بجو دانه | سر رشته زمانه ...
از هستی خویشتن مجرد | مطلق ز غلایق زمانه | زنهار نمی‌توانی جوانه | چون آتش عشق زد زبانه
ما بی‌نشان بی‌نشانیم | هر چند نه در ... | بار آمد و غیرت فراموش | عشق آمد و عقل شد روانه
ما بر خط و خال دوست حیران | زاهد به خیال آب و دانه | پیدا و نهان بگو خداوند | چیزی نبود چو در میانه
در کعبه و سومنات ماییم | | | عالم صفت ذات ماییم

وله ایضاً فی التوحید

رو وصال خدا طلب ای یار | بگذر از خویش و بگسل از اغیار | چشم جان برگشا به این درد | منحرف است جلوه دلدار
جان حجاب است در ره جانان | خویشتن را از این حجاب برآر | رو بجای حریف سر مستان | خوش نشین جنید از این سر و دستار
دور برده در نقطه توحید | خط کشان چشم در ... | موج دیگر و حباب هر سه یکی است | جز یکی نیست اندک و بسیار
وحدت لاشریک له خواهی | خوش بشنو گوش و شنوای گفتار | که همه صورتند و معنی او | وحده لا اله الا هو
زاهدا چند باشی از ... | رو و خوش بگذر ... دل دریاب | خوش بگو بر در سرای مغان | افتتح یا مفتح الابواب
چشم دل باز کن ... | آفتاب منیر در مهتاب | گر نهان نزد ما در آن حین | در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل ساقی و باده | کید و ... عز ... | خوش نشین جا در آن ... | عاقل یکی است موج و حباب
دل ز ظاهر چو رو به باطن کرد | آمد اندر گوش ... | که همه صورتند و معنی او | وحده لا اله الا هو
ما مرادی عاشق شیداییم | مظهر سر جمله اسماییم | گاه فانی شویم و گه باقی | گاه پنهان و گاه پیداییم
ما حریفان سید سرمست | بر زیر باده همیشه هم | گاه عاشق شویم و گه معشوق | گاه مطلوب و گاه جوییم
در خرابات عشق مست و خراب | فارغ از بند دین و دنیاییم | از نشیب و گهی فراز شویم | گاه پستیم و گاه بالاییم
تا که نور علی به جهد آید | ... دین و ... | که همه صورتند و معنی او | وحده لا اله الا هو
ای همه احدیت در تحمید ما

وله ایضاً فی تفسیر ... جهات الاتصال فی التوحید والتجرید

هو نوش ... | مجد و تبینه تحمید است | ذکر تحمید قرون ... | دی مقرا محبت از تحمید ما
حمد و حمدیت کرده ذکر ... | هر دو مستغنی ز فکر و ذکر است | ای ز جمعیت ... | فکر تحمید قرون ... خیال
ذکر در فرقان و قرآن ... | حمد و حمدیت جمله ... | غیر جمعیت نیست فرقان دگر | دی ز جمعیت ... ما
غیر فرقان تو قرآن نی یکی است | غیر قرآن تو فرقان نی یکی است | در مقام فرق فرقان آمده | غیر جمعیت نیست قرآن دگر
یک کتاب است و عبارت ... | یک خطاب است و اشارت ... | از عبارت ... | در مقام جمع قرآن آمده
که ز تنها گوید و که از ... | که ز وارد گوید و که از ... | گاه ... | در نهان ... کنج مخفی
که به الفت میان هر چار | صورت و معنی کنند آشکار | گاه یکجا ... | که طبیعت با هیولا ضم کند
که ز هر عنصر نماید مظهری | ظاهر از مظهر ظهور دیگری | از عنب هر گاه ترکیب آورد | آن مولدی به ترتیب آورد

ناصر بخارائی رحمة الله علیه درویشی بود صاحب حال و سالکی حمیده خصال با پادشاه شجاع و آل مظفر و سلطان اویس معاصر بوده و بسیار سفر کرده و بمکه معظمه مشرف شده و باز بایران مراجعت نموده گویند که چون به بغداد رسید روزی سلمان ساوجی علیه الرحمه با اصحاب در کنار دجله نشسته و مشغول تماشای طغیان آب دجله بودند درویش بمجمع سلمان خواست درآید سلمان از مکالمه با او ابا نمود و چون دید که جمع در روش موزون و مردی خوش طبع است امتحان را این مصرع گفت و ازوی خواهش مصرع دیگر نمود مصرع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود درویش ناصر فی الحال مصرع پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود سلمان را از حسن مقال و سرعت خیال وی بسیار خوش آمد ... و این چند بیت از اشعار اوست

درویش را که ملک قناعت مسلم است | درویش نام دارد و سلطان عالم است
و در هر سری کسی نرسد عمر ... | هر کو به مردان ... سر در راه است
دل مجمع ... | شهید عشق محتاج کفن نیست | مرا دل می‌کشد جایی که آنجا | صبا را از زهره آمد شدن نیست
اگر پروانه عشق ... | که اینجا حضرت عشق است و ... | مرا رحمت نشد ای زاهد ... | که من ... سر مستم
وصل او ... | یوسف ... | ما را که برانند چو کردند ... | ... در میخانه ...

شاه ... رحمة الله علیه اسم شریفش شاه احمد بوده و در شهر مذکور ... شهرت نموده ... حالی که ... گویند که پس از ... بریاضات و عبادات بمقام عالیه فایض گردیده و بسیاری را نیز بمقامات رسانیده روزی در مجلس جهانگیر پادشاه هندوستان حاضر بود و مطربی این بیت می‌خواند بیت هر قوم راست راهی دینی و قبله‌گاهی | من قبله راست کردم بر سوی کج کلاهی پادشاه معنی این بیت پرسید وی گفت روزی از ایام ... و جماعت هنود چنانکه رسم ایشان است بجهت غسل بکنار دریا میرفتند و در آن وقت شاه نظام الدین اولیا از خانقاه بیرون آمده تفرج احوال ایشان می‌نمود و این مصرع را ... فرمود که هر قوم راست راهی دینی و قبله‌گاهی امیر خسرو دهلوی حاضر بود در آن وقت کلاه شیخ بر سرش کج نهاده شده بود امیر خسرو آن مصرع گفت که من قبله راست کردم بر سوی کج کلاهی چون سخن بدینجا رسید دست برسر برد که کلاه خود را کج نماید ... کردن طاقیه و ... جان ... در سنه ... و الف ...

مرا هر شب چو ... | ... | وله ایضاً فی ... | دلم را با غمت ...

حکایت ... | آنجا که ... | ... | پس ... گوید

ملا ... اسفزاری رحمة الله علیه اسم شریفش سلطان محمد زاهد ... در زمان سلطان حسین میرزا مدت سی سال در هرات متوطن و ... گویند ... سلسله ... میرسید و ... در طریق سلوک ... نقشبندیه ... مثنوی ... این بیت ... از اوست ...

کاش دو روز ... | کاش دل ما ... سوز پنهان ما

نعیمی شیرازی قدس سره از سادات رفیع الدرجات شیراز و از ... تحقیق ... معارف و حقایق ... سید سند شاه ... رحمة الله علیه ... در سنه ۸۳۷ ... گشته ...

... | گر دم روح قدس زنده کنان ... | چه گفته بود که ناگه ... پیدا شد | که هر که ... شد

چه عجب است و چه بزم اینکه ازین تو [illegible] — حمید قطره شد و نی و قطره دریا شد — حق بین نظر باید تا روی تو بیند — چشمی که تو خود بینی که نور خدا بیند

از مشرق دیدارش [illegible] — انوار [illegible] را [illegible] — ای چشم تنبیه را از درون تو [illegible] — از انکه تو منظوری [illegible]

من کنج [illegible] اندر ملک تو [illegible] — جز [illegible] جسم و جانم در جسم و جان بگنجم — وهم و خیال [illegible] ره [illegible] — در وهم از ان نیایم در عقل از ان نگنجم

دست [illegible] — تا ماند [illegible] که خون دل ما [illegible] — گر [illegible] جان [illegible] — در ره و [illegible] یاری باری

زلف [illegible] — که در ان [illegible] یاری

در رباعی

در داره [illegible] — ومدر [illegible] جهان [illegible] — گر خانه [illegible] ویران [illegible] — من [illegible] که [illegible]

نظیری نیشابوری رحمه الله اسم شریفش محمد حسین و [illegible] اسب [illegible] نیشابور [illegible] شهرت [illegible]

عراق و اذربیجان [illegible] سرا [illegible] هندوستان [illegible] اکبرشاه و جهانگیر شاه در ان مملکت [illegible]

[illegible] حرف [illegible] در [illegible] در گجرات [illegible] دیده [illegible]

بو منصور [illegible] — که دین عشق [illegible] — نا [illegible] — از [illegible] کنند [illegible]

درس ادیب [illegible] — جمعه [illegible] — [illegible] — هر چه [illegible]

[illegible] — حیرتم [illegible] که گویم به [illegible] — مشهود [illegible] — دلیل راه حقیقت [illegible]

بیان [illegible] — [illegible] نقش [illegible] — [illegible] — که [illegible]

کتاب [illegible] — [illegible] — [illegible] — پرده [illegible]

[illegible] — که دین [illegible] — [illegible] حقیقت [illegible] — [illegible]

بغیر دل [illegible] — همان [illegible] — [illegible] — [illegible]

تا [illegible] — سر مایه [illegible] — ما را [illegible] — جائی که جلوه کرد [illegible]

[illegible] ما کار [illegible] دل [illegible] — [illegible] — هیچ کس [illegible] — نه [illegible]

سر و سامان [illegible] — پهلوی [illegible] — رسوا [illegible] — رفتی [illegible] که کسی [illegible]

[illegible] — که [illegible] — گویا [illegible] — جان [illegible]

[illegible] — کس [illegible] — با تو [illegible] — چون [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — همه جا [illegible]

شد [illegible] — با [illegible] — [illegible] — در [illegible] اول

[illegible] — از [illegible] — نظر [illegible] — [illegible]

بوی [illegible] — [illegible] — هر چند [illegible] — [illegible]

و [illegible] — که نتوان [illegible] — ولی [illegible] — [illegible]

[illegible]

اوحدی [illegible]

114

اوحدی [illegible] همه [illegible] — هرچه [illegible] خواب [illegible] — [illegible] — [illegible] شهر [illegible]

[illegible] و صواب — چون هرچه کرده ایم [illegible] — از [illegible] دیده [illegible] — [illegible] دیده [illegible]

[illegible] نسیم [illegible] — سوی [illegible] — [illegible] — هر [illegible]

[illegible] که تو باشی — [illegible] که تو باشی

من رباعیاته

در [illegible] نشینم بادا — منظور [illegible] دیده [illegible] بادا — گر [illegible] دل [illegible] — [illegible] بادا

[illegible] باید بود — در [illegible] باید بود — [illegible] — در [illegible] باید بود

[illegible] — [illegible] — چون [illegible] — هر ره که [illegible]

[illegible] تبریزی رحمه الله اسم شریفش [illegible] مولانا محسن [illegible] با حکمت [illegible] و سالکی با معرفت [illegible] بوده

و در [illegible] علوم نیز [illegible] — نه [illegible] دل [illegible] — [illegible]

[illegible] اصفهانی رحمه الله اسم شریفش [illegible] مسعود [illegible] کمالات فاضلان [illegible] در شرح دقایق و کشف حقایق

[illegible] زمان [illegible] بوده [illegible] تجرید [illegible] باطن [illegible] صوری و معنوی [illegible]

[illegible] در اصفهان [illegible] رسیدیم [illegible] تاریخ وفات [illegible] — [illegible] زجهان برفت [illegible]

[illegible] مخزن الاسرار [illegible] سال [illegible] رمضان [illegible] وفات [illegible]

من [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — جان [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — کس [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

نظام [illegible] قدس سره العزیز [illegible] مولانا احمد بن [illegible] از [illegible]

[illegible] جهان [illegible] در خدمت [illegible]

[illegible] طریقه [illegible] و معارج [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بالجمله آنجناب از مشایخ معاصرین می‌باشند و فقیر خدمت ایشان مشرف [illegible] گردیده و از مجلس صحبت ایشان [illegible] کاه کاهی بر کلام منظوم مبادرت می‌نمایند

و تتبع مثنوی حضرت [illegible] از منظومات آنجناب است [illegible] گوشه‌ای از پیروان اولیا ✿ در مصیبت او [illegible]

این زهد دی [illegible] کلاه ✿ نیست بود اقوم طریق [illegible]
این مقام [illegible] پادشاست ✿ پیروی کردن مردان خداست
ناشنیده کس درین دور [illegible] ✿ که چه بندی اولیا [illegible]
هر که [illegible] بیشتر [illegible] ✿ [illegible]
ما چو کاه [illegible] ✿ [illegible]
در حقیقت [illegible] عدد ✿ [illegible] ای نور چه

[illegible] العزیز اسم شریف آنجناب [illegible]

[illegible]

واحد تبریزی [illegible] اسم شریف آنجناب [illegible] از علما و فضلای [illegible] خویش [illegible] که

شاه عباس [illegible] در ذوق و عرفان [illegible]

[illegible] ۲۸ [illegible]

[illegible]

ارادت داشته و در خدمت او و سایر مشایخ زمان همت بر تحصیل مقامات عالیه گماشته همواره با درویشان مجالس و با صفا کیشان موانس [illegible]
بعد مدتی که بنیزار از ان ولایت ترتیب داده بنظر فقیر رسید اگرچه صاحب آتشکده احوالات وی را [illegible] لیکن حق آنست [illegible]
بحسب صفات پسندیده و اخلاق حمیده [illegible] مرتبت داشته [illegible] تذکره آتشکده [illegible]
[illegible] احوال و اقوال اغلب و اکثر عرفا و شعرای متقدمین و متأخرین را بنوعی خوش و طرزی دلکش قلمی نموده صاحب تذکره [illegible]
[illegible] احوال هر یک [illegible] از کثرت علامت و کفایت [illegible] و دلیل معنی
[illegible] دیوان مشار الیه تخمینا چهار هزار بیت میشود در سنه ۱۱۶۵ وفات یافت و این ابیات از وست

[illegible]

وصفی کرمانی [illegible] اسم شریف آن جناب میرزا محمد [illegible] زبده محققین آگاه [illegible]
[illegible] قلم شهرت نموده گویند که آن جناب خلف الصدق میر سید مظفر [illegible] وسلسله نسب وی [illegible] جناب [illegible] سید [illegible] ولی
[illegible] اجداد آن جناب بولایت هندوستان [illegible] الف در [illegible]
و معنوی گردید و طریق زهد و ورع و سلوک ورزید [illegible] مرجع فیوضات [illegible] شده [illegible]
[illegible] مذکور [illegible] بود [illegible]
[illegible] تخلص [illegible] مناقب [illegible] در سنه ۱۲۰۳ [illegible]
[illegible]

هاشم کرمانی [illegible] و هو میر محمد هاشم [illegible] مشهور شاه جهانگیر الملکی ابو عبد الله [illegible] خلف الصدق میر محمد [illegible]
[illegible] و سلسله نسب آن سید بزرگوار و عارف عالیمقدار بواسطه چند بجناب قطب العارفین شاه نعمت الله
[illegible] اجداد آن جناب از ایران بولایات هندوستان رفته در آن بلاد [illegible]
[illegible] آن جناب [illegible] بوده [illegible] کمالات [illegible]
[illegible] مرجع فضلا و مجلسش مجمع عرفا بوده [illegible]
[illegible] تذکره [illegible] بوده [illegible] نوشته که نسبش [illegible] شاه نعمت الله
ولی [illegible] قاسم انوار میرسد و مثنوی مظهر الآثار [illegible] صاحب تذکره [illegible] نوشته که وی شیخ الاسلام [illegible]
[illegible] مثنوی مظهر الآثار وی [illegible]
[illegible] احوال و اقوال بزرگان [illegible]
[illegible] الاسلام [illegible]
[illegible] در سنه ۱۰۷۳ [illegible] هندوستان [illegible] در سنه ۱۱۵۰ [illegible] اشعار [illegible] این ابیات [illegible]

[illegible]

آمد از قبله مقابل بنشست / رو بسوی شیخ و آن ملک نشست
شاه چو در قبله رخ عزم دید / هیچ از غیر شه آن جمله ندید
پشت سوی قبله چو محراب کرد / رو بطاق دل محراب کرد
داد صف شمع رخش جمع را / پشتی و روی بنور شمع را
درج معانی سخن باز کرد / موعظه راستی آغاز کرد
گفت که عدل است سر راستی / به که درآئی ز در راستی
چون سخن شاه بپایان رسید / مانده و خواند و تکه آن رسید
بر تو گذشت به آن ره حق / از سر اخلاص وصف هم حق
بود و بیت موعظه شه / آنگه آن [illegible] شه
چون ز شیبان مانده بر او شسته / دست دعا بر فلک افراشته
پیر بسوی سخن راه کرد / روی سخن را بسوی شاه کرد

و دل [illegible]

گفت مرا از قبله چرا گشتی / ور بسوی حق روی [illegible]
شاه ازین نکته چو گلبن شکفت / روی سوی پیر نمود و گفت
هر که کند قبله بروی تو راست / گر رخش از قبله بگردد رواست
گفت اگرش بنما کاین طعام / رزق حلال است بما یا حرام
گفت ازین قسم که کردی سؤال / بر تو حرام آمد و بر من حلال
پیر چو ازین سخن آمد بجوش / بست لب و [illegible] خموش
بود درین حال که از گرد راه / شد ز ستم بره زنی دادخواه
گفت مرا از بره‌ای بود [illegible] / جفت ستم دیده شده بود این بره
برد در دروازه یکی در رسید / بره زد و [illegible]
پیر چو چون شنید این کلام / بر سر پا خاست بصدق تمام
پای ز سر کرد و قدم پیش نهاد / در قدم شاه سر خویش نهاد
گوش مکن در حق پاکان خلاف / جوهر خالص نشناسد [illegible]
گر چو جهان عرضه شود در وبال / روزی عارف نبود جز حلال
کار کسانی که درین پرده‌اند / روزی ما در خور ما کرده‌اند
ناشمر از خلق بگردان عنان / رخش ز ذلت [illegible]
هیچ از مزرع جان توشه گیر / در چله حس شو چو کمان گوشه گیر
مرد رهی از کجی اندیشه کن / راستی در است روی پیشه کن
در طریان در طریقه قدم تیز کن / وز خطر بادیه پرهیز کن
پای برون نه ز مضیق جهات / روی بگردان ز همه کاینات
هر که کند روی طلب سوی او / قبله ذرات شود روی او

همام تبریزی قدس سره هو خواجه همام الدین [illegible] از مشاهیر علما بوده و مراتب [illegible] را در خدمت جناب قدوة المحققین خواجه نصیر الدین طوسی تحصیل نموده و گویند با مولانا قطب الدین علامه شیرازی قرابت داشته [illegible] ملاقات وی و شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه با یکدیگر و مطایبات ایشان معروف و مشهور است [illegible] مذکور [illegible] بیت که خواجه گفته: همام را سخنی دلفریب [illegible] [illegible] شیخ [illegible] و ابیات [illegible] [illegible]

هاتف اصفهانی [illegible]

ترجیع‌بند هاتف اصفهانی

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون تویی دلبر / جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآسیب / درد عشق تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبه شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی / بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گلرخسار / همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و نی و دف و بربط / شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماه‌روی مشکین‌موی / مطرب بذله‌گوی خوش‌الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند / عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش‌دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو می‌دهندم پند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای جان بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو / شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده‌فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده‌فروش
چاکران ایستاده صف در صف / باده‌خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی‌کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی / چشم حق‌بین و گوش رازنیوش
سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم / کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت / کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که از شرمت / دختر رز نشسته برقع‌پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده / و آتش من فرونشان از جوش
دوش می‌سوختم از این آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم / مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

در مضمون ولایت [illegible]

ولایت [illegible]

تشنه را از [illegible] آب [illegible] | مرده را از [illegible] حیات | [illegible] | لذت صحبت [illegible]

ذوق [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

گر چه کار آتش آمد سوختن | تازه شد عالم از این افروختن | [illegible] | [illegible]

[illegible]

ذات یزدان را [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

علم ظاهر را [illegible] | علم باطن از دل [illegible] | [illegible] | تا بجائی [illegible]

چشم دل باز کن که جان بینی | آنچه نادیدنی است آن بینی | گر به اقلیم عشق روی آری | همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد | گردش دور آسمان بینی | بی سر و پا گدای آنجا را | سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را | پای بر فرق فرقدان بینی | هم در آن سر برهنه قومی را | بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را | بر دو کون آستین فشان بینی | دل هر ذره را که بشکافی | آفتابیش در میان بینی

از مضیق جهات درگذری | وسعت ملک لامکان بینی | جان گدازی اگر به آتش عشق | عشق را کیمیای جان بینی

هرچه داری اگر به عشق دهی | کافرم گر جوی زیان بینی | آنچه نشنیده گوشت آن شنوی | وآنچه نادیده چشمت آن بینی

تا بجایی رساندت که یکی | از جهان و جهانیان بینی | با یکی عشق ورز از دل و جان | تا بعین الیقین عیان بینی

یار بی پرده از در و دیوار | که یکی هست و هیچ نیست جز او | وحده لا اله الا هو | در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند | روز بس روشن و تو در شب تار | گر ز ظلمات خود رهی بینی | همه عالم مشارق الانوار

کوروش قائد و عصا طلبی | بهر این راه روشن و هموار | چشم بگشا بگلستان و ببین | جلوه آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ | لاله و گل نگر درین گلزار | پا براه طلب نه از ره عشق | بهر این راه توشه بردار

شود آسان ز عشق کاری چند | که بود نزد عقل بس دشوار | یار گو بالغدو و الآصال | یار جو بالعشی و الابکار

صد ره ار لن ترانی ار گوید | باز میدار دیده بر دیدار | تا بجایی رسی که می نرسد | پای اوهام و پایه افکار

بار یابی بمحفلی که آنجا | جبرئیل امین ندارد بار | این ره آن توشه آن منزل | مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نه مرد راه چون دگران | یار میگو و پشت سر میخار | هاتف ارباب معرفت که گهی | مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و مطرب و ساقی | وز مغ و دیر و شاهد و زنار | قصدشان زین نهفته اسرار است | که بایما کنند گاه اظهار

پی بری گر برازشان دانی | که یکی هست و هیچ نیست جز او | وحده لا اله الا هو | که همین است سر آن اسرار

[illegible]

ای تو واحد بوده با توحیدها
جلوه گر تقلیدها باشد ...
رو به تحقیق کن تقلید ها

ایضاً وله

[illegible]

و له ایضاً فی صفة شیخ ...

[illegible]

عقد زر مظهر عشق تا هر است   جود خبرم از قوتم ظاهر است
قبله خویشم من و شیدای خویش   داعی خویشم من و منکر خویش
در دو جهان من هم از من بست   وصل من هجران من هم از من است
گاه صید خویش و گه صیاد خویش   گاه شیرینم گهی فرهاد خویش
از وجود خویش را در پیکر به   نیک و بد را جمله دیدم از خود
هر چه خواهم هر چه جویم باز منست   هر چه دانم هر چه گویم باز منست
گر غضا ور عنایت هم ز ماست   گر بود شکر ار شکایت هم ز ماست
صد گلستان بهره من روز و شب   من چه پویم هر یکی را در طلب
صد طبق نانم به پیش و من ز جلد   بهر نانم خوار هر ادنی و اهل
در زمین یوسف گل پیراهن   من جوان امروز با [illegible] هر من
دلبر مطلوب من در دل نهان   من ز عشق او روان گرد جهان
همرهان تشنه هر سو در بدر   آب چشمم از دریا بی‌خبر
چون نمودیم بیا طالع میروم   آب همراه است و من [illegible] میروم
آب بگرفته جهان را سر بسر   با همه در آب و از وی بی‌خبر
نور تابان آفتاب فاش در   ماه و روز جنب [illegible]
گر چه چون آفتاب آمده کور   عیب چشم است نه نقصان نور
در نکو هر شب چو خورشیدی برهر   راست گویم زانکه زانش بیش به
روز و هر یا پرسی اگر داری خرد   که بخورشید چشمش [illegible]
عالم از کوران که از انوار شید   دیده چشمان بحر گرمی [illegible]
آفتاب آورده عالم زیر پی   چون تو در چاهی [illegible]
رو بسر چه با تکلف در چه برای   تا بیاری نور او بی [illegible]
طالب آب آید چه بوند در سر آب   بر لب جو آمد و [illegible] آب
طالب لعل را زرای خون   روبسوی کوه [illegible] ان
تو خدا جوئی ز جستن خود آن   ابلها یک نه چنین از [illegible]
ای تو سوراخ دعا را کرده کم   سر اگر جوید چه پوید گرد دم
تو گرفتاری [illegible] قبای دنیا   خواهی از خویشتن [illegible]
نور شرع در طریقت [illegible]   در حقیقت کشف خواهی ای [illegible]
تو چاه را زین منزل [illegible]   که بود ره واری اندر هر رهی
صحبت پاکان بجوی از [illegible]   از طبع [illegible] شود نفس [illegible]
صحبت اهل صفا صفوت [illegible]   ورنکو در بقای جهان دل [illegible]
صحبت هر کس دهد خاصیتی   زانکه هر کس [illegible] خویش
گر چه طامع از طمع [illegible]   که فزون از روزی مقسوم خورد
گر بجوئی کام عالی مشرب   آب حیوان [illegible]
عشق را با فانی و باقی چکار   خود [illegible]
چونکه در ظلمات [illegible]   آب حیوان او بجست و [illegible]
از روان [illegible]   ورزمشت [illegible] جان [illegible]
صد هزاران چیز در ظاهر [illegible]   که باطن [illegible] واحد

ولها ایضا

چشم حس محسوس جنید این جهان   چشم دل انوار جنید از نهان
گر هزاران رنگ [illegible] باغ   هر یکی را بوی دیگر در دماغ
تو به رنگ این همه کردی قطع   معنی هر یک [illegible]
شو بدان نقشها از خود نمود   بلکه از نقاش آمد در وجود
نیستی تو در نقاشی چون ابر درد   سوی نقش تو [illegible]
هر که مر این نقشها را [illegible]   نقش را [illegible]
قطره بحر کو شد [illegible]   عشق او باقی [illegible]
هست [illegible] نقشها نقش [illegible]   بحر [illegible] ولی [illegible]
از که دور [illegible] سوی بحر [illegible]   تا که گردد قطره بحر [illegible]
قطره دور از بحر باشد [illegible]   هر زمان در [illegible] قطره
قطره چون این قطره از آن بحر   چون [illegible] در بحر آمد بحر شد
آب بحر [illegible] سوی بحر آب [illegible]   قطره [illegible] سوی [illegible]
قطره شد در بحر و دریا شد چو او   کل شیء هالک الا وجهه
گر گوید قطره در بحر بزرگ   هر که خواهد [illegible] بحر [illegible]

صد هزاران قطره مست شوب   بر غزای بحر با قصه پر آب
نه غلط گفتم وجود دریا یکی   چونکه تو بحری به پهناستی
از غذا یک می جسم جان ما   بهر و بحر بی پایان ما
وای بر ما کش [illegible] آب جو   با وجود بحر بی پایان سوی جو
تو کجی خاکا ز هستی ذره   هست خاکا چند بر خود غره
تو کجی خاکی که بادی در میان   این کف خاک تو تن وان باد جان
چون ز تن بر دوش آن جان پاک   هست خاک باز گردد سوی خاک
الظهور [illegible] حسن [illegible]   کامدن ظلمات کردم راه گم
جان خوری و معده [illegible]   تو چنان زنده که آن [illegible]
اولین جبر این [illegible] بود   که بیا [illegible] گفت [illegible]
قرب جان بی ظهور [illegible]   نه مکان نه با زمان مقصد است
قرب چه و بعد از پندار خویش   گم شدن از خود نه با دیدار خویش
ای وجود عالم [illegible] تو   در دو عالم لمعه از نور تو
جان جان نه لیک جان جان   آنچه گویم آن تو نه هم آن نه
جان جانها جان جان تو   آنچه گویم آن نه هم آن تو
این همه چیست چون تو [illegible]   وین همه چیست چون [illegible]
گفت کنزا مخفیا [illegible]   [illegible]
آنچه خود [illegible]   این همه از جلوه های جلوه گر
این حجاب [illegible] گر گردد [illegible]   [illegible] معشوق [illegible]
مردی [illegible]   با حلول و اتحاد [illegible]
[illegible] این صدف را در شوی   گر ز خود [illegible] شوی
خود پرستی بت پرستی [illegible]   چون پرستی حق پرستی از میان
[illegible] چون [illegible] هستی [illegible]   [illegible]
چون فانی شد [illegible]   پس بدان [illegible]
[illegible] حقیقی [illegible]   [illegible] مجازی [illegible]
[illegible] کو بود   [illegible]
[illegible] کوه [illegible]   پس [illegible] هم در میان [illegible]
چشم [illegible] نتواند [illegible]   دیده دل [illegible]
[illegible]   هر که [illegible]
[illegible]   فارغ از تشبیه و از تعطیل [illegible]
باخفیا النور من فرط الظهور   در دل تاریک [illegible] نور
لا تواخذنا ان نسینا [illegible]   که وجود [illegible]
[illegible] بود   [illegible] این حرف ای نکو بود
گفت [illegible] مصطفی   لا اقول [illegible]
دل [illegible] نور علام الغیوب   نعم لا الابصار لا اعمی القلوب
دیده که چند در [illegible]   پاک حق عما یقول الظالمون
[illegible] اولیا   [illegible]
حال [illegible]   [illegible] ذکر [illegible]
[illegible] ای [illegible]   [illegible] موسی [illegible]
[illegible] دون   حق [illegible] لا [illegible]
[illegible]   [illegible] ای [illegible]
هر که [illegible] فرعونان [illegible]   هر که [illegible]
از [illegible] علم قال و قیل   بحر علم او روان چون رود نیل
کف [illegible] دو کر   از دو قطره [illegible]
این [illegible]   وان دگر [illegible]
[illegible] کار [illegible]   [illegible] در باطن [illegible]
هر [illegible]   [illegible]
[illegible] کز [illegible]   دگر [illegible]
هر که چیزی [illegible]   [illegible]
[illegible] هر [illegible]   کز [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]   عالم الغیب [illegible]
کف [illegible]   [illegible]

گشت راهی عقلی چون اعجب

گشت راهی شرع هم چون [illegible]

از ره او [illegible] و علت و دال

[illegible] افتاده از رفتار [illegible]

هر چه بر [illegible] یا کمال

[illegible] در علم قدیم [illegible]

[illegible] حق که حق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو چه [illegible] عام ای فتی

علم کشف است [illegible]

چون [illegible] الکشف

یاد کن [illegible] ای [illegible]

[illegible]

اولیا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این طریق رهروان [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان مثنوی گلستان ارم [illegible]

همه عالم [illegible] گشته پیدا

[illegible]

شد از پی مغان کجا طلب ما — مغان بر سر خود نهاده شیدا — زانش جلوه که دیده روزی — وز داغش بر ستان الست روی
بنگاه کرد چون از مهر چو هوش — پرسنده مهوش زمانه مهوش — از وی نه گفت و در جایف — ور نه دل جمالی یافت عارف
فغان برداشت آن کاینجاش خورشید — فادر داد این کو باش خورشید — یک نور است و صد افلاکش — بهر جانب دگرگون کرده تابش
چو ز دیده به جانش بست — چو زد بر عاشقان داغش خوابست — چو دین جلوه کرد شد آتش خوابست — چو دل شد عیان جانانش خوابست
خواننده سخن بنیش فرحت — چو شد معنی معنیش نکهت — ز رخ دلبران خوانده جمالش — ز نقش خسروان دانند جلالش
ز رخ چون جلوه کرد شد حسن خوانش — ز حسن او ز پرتو آمد کوی آتش — چو لب از ذوق سوخت از تابش — که تا خود را نظر ز خود کشید
دل ما و رخ خوبان گرفته — که روی خود بچشم خود بدیده — ازین جا جمله مسکینی دلبرست — در اینجا جمله خود بینی و هستی است
بمعنی خود که اندر میان است — همه عشق است و ما و او نه پیداست — بسوی کعبه آتش خویش دوانید — نه این از کار خود خوان یک است
تا جمله بدو منظور گردید — تا جاذب دگر مجذوب شیدا — دلا گر عشق در بت تو ری — تو هر لحظه آتش در دو نوری
گهی خندد ز سودای دل پریش — گهی گرید بکار مشکل خویش — من از مستان رنگ جام شد مست — ولی هر جام را اندازه هست
اگر یک چیز را صد نام گویی — بهر نامی بیان یک چیز جویی — تو تا در صورتی نایی معانی — مکن صورت که معنی را ندانی
چو معنی ز فتنه صورت بگفتند — که بیننده صورت و معنی به یک بار — چو نقش آن صورت که مانده زادش — چو نقش آن عالم که در دستار شد
من و نظاره آن بت پرست است — که زنگار جهان را مات یکدانست — بچشم هر که شد عشقش عروج — جهان انقطع است همچون قطع قطع
ز دو نفس مرده‌های گوهر نه کوته — دهلوی هر یک ز جنس نموده — بصورت جمله گر چو بسته در رنگ — بمعنی هر یکی را دیگر آهنگ
اگر زو نیک شد و ز زنگ شد — هم از ناچیز یکتا بی‌چیز در شد — نگو دریا چرا موجی برآرد — بود موجی و موج دیگر آرد
چو سلطان قادرست و لاابالی — بود عشق بی‌نقوشات خیالی — نبود نیت جز آن جا که بی‌کسی — که سالک خویش را چون تو عزیزی
رخ نو بسپرد او دوان تازه — رخ خود را کشید هر لحظه غازه — همی جوید غریب او نظرها — ولی افسون او بیند بصرها
از عشق تو چون محیط دل فلک — سبحان الله مالک الملک

ای واحد و وحدت تو ذاتی — نه با عدد و نه مکان سفی — ذات تو بذات بوده واحد — دانکه غنی از مقر و جاید
ذات ز تو بود مطلق و حق — خیر که زمان و قید ز اطلاق — از ذات و صفات هر چه کان — در ذات و صفت تو در میان
خلق تو زهر خود پرستی — ذات تو غنی ز جمله هستی — گر عاقل حکیم و گر کشف عارف — ای گنه تو کس نگشته واقف
تا ساخت زبان که دم نیاکش — پاس تو ز آشناسی و بس — وهم است خیال دشمن و دوست — از هست تو نیست و همه توست
در معرفت هر آنکه کو بیافت — در راه خیال خویش بوبافت — هر کو ز تو دید هدیه فانی — از عالم خود گشته بیانی
عالم همه و هم خود پرستند — در ظرف پرستش تو مستند — هر چیز زعلم خویش لاف — چون آن انگار خیال بافند
در علم و عیان چگونه آید — گر بیش و عقل نا جدا — هر گوشه لبی گفتگویست — افزون همه سر و ز آرزویست
هر سو فغان هزار بلبل — یک یک بشنیده کسی از این گل — نگو شگفت است بچم در پیچ — گر هیچ نه آید از سر پیچ

چون شد ز غیب جلوه دست — آیینه از برای خود خواست — آیینه ز تیغ یار زدود — تا چهره بحسن خویش بنمود
بر خود چو لطف ره گرفت بار — آیینه بلطیف ساز — در آینه حسن خود فزود نه — او را همه خویش و خویش او دید
آیینه گشت تا که تاقیم — او دید بحسن خود گرفتار — چون آینه شد مقابل او — شد عشق بدید عهد دل زد
تا چار جانب را جلال — آن حسن جمال گشت ظاهر — آن حسن نگشت تا که پیدا — آن عشق حقی نشد هویدا
آن هر دو بیک گرفتار — دستید جلال را جاییست — عالم همه این و در مظاهر — از هر طرفان چو جلوه ظاهر
ای دانا از صفات بی‌نیاز نیست — ماه تو تمام و هم دو بیند او — دل هر دو بجا هر آن نمود — در ذات بجز یکی نبود
یک ماه دو ده و دو برج می‌بین — اسما و صفات و ذات شما — اگر و نه بی و نه و سلی نشد — که عارف ما چه و علمی شد
پرسیده که چو گفتگو یم — یک قدره و دو بیخ می‌بین — دل خلقش هست چهره دست — من خویش نمام این چه درد است
بسیار گفتیم و شنیده ام — لا حول کن من ز خود جگو یم — بسیار گریستم شب و روز — در سینه که تم نگشت این سوز
هر چند سبی براه رفتم — این قصه سر و بی‌نیزه ام — از هستی خویش سیر گشتم — در عهد شباب پیر گشتم
از آنکه بگوش دیده بازست — در راه کنون ضعیف ماندم — کز فیض ازل مدد رساند — شاید که مرا زمن رهاند
وانند هر کسی که چه بک دریست — داند که حدیث دل درازست — کز سینه که گشت گرد — که همه زنج و که بهشت گرد
این پاره گوشت را مدان دل — هست این همه آتش ز عالم — بر وفق تجلی الهیست — وز این همه حالت نیکاست
ای دل که فدای دست مسکین — کاینجا نکند فدای منزل — ای عشق که زحق لطیفه است — این پاره مرضعه اصل حقیقت
ای آن چه حکایت عجیبست — این دل نبود بجای روزان — از صاحب دل که نشنیدند — گفت مراز این نه پیچند
لا حول چه قصه عجیب است

این شعبده باز پرده کیست — زین شعبده ها مراد او چیست — اندر پس پرده باز بین — در ما همه پیدا ز نیش بین
این سحر نگر چه دل ربایست — چشم همه باز و چشم بسته است — خود در پس پرده جست پیدا — فلک همه آتش هویدا
حیرانم از این عجیب حالت — کاین جمله هم دو شکه آلت — گر دست لبان الست است — در حالت او که مقصود کیست
این راز مین که شکسته جانش — کاینجا نقش است تا که نقاش — نقاش بر یک نقش پیداست — با نقش بر یک او هویداست
دین و اقعه بین که نگر جهان — در قطره خویش گشته پنهان — زین شعبده حال دل تباهست — کاندر دل ذره آفتابست
در بحث هر عاجز پنهان کیست — این فتنه فکنده در جهان کیست — در دست جهان ره که پوشید — چیزی نموده کم چه پوشید
ای قصر رفیع بی‌ستون چیست — این طاس کبود واژگون چیست — کز آنکه بجهان خویش است — سرگشته چرا فلک ز خویش است
بکلیه نیست در خرابست — گیتی ز زر در مناجات — هر یک بخیال خویش مسرور — در پیش خیال گشته مغرور
زین مقصد جمله جز یکی نیست — این سیرت و سان مختلف چیست — سوفسطائی که در ضلال است — خویش گفته که این جهان محال است
آنان که بره نبی و دید ند — جز حیرت خود رهی ندیدند — باریک رهی و طرفه کاری است — زانجا نه گذار هر سواری است

هر مرغ بقاف گر رسیدی
چون تاب جلال نیست کس را
ای ذره بهتر ازو نصیبه
دشمن دهخو از ادب است
درد است سخن اسلهی
هر جز تو به هیکل صبوری
همی به خویش گر شتابی
سر تا سر دهر پر نور است
افزون که در غم نشستند
کیم که بهست حلقه یا بی است
سیمرغ شدی در پریدی
کو تاب جلال والقدس را
افزون کی و عشق خورشید
موجود کسی بغیر رب است
از خویشتن بگو هر آنچه خواهی
بگشنو عالم کبیر
بکشید رنگ خود نیا بد
افسوس که چشم عقل کور است
در دیده حق شناسی نشستند
باحق کلمات ده زبان چو داغی
نامرد نوشی در حجاب است
ای خضر تمام رای خیران
از خویش گذشته چون زمانه
عالم همه فسرده در نه سنو
صد سال اگر سفر کنی
حق جست که هیچ غم نداری
جانا که در حجت کجا یا بست
اخر تو کجا و ساعت عمان
دیدار مجو که آن ترا نه
هم مده تو داد و پادشوری
کیتی همه رشت و برتو منو
اندر خویشتن عجب تو نبینی
بس لعل گران بها در سنگ
حق دار هیچ کم نداری
دل سیر شده ز رنگ و قیلت
جنت به خورد و خواب خواهی

ای حسن زلف زنجیر دل شیدا
اگر عارف دگر ما در آن زمع پرده
بود جو در عجب پس جو در پرده
زاهد برو بمیر که بما زمع می
ای ابر رحمت اگر از مسکینی کن
ز شیخ می ده ای شیخ خرقه رحمت
از کعبه و بتخانه کسی بود جز او
بهزاد ز تاج شاهی سر ما کرا آن دیگر
اندر سر زلف ماه ما حجاب
خواهد بستن ما مست رفت
ما هو هو جیم و حجاب و تو بجز
عرش آن فرش حرم عشق

ای زنده ما جهان و دل ما
زاهد برو که خشک مغز را
بحر که ستم و به عالم
خوشتر حلال ترشده
نازم ای خوشتر بیشیان مرا

پیدا نه بو پیدا پیدای او نهان
زاهد که بی مزه خشک مغزان
ای زاده عشق تو خیال
خدا که ای کسی

سبحانه ماند تو پنهان تو ازنا
ره دان زده فرق نماید دام را
رازی که هست حاجتی بر کسب را
بر جلد فخر لو ادعی کامیاب را
که از دست تو قیر بی جان را
که سر خوب ز بیغرض ما
بر وای خبر کران دیده مداد
جگ نقطه عنایت بی بار
ای به که بسته

ومن غزلیات

خاتمه

راه تو چو در بست به این سخن مگو
گو رسید و در بسته و در نه طلب است
[illegible]
هر کس ره خود جست و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه در گفت و شنود آید [illegible]
منزه و [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible]
در راه [illegible]
[illegible]

[illegible]

این موی کافر است و رخش [illegible] | کافر دل است [illegible]
از بهر پس [illegible] | [illegible]
[illegible] | خود و [illegible]
[illegible] | به پیش [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اکنون [illegible]

عجب که طلعت جانانه [illegible] | [illegible] که دل و دیده [illegible]
[illegible] | [illegible]
عارف خود چون [illegible] | [illegible]
تا جای کرد صورت جانانه در دلم | [illegible]
[illegible] | عشق [illegible]
[illegible] | [illegible] درد
[illegible] | [illegible]

[illegible]

اگر از ذات او نه هیچ کس   ور نبودی جز یکی ز هزار
دی شدم کلیسیا از درد   چون دلم خون گرفت در عشقم
گفتم ای پیر دیر رازی گو   تا شوم آگه از حقیقت کار
گفت خواهی که تا شوی که خود راز   منکشف بر تو سر این اسرار
ناله بر داشت ناگهان ناقوس   وین سخن کرد در زمان اظهار
که درین خانه نیست کس جز او   ان لا شی فی الوجود الا هو
ای دل ما بطره تو اسیر   پای جانها نهاده در زنجیر
نشود دل ز آرزویت سیر   نشود جان ز مهر و محبت سیر
تا صف محشرت بمیدان رو   نا دوم دیگرت ز میدان دیر
عارفان راز رازت اندر راز   عاشقان را ز رشک نعره زیر
اشک از آن رخ تو همچو بقیم   روی این از غم تو همچو زریر
سنگ کوهان به زبان و دهن   پادشاهان به کلاه و سریر
ور دو زلف و از دو نقش ان عارف   دلق پوشان و عارفان زیر
بر همه چیز قدرت و تمکین   بر همه کاینات شاه و بصیر
با علی اسعه کان محاسن درون   ظاهر آلوده کان ابله صغیر
برندارند دیده از دیدار   گر ندوزند دیده شان ز نظیر
بر گرد فند یعنی از بار   هم نفس گر زنند شان شمشیر
زاهد از علم عشق در زعم است   صد بیان تا خرافات از تقریر
گر بگو آنچه خادمت زدن   سجده مسکین که در کنشتی میر
همچو من خاک شد کسی ز چشم   تا به پیش عیان بعین البصیر
که درین خانه نیست کس جز او   ان لا شی فی الوجود الا هو
ای عیان گشته از تو جمله جهان   وی تو اندر جهان نهان پنهان
مست جام تو گشته مریم   محو نام تو گشته عیسی
رحم تو جمله رخشتم   ورد تو جمله در دل و زبان
بگر شوق تو بگیر به پای   راه عشق تو راه بی پایان
پای بست خیال روی تو دل   شو قمته طواف کوی تو جان
هم تو دل بعضه هم تو دلبر   هم تو جان بعضه هم تو جانان
در میانه و از همه یکسر   در کناری و با همه همسان
همه آسان بپیش تو مشکل   همه مشکل بامر تو آسان
عارف و عامی و صغیر و کبیر   همه در وجه ذات تو حیران
من و جز فکر تو زهی نعمت   من و جز ذکر تو زهی نیسان
بی جمالت جهان مرا است جحیم   با خیالت مرا جحیم جنان
در وجود تو معتکف هستی   گاه در کعبه که بدیر مغان
از جلال و جمال تو دارند   مومنان کفر و کافران ایمان
عاشقان کار جنت و دوزخ   همچو مسلک شده این الحان
که درین خانه نیست کس جز او   ان لا شی فی الوجود الا هو
دوش سر مست شور عشق جانانه   سوی میخانه رفتم از خانه
گفتم ای دل السبت تقوی و دانم   کس نخشید مدام ازین دانه
در جوانی صلاح شب و صلاح   جسته زهد و صلاح شیخانه
عاشق رند و لاابالی باش   تا بسوی راه بیش دیوانه
در خرابات خرقه گرو از آن   در کشیدم سه چار پیمانه
باده دادست قیم کوی   بیخود شدند عالی رکانه
باده نوشیده باز گشتم زان   از دلم یاد خویش و بیگانه
ره سپردم دلیک از رستی   ره بزدم بسوی کاشانه
گذر افتاد سوی بتکده ام   ناگهان پای کوب و مستانه
گرد شمع رخ تی دیدم   بت پرستان لبان پروانه
نو عروسان سرمه از رخشم   زده بر زلف عنبرین شانه
گفتم ایها الفتان صنع خویش   بت کا سجده کرده فرزانه
بت پرستان فغان برآورده   وزده سود در گرفت فسانه
ناگهان بت زبان گشاد و گفت   دم مزن ای جوان دیوانه
که درین خانه نیست کس جز او   ان لا شی فی الوجود الا هو
عشق دلدار شد چو مایه دل   مهر عشق یار شد دل و دل

خورد جهان جو من ذات ازل   رحمت خویش ابتش بر کادل
بکه دل عکس خود بینند   داشت آینه در مقابل دل
از ید فتح فضل دل دل را   داد مفتاح بر کامل دل
طرفه جای بمنزل دل بود   سینه هست دل بمنزل دل
چون در دل گشوده شد دیدیم   روی لیلا وشی بمحمل دل
گشت ظاهر جمال سینه به بینه   منزلی بود از منازل دل
هرچه از نظم و نثر می شنوند   نکته بود از سبب دل
هرچه گفتیم و هرچه میگوییم   هست کرشمه از طفیل بر دل
هرچه گشتیم و هرچه میدیدیم   هست نمونه از شنا بر دل
دل جو از عرش بلکه عالی او   عرش افلاک شده ما حاصل دل
اگر دل را هوای شورش تست   آرزال گشته ست و آمد دل
دل چو غوطه زد از سر حق تا   گفت ما هم علی حایل دل
بحر دل جو که موج زن گشته   اوفتادم این کوکب حد دل
که درین خانه نیست کس جز او   ان لا شی فی الوجود الا هو
شاهد بی نقاب می بینم   بر همه مستی کشاب می بینم
عکس حسن رخ است افلاک   ماه در آفتاب می بینم
بر سر بحر عشق اکوان شو   همچو موج و حباب می بینم
فرع در اصل و اصل اندر فرع   همچو مه در سحاب می بینم
گاه خورشید بسپهر مینگرم   گاه مگسی در آب می بینم
یار با بچه لیک مسکن کرد   خویشتن را حجاب می بینم
عاشقان را ز خواب خیزد بیدار   زاهدان را بخواب می بینم
همه ذرات کون را در کون   در صمیم انقلاب می بینم
دیده نوشان کنج بتکده سو   رسته از اضطراب می بینم
قومی اندر بهشت و قوم دگر   در جحیم عذاب می بینم
کام بکسانه که مرد داری   صد هزار از کلاب می بینم
مهدی صاحب ولایت را   پای اندر رکاب می بینم
ما فقیب های دیرها ایست   بر عدو کامیاب می بینم
سر کیفیت ز هر که می پرسم   همه را این جواب می بینم
که درین خانه نیست کس جز او   ان لا شی فی الوجود الا هو

من ساقی نامه

الا ای خرابات جانان است   که از باده عشق مستست
سر اندر گریبان چرا بجهاید   بگوئید باشد که مرده اید
چه باید که نعره بر کشیم   برآریم سر از جهان برکشیم
گهی پای کوبیم و گه کف زنیم   گهی نی نوازیم و گه دف زنیم
کز ییم بر خرقه ها آتش   بسوزیم پندار
چو رندان بی باک   ز دروشی خود قلندر شویم
که ما ها شقایم شیدا و مست   خداریم پیوسته از بهر هست
لباس ورع تا بکی چرخشن   که ای گمین گاه بت دشمن
بسوزیم دفتر بسوزیم جست   که این هر دو هیچ قیدی است سخت
زبه ها دار زنده این خرقه دین   که عشاق را عشق بس زاد این
ره عاقلان جمله گمراهی است   ره عاشقان جمله آگاهی است
حقیقت شناسان که دلبسته اند   مه از ربساغر فاتحی خوردار
شود سرا بی چشمه نور باده شو   که بینند هرجا رخ یار شو
جهان را همه نور حق بشمرند   بروی حق از چشم حق بنگرند
مجاز و حقیقت نداند باز   حقیقت شناسند در هر مجاز
اگر یار با برگ و با نقب   شود خانه دین واعظ خراب
اگر ساقی ما شود مرک بار   نماند یکی زاهد اندر دیار
خوشا رندی که به خواب خیشتم   نه زاهد نه درویش کشم
خوشا آنکه گردد که سو بار کشت   بسوزد جهان را چو هم خشت
جلالت ... ان مرکه مستم کنند   نه چون زاهدان خود پرستم کنند
زصد عابد و زاهد دلق پوش   لبری ان خاک در می فروش
تو را خواهم ای دلبر خوش   نه تسنیم و زر و زر و نه قلب

چنان ساغر از رنگست نرم است | لبش می [illegible] است
ازین خود پرستی رسته ستیم است | رهی خود پرستان را [illegible] است
چو مستم معنوی خود را بجنوم | مزن همچو ان خود پرستان بدوم
معنوی است کبیر که [illegible] | سر همه زبان است که [illegible]
همه هیچ ما انگه حق بین شوم | زنا [illegible] بهم [illegible]
ز بند از خود هو من خط بکذریم | هم از جسم او و روی او [illegible]
رهم الفقراء با تقدیر و جاه | که باشد گدا هستان پادشاه
چه در قبض و بسط و چه در سکر و صحو | به نور [illegible] حق [illegible]
سراپا بحر حقیقت غرق | هم از شرح [illegible]
چگونه دو هزار [illegible] | هست او [illegible]
خداوندیست یکدانه [illegible] | وگر هست چیزی بجز او [illegible]
خدا با تیان [illegible] خرابات [illegible] | [illegible]
گرت [illegible] | [illegible] نور [illegible]
سر موئی از [illegible] | که از جذبه عشق [illegible]
چه دانی [illegible] | شناسد با عشق [illegible]
چنان [illegible] | همی [illegible] عاشق [illegible]
برو [illegible] سوی صحرا [illegible] | همی [illegible]
بجنب [illegible] | به جان [illegible]
چگونه [illegible] | نه در علم [illegible]
بهانه [illegible] مستی [illegible] | [illegible] حق پرستی [illegible]
معانی [illegible] | [illegible] اندر جان [illegible]
همه خود [illegible] دیده [illegible] | [illegible] شنیده [illegible]
بدان [illegible] | بکام جم دل [illegible]
شراب [illegible] | که او [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تن الحق به که در هم شکستم | که یکدم زین خود پرستی برهم
چنانکه [illegible] | [illegible]
وگر [illegible] | مزن [illegible]
خوش [illegible] | برو دل [illegible]
دران [illegible] | [illegible] در قطره [illegible]
معنی [illegible] | که [illegible]
چنان [illegible] | که [illegible]
برون [illegible] | [illegible]
چگونه [illegible] | [illegible] از دل و دیده [illegible]
جهان جمله [illegible] | فلک [illegible]
درین ره [illegible] اول [illegible] | [illegible] احوال [illegible]
[illegible] | [illegible]
گرت عشق [illegible] | جهان [illegible]
تو [illegible] عشق [illegible] | معشوق [illegible] عاشق [illegible]
چه خوش [illegible] | [illegible] دل [illegible]
مناجات [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
معنی [illegible] | تو در [illegible]
[illegible] | با علم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] که [illegible] جام جم ای پسر | [illegible]
شراب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شراب [illegible]
[illegible] مستی [illegible] | [illegible] جام [illegible]
[illegible] | [illegible]